



رمان: مرگ ماهی

مجمع قانونی دانش و فرهنگ

نوشته: فاطمه حیدری

چکیده:

ازدواج سنتی ماهدخت و معین که به یک ازدواج پیچیده و پر از سکوت تبدیل شده. و حضور برادر معین که باعث میشود دهان بسته این پیوند بالاخره به اعتراض باز شود.. همه چیز بستگی به نگاه ادماها دارد  
ما به غرق شدنی میگوییم مرگ که برای ماهی زندگیست.

در هر خانه ای یک مستطیل سبز وجود دارد، که عشقها و لذتها و تعلقات انجا درهم میامیزد!  
تخت خواب مستطیل سبز هر خانه ایست..  
ما هم داشتیم، اما من هر روز صبح کلی شاخ و برگ زرد و طوفان زده از رویش جمع میکردم...

من این سر تخت او هم ان سرش...مستطیل بقای ما، پر از فاصله بود!

شب است و ما باهم شام خوردیم، سریال تماشا کردیم و او زودتر شببخیر گفت.

ظرفه ارا در ماشین چیدم، مسواک زدم و لب اسخواب ساتن زم ان تج ردم رات ن ک ردم و انتهای ترین نقطه تخت را برای خزیدن انتخاب کردم.

دس تم را میگ دارم زی رگون ه ام و بانگش ت اش ارض ربه ه ای بی جانی به او  
زکریس تالیشبخواب میزنم. خوابم نیامد، مثل هرشب...

چهار ماه از ازدواجمان میگذشت. روز عروسی از صبحش کلی استرس و شوق داشتم، قرار بود اتفاقات بزرگی بیافتد و قرار بود انشب نیمه دخترانه زندگی ام به اتمام برسد... ازش خواستم در باز کردن زیپ لباسم کمک کند... کرد، حتی سنجاقهای مشکی درگیر موهایم را آزاد کرد... اما در آخر ردتش به شانه ام کشید و وقت یارایش مرا پاك كردم و به او برگشتم سمت چپ تخت رو به دیوار خوابیده بود!

اینجوری بود که برای همیشه جایمان را در زندگی هم پیدا کردیم. او سمت چپ میراند، من هم ذاتا سمت مخالف. نه مخالف نه! من هم پشت سرش میراندم اما با کلی فاصله... میدانی این "فاصله" واژه کلیدی زندگی ما بود... حتی مسواکمان هم دور از هم بودند در جا مسواکی و حتی لباسهایمان و حتی لیفمان در حمام!

روزهای اول غریبه بودیم با کلی رودربایستی.. بعد کم کم رفیق و حالا او برای من مثل بیتا بود و من برای او شاید مهران!

ازدواج ما نه اجباری بود نه عاشقانه.. و هیچ برنامه و نقشه ای پشتش نخوابیده بود!

معین به پیشنهاد پدر بزرگش به خواستگاری آمد و من داشتم به این فکر میکردم که بیست و هشت سال کم نیست، و بیش تر که فکر کردم فهمی دم معینش آید آخرین فرصت من باشد...

بله من از ترس آن کلمه وحشتناک و ترسناک ازدواج کردم.. هم آن کلمه احمقان و بی ریشه که افتاده به ریشه دختران... من از ترس ترشیدگی ازدواج کردم و تمام امیدم را بستم به عشق بعد از ازدواج. که اصلا نمیدانم این ازدواج حساب میشود یا نه..

نمی دانم خیلی تاسف باری بود که من در تمام عمر 28 ساله ام چیزی دوست خواستگار نداشته ام؟ یا معمولی و قابل هضم است؟

برای من نبود... چون من چیزی برای خانوم خانه کسی بودن کم نداشتم، اینجور  
برخورد روزگار با من برایم مبهم میامد.

معین از کودکی پیش پدر بزرگش زندگی میکرد... در هشت سالگی پدرش فوت شد و مادر  
و برادرش مهاجرت کردند... اما محمود خان معین را میخواست و بزرگ کردنش راهم!  
تقریباً تمام ثروتش زیر دست معین رشد میکرد..

این تمام چیزی بود که من از همسر میدانستم، انهم به واسطه ادمهای دیگر.

مبادی اداب، دیسیپلینی، قانونمند و البته جذاب.. خیلی جذابتر از من! اینها هم چیزی  
بود که از همسر میدانستم اما اینبار به واسطه زندگی کنارش!

ما بین زمین و آسمان بودیم و معین خوده آسمان... خانواده کاملاً متوسط و فرهنگی من و...  
از معین چیزی نمیگویم.

پدرم یار غار محمود خان بود... بعد از بازنشستگی از آموزش پرورش مدیریت یکی از  
سوله های نجاری اش را به بابا سپرد..

و این خیلی بد بود که پدرم زیر نظر همسر کار میکرد! این برای منی که همه سوراخ  
سمبه های زندگی از شعار عزت نفس پر بود، ناراحت کننده میامد.

من از آن دخترهای بی نهایت آرام، به قول بابا مظلوم و به قول مامان شکننده بودم!

هم فیزیکی و هم روحی.. مامان پسته و اجیل و انواع تنقلات مقوی روی میزم میچید و  
به

خوردم میداد اما کاش چیزی به روحم تزریق میکردند... و وقتی میدید نمیخورم داد میکشید  
"دختره زبون نفهم آخریه روز از لاغری میشکنی"

بابا هم میخندید و میگفت "فوقش میشکنه نصفشو من میگیرم نصفشو تو"

لاب د نص فم را میگذاشت در کی ف پ ولش... می دانی باب اعاش ق یادگاریست، یادگاری از ادمه.. و همه چیز را در کیف پول چرم قهوه ایش نگه میدارد... مادر بزرگم فوت کرد و همکاران پدرم

ب رایش در روزنامه ها آگهی تسلیت چاپ کردن د... ب ادست ان قس مت راج دا ک رد و از هم ان هجده سال پیش تا الان تکه کاغذ پر افتخار در کیف پول باباست... کارنامه اول دبستان مرا هم دارد... عکسها و همه چیز.. بابا میگوید "هیچ چیز نیمونه جز خاطره"

ام ام ن فکرم یک نم باب ابیش تر سعی میکنم باب یادگاری، انه ارازن ده نگه دارد و گرنه م ن معتقدم خ اطرات هم مثل م اعم ر میکنم دو مثل م وادغ ذایی منقضی میشوند! حی ف ک ه نمیتوانستم به بابا بگویم، چون من عادت ندارم دلخوشی ادمها را زیر سوال ببرم. کیف پول قهوه ای هم دلخوشی بابا بود.

م ادر هم قطع انصاف دیگرم را میگذاشت در بوف ه اش یاء شیش ه ای ش.. م ادر می ک کلکس یونر بود، مجسمه های کوچک شیشه ای جمع میکرد! همه چیز را در حد زیادش جمع میکرد... من هم میگذاشت کنار مجسمه ها قطعاً.

-ماهدخت!

ارام برمیگردم سمتش:

-نخوابیدی؟

دستش را به پیشانی میگیرد و من که نیمخیز میشوم سمتش:

-چی شده؟

-میشه یه قرص بهم بدی؟

- میگرنته؟

سری

به معنای اره تکان میدهد.. به اشیخانه می روم و با دو مسکن قوی برمیگردم.. همانطور که ه اب را میدهم دستش زمزمه میکنم:

-امروز چیزی شد؟ عصبی شدی؟

سرش را میاندازد بالا و من یکی از شالهای نخی ام را برمیدارم و میروم سمتش:

-چیکار میخوای بکنی؟

-سرتو بیار جلو!

مچم را میگیرد:

-میخوای شال سرم

کنی؟ کوتاه میخندم:

-نه

و شال را دور سرش دقیق اروی چشمانش میندم و محکم گره میزنم... کمکش میکنم دراز بکشد و همه اتاق را تاریک میکنم!

کنارش با فاصله دراز میکشم:

-اینطوری راحتتر میخوابی...

-ببخشید بد خوابت کردم.

پتورا تا زیر گلویم بالا میکشم:

-خواب نبودم....

ما یکجوری خنثی بودیم نسبت به م..ن..ه او خنثی تری بود و این واقعیت هم  
ه روح مرا میخورد...اینکه شاید به اندازه کافی برای معین جذاب نیستم!

شاید ازدواجمان مثل لیلی کمس نله روتین و معمولى بدون هیچ سوال و حرف دیگ  
ری تمام شد، اما فراموش نه! ما همه چیز را به روی هم نمیآوردیم..

این مسئله زیر سقف همین اتاق مدفون شده و کسی ازش خبر نداشت..

در خانه پدریم کسی از ما نمیخواست که ناگهانی همدیگر را ببوسیم و یا حتما همدیگر  
را عزیزم خطاب کنیم و در یک بشقاب غذا بخوریم و ازمان بخواهند زودتر بچه دار  
شویم و از این قبیل لوس بازیها برای اثبات عشق! ما مثل دو تا رفیق نقشی بازی  
نمیکردیم و همان بودیم که در خانه..همان بودیم که سر غذا، همان بودیم که درخت  
خواب!

گاهی دفترهای حسابرسی اش را میآورد و باهم تا صبح آنها را پیش میبردیم، و گاهی او  
در کارهای پایان نامه ام کمک میکرد...او رفیق خیلی خوبی بود..خیلی خوب!

در پس آن نقاب پر جذبه، متکبر و قانونمند یک معین بسیار آرام، با معرفت و محکم  
خفته بود که من هر صبح با آن سر میز صبحانه مینشینم.

انتهای این راه را بخواهی باید بگویم ابتدایی چون نداشته اخرش هم معلوم نخواهد بود  
... و من که خواب اینجور شروع را نمیدیدم...

مستطیل خانه مان سرد است و بین ما یک دنیا فاصله... این فاصله با یک اغوش پر  
میشود ولی مشکل از جغرافیا نیست!

ای ن فاص له ه اچی زي نیست... می دانی پ رنش دنی ت رین فاص له دنی اب ین ان چیزیس  
ت ک ه میخواستی باشی و ان چیزیس ت که در اخر شدي!!

کسی روی بازویم دست میکشید... برمیگردم عقب و معین که زمزمه میکند:

-بیدارشو ماهدخت!

چش مانم را میمالم و روی تخت مینشینم... هندزفري را در گوشش میگ دارد و کلاه سوپیشرت  
را میکشد سرش.. هرروز صبح بعد از بیدار کردنم میرفت میدوید!

ص بحانه را ام اده میک نم... لی وان اب ک رفس مع ین را میگ دارم س مت چ پ می زوج ای  
خ ودم را...

دیشب باز بیتا پیام داد که دفتر طلسم شده اش را پیدا کرده ام یا نه... کل خانه رازیر و  
رو کردم اما نشانی ازش نبود.. گوشه را بین شانه و گوشم نگهمیدارم:

-بیتا جان خسته کردی منو... خوب پیدا کردم برات میارم دیگه!

-مثل اینکه تو نمیفهمی ماهدخت این مسئله خیلی مهمه! نمیخوام اون دفتر دست  
کسی بیافته، اونوقت من بیچاره میشم!

کاسه عسل و مربای گل سرخ را روی میز میگذارم و انگشت عسلی ام را میمکم:



-بیچ اره چی ه عزی زه م ن؟ اون ب را س الهای پیش ه بعدش م دس ت کس ی بیافت ه متوج ه همیشه ه اونارو تو نوشتی که...یه سري جملات احساسی که فقط خودت میفهمیشون...

نفسش را سخت فوت میکند و معین که با تن عرق کرده روبه رویم میایستد، پشت لبش را پ اک میکن د، هن دزفري و موب ایلش را میگ دارد روی ک انتر و لی وان اب کرفس ش را برمی دارد و مینوشد...

بیتا همینطور داشت حرف میزد، نه حرف نمیزد فقط بلد بود گله کند همین! دستم را روی دهنی تلفن میگذارم و روبه معین میگویم:

-میخوای اب سیب یا هویج باهش بریزم؟ خیلی بدمزست حداقل قابل تحمل شه...  
لیوان را میگذارد روی میز همانطور که سمت حمام میرود میگوید:

-نه عالیه!

و با دست اشاره میکند که لباسهایش را برایش ببرم...

س ر تک ان می دهم و ب ه ب دبختی بیت ا را میپیچ انم...مق داری از اب کرفس ش میخ ورم و قیاف ه ام جمع میشود...

چای را دم میکنم و لباسهای بیرونم را میپوشم..

-ماهی!

فقط معین به من میگفت ماهی، و من خیلی خوشم میامد ماهی گلی این تنگ باشم.

میدوم سمت اتاق و تا کمر دولا میشوم در کمدش:

-ببخشید پاك تورو یادم رفت!

صدایش از لای در میامد:

-تو همیشه منو یادت میره.

حوله را نگه میدارم مقابلش و پشت میکنم بهش تا خودش را خشک کند:

-معین لطفا سر راحت منو بذار کتابخونه...

دل م میخواست برگردم و ان هیکل درست حس ابی و روف رمش را تماشاک نم! ام ا  
بجایش ادامه دادم:

-داری برمیگردی خونه باهام تماس بگیر یه چیزایی لازم دارم میگم بخری.

از کنارم عبور میکنند و به عمد شانه لختش را به شانه لاغرم میکشد.. میخواهم لبخن  
دم را پنهان کنم و او که با پایین تنه حوله پیچش نگاه میکند:

-همین؟

هم انطور که ه جغرافی ای ت نش را رص د میک نم و خاله ای ری زری ره سینه اش را میش  
مارم بی حواس میگویم:

-نه!

لبخند نامحسوس و کجی دارد، کاملاً روبه رویم میایستد:

-دیگه چی؟

به چشمانش نگاه میکنم و با تاخیر میگویم:

-همین...

و اتاق را ترك ميكنم. بدون اينكه منتظرش بمانم چايم را شيرين ميكنم و او لباس پوشيده همانطور كه پشت ميز مينشيند ميگويد:

- كتاب خاصي رو ميخواي؟ بگو برات بخرم چرا بري كتابخونه؟

- نه مرسى فقط يه قسمت کوتاهيش رو ميخوام براي پايان نامه، نمايازه بخرمش!

چيزي نميگويد و من همه چاي سرد شده ام را خالي سر ميکشم، به اتاق ميروم و بعد از ارايش مختصر حاضر ميشوم، از اتاق داد ميزنم:

- راسى سرت بهتر شد؟

هم انطور كه ه دگم ه م انتوام را ميبين دم كل ه ام را از درمى اورم بي رون.. داش ت ظ روف را از روي ميز جمع ميکرد:

-اره اون راهكار سنتيت عالي بود.

ميخندم و شال ابى راسر ميكنم و به اشپزخانه ميروم، و همانطور كه ليوان و سبد نان را از دستش ميگيرم ميگويم:

-من همه راهكارهام عاليه...

اره هميشه من راهكارهاي عالي داشتم، مثل مادرهاي پرتجربه براي هر دردي درماني سراغم بود و براي هر درزي يك نخ و سوزن دستم... معين ميگفت بعضى كارهايم او را ياد مادرش مياندازد! من يك زن سنتى با يك پوسته مدرن بودم.

م ن راهكاره اي خ وبى داش تم ام اى ن ك افى نب و د چ ون هميش ه ه م تص ميم ه اي درس ت نميگرفتم!

به سینک تکیه میدهم و به ته مانده چایم نگاه میکنم و فنجان قهوه اش که ته ندارد.

میدانی، چای همیشه دهان نزده میماند.. اما فکر کردی چرا قهوه هیچ وقت سرد نمیماند؟ چون شیکتر است.. خارجیت.. چای اما تکراری شده. تکراری هم نباشد از بس بوده، از بس هر روز صبح در خانه ها دم شده جذابیتی ندارد.

تازه دیگر صبحانه های سرپایی هم یک ماگ قهوه دستشان میگیرند و شهر را متر میکنند.. من هم شدم همان چای بیچاره.. هنوز در همان دنیای سنتی خودم زندگی میکنم.. بگذار مرا یک زن فناتیک [؟] قدیمی ببینند چه فرقی میکند؟ میدانی ما زنهای قدیمی ی ک می راثیم که در گوشه ت و خ و ن ای ن س رزمین مان ده ای م.. م ا را نمیت وان از زن دگی ح ذف ک رد... مثل احتیاج خون به رگ و رگ به قل ب.. ی ک چیزه ای رب ط ب ه اص الت دارد و حتی عادت... اول و آخر اسم صبحانه که میاید همه چه میگویند؟ میگویند: نان و پنیر و "چای" شیرین..

بیتا و مهران امشب مهمان ما هستند... شوید با قالی با ماهیچه درست کردم و کربهای کالباسی که میدانستم معین دوست دارد.

بیتا نشسته روی صندلی آشپزخانه و کلم سفیدها را خرد میکند:

- باز دعوا کردین؟

با حرص کلم را زخمی میکند:

- این عزرائیل فقط اومده جون منو بگیره! آگه به خاطر پارسا نبود یک دقیقه ام تحملش نمیکردم..

دروغ میگفت با همه این غر و پر ها دوستش داشت ، من میفهمیدم ! به خاطر خودش بود که تا الان پای مهران مانده.

-میدونی مهران منو یه ادم الکی خوشه خل میدونه منم اونو...منم اونو یه...آه

و با چاقو ضربه محکمی روی تخته میزند و ادامه میدهد:

-سال اول عاشق و سینه چاک ب ود، سال دوم ازدو اجم ون اون یه م رد مسئولیت پ ذیر و اروم بود، نمیدونم چرا سال سوم همه چیز عوض میشه...سال چهارم بدتر..بدتر..بدتر..شبا میاد

خون ه غ ذا میخ و ره تلوزی ون میبین ه از هم ه ش کایت میکن ه، زم ین و زم انو بیس واد و احم ق میدونه، از اسفالت و رییس جمهور و نانوائی سر کوچه هم ناراضیه..چایی اخرش بشو میخوره و قبل از اینکه بخوابه میگه "یادت نره درو قفل کنی"

می دونی همونط وری ک ه من و ی ه زن ه خجس ته و روی ای میدون ه م نم اون و فق ط ی ه پاس بون میدونم... کاملاً نقش یه پاسبونو بازی میکنه تو خونه! منم خودمو با خیالای کودکانم خام

میک نم م تلا اینک ه جل وی تلوزی ون میخواب ه ت ا از خون ه ای ک ه ه یچ دوس ش ن داره محافظت کنه.

بیتا نویسنده بود، از ان کمال گراها و یک ارامن شهر ساخته بود که مهران دربانش بود!

قشنگ حرف میزد همانطور که قشنگ مینوشت اما اصلاً بلد نبود خودش را قشنگ نشان بدهد به شوهرش!

تم ام زن دگیش را س مینارهای چگون ه ج ذاب و موف ق باش یم پ رک رده ب ود...ول ی  
نمیفهمی د ف ارق از هم ه اینه ا وقت ی اینط ور بچگان ه و ب ی وقف ه پش ت ه م ح رف  
می زد چق در ج ذاب میشد.بی آموزش، بی سمینار!

داشت کلم ها را خراب میکرد از زیر دستش میکشتم:

-بذار خرد میکنم..

-مرسی خسته میشی، خودم بقیشو انجام میدم!

-بنظرت چیکار کنم

ماهدخت؟ دستی به پیشانی

میکشتم:

-چیو چیکار کنی بیتا؟ چیو؟

-مهرانو..

ظرف سالاد را سلفون میکشتم:

-بنظرم ن مه ران اون هی ولایی که ه ت و ازش س اختی نیست.ح داقل ن ه انق در وحش

تناك ك ه نشه باهاش کاری کرد.

-دلت خوشه! معینو داری، فکر میکنی همه مثل اونن!

معین چطور بود؟ بیتا جز پول و آرامش و لبخند متینش چه چیز دیگر را میدید؟ خدا

نکند همه مثل معین تا این حد سرد باشند...به حدی که زنش را نخواهد و اغوشش را.

میدانی همیشه ان چیزی که نداریم بهتر است ..هرچیزی که دورتر است ..هرچه در دسترس نیست!

-ماهه مشکلات خودمونو داریم.

-حداقل بزور ازدواج نکردی....

اره خوب ، پدرم ادرش مجبورش کردن د تا ب ا مهران ازدواج کند ، پ در مادرم ن ه! من خ ودم خودم را مجبور کردم...

-من که میدونم الان دوشش داری.

چی زی نمیگویی د و معین ب ا ان تیش رت س فید و موه ای ب راق ژل زده اش ب ه اش پزخانه س ر ک میکشد:

-ماهی شام آماده نیست؟

بشقاب ها را میدهم

دستش:

-چرا این بشقابارم بذار رو میز!

و مهران که داد میزند:

-ماهدخت از این کارا یه کم به بیتا یاد بده، که ما تو خونه از گرسنگی نمیریم!

با معین میز را میچینیم:

-محض اطلاعات کریارو بیتا بهم یاد داده!

-قطعا اينارو خودش بلد بود تو سمينار راز و رمز جذابيت هاي بانوان بهش ياد ندادن.

بيتا يك تاي ابرویش را ميدهد بالا:

-چقدرم اين راز و رمزا رو تو اثر کرده! متاسفانه تغيير ناپذيري.. در ضمن توام از معين ياد بگير... تو خونه رو تخت سلطنت ميشيني و دستور ميدي فقط.

معين ميخندد:

- بيخيال بيتا.. بيان شام!

و پارس اک ه اک س ب اکس راه انمیک رد... بيت ا داشت ت دع وايش ميک رد و م ن ک ه دل دی دن قیافه تحقیر شده بچه را نداشتم و خودم با همان زبان نرمه کودک پسندم راضيش ميکنم.

دو دقيقه بعد پنج نفره پشت ميز هشت نفره نشسته ايم!

مهران و بيتا دختر عمو پسر عمو بودند و هشت سال پيش به اجبار دوتا خانواده با هم

ازدواج کردن... بيت ا عاشق و ش يفته يک ی از اس تادان دانش گاهش ب ود، کل ی ب دبختی کش يد واخرش هم که مال هم نشدند.

حالا هر لحظه در حال دعوا و گله و کنایه بودند!

پارسا روي دستان بيتا به خواب رفته..

مهران زودتر خداحافظی ميکند که بيتا ميزند به شانه اش:

-کجا؟ حتما من پارسارو بايد بيارم نه؟



مهران همانطور که پارسا را ازش میگیرد رو به من زمزمه میکند:

- پدر منو درآورد این یه نفر!

در ورودی را میبندم و شالم را درمیآورم و به سمت اتاق میروم...

معین تیشرتش را درمیآورد و من که جلو اینه خم میشوم و با مژه ای که در چشمم رفته درگیرم، همانطور میگویم:

- مهران چی میگفت؟

- هیچی همون گله های همیشگی.. این دوتا فکر میکنن ما پدر مادرشونیم؟ یا ما مجبورشون کردیم ازدواج کنن؟ لبخند میزنم و او میاید پشت سرم:

- چیکار میکنی؟

کاش زودتر میرفت لباسش را میپوشید...

- مژه رفته تو چشمم!

برمیگرداندم و مچم را میگیرد:

- انقدر نمالش بدتر میشه.

خم میشود روی صورتم و سعی میکند با فوت کردن مژه بی خاصیت را دربیآورد.

تا به حال صورتش را در این فاصله ندیده بودم و حتی آن لک ریز زیر چانه اش را که لابه ل

ای ته ریش گم شده بود..

- کدوم شامپو رو زدی؟

و من هم دلم میخواست بپرسم چطور انقدر سینه ات کم موست اما بجای ان در چشمانش نگاه کردم و مارکش را گفتم و او که دست بردار نبود، دم عمیقی گرفت:

- بوی شکلات میدی.

بوی نخواستن هم میدادم، این بو همیشه زیر دماغم بود.

اب دهانم را قورت میدهم و نمیگویم که شامپو بدنم شکلاتیست و حتما باز تو میگفتی هلو خوشبوتر است و من نمیخواستم انقدر نزدیک بهم بایستیم و فکر کنم فقط خودم تحریک میشوم و تو مثل فولاد بی حس، فقط از بوی تنم سوال میکنی. انگار نه انگار که من زنت هستم!

خودم را میکشم عقب:

-مرسی خوب شد.

فکر میکنم جدیداً از قصد انقدر جلوی من لخت راه میرود! حرصم میداد با اینک ارش...کن ارم روبه روی این همه ام میایس تد و من مس واکم را می اورم جل و ت اب رایم خمی ردن دان بزن د. خمی ردن دان ت وت فرنگی بچگان ه...تاس ف برانگی زب و د ول ی نمیتوانس تم طعم دردن اک و تن د نعن ای خمی ردن دانها را تحمل ک نم و روزه ای اول ای ن موض وع خیل ی ب رای معین خن ده دار میام د. دیگ ر میدانس ت از هرچی زی که درش نعن ا داش ته باش د ب دم میای د و من میدانستم او دیگر ادامس نعنایی نمیخورد.

در اینه بهم نگاه میکنیم، عین هرشب، حرفی نبود اما من حس میکردم بود!

دهانت را میشویی:

-راسی غذا خیلی عالی بود.

همانطور که رو تختی را کنار میزنم زمزمه میکنم:

-مرسی!

چ راغ راخ اموش میکنی..دس تت رازی رس رت میگ ذاری و ب ه لوس ترزیب ای اتاقم  
ان خی ره میش وی و م ن ک ه برمیگ ردم رو ب ه ش ب خ واب ب ازی ش بانه ام را پ یش  
میگی رم ض ربه ه ای اهسته به کریستالش میزنم:

-ماهی!

یکجوری صدا زد و من هم یکجوری جوابش را دادم:

-بله...

حرفی نمیزند برمیگردم سمتش و منتظر نگاهش میکنم...زمزمه میکند:

-ما خوشبختیم!

دل م میری زد و قل بم..م ا خوش بخت ب ودیم، ب ه عن وان دو رفیق و همخان ه خیل ی  
خوش بخت بودیم اما...اصلا مشخص نبود چه هستیم برای یکدیگر.

-مهم نیست چیو میخواستیم و الان بجاش چیو داریم...ما الان خوبیم!

به جای جواب بهش لبخند میزنم. من چیزی نمیخواستم، کسی را خاصتر از تو نمیخواستم  
من فقط عشق میخواستم که انگار قسمت ما نیست.

چند لحظه نگاهم میکنی و قبل از اینکه پشتت را به من بکنی لب میزنی:

-این از هلوویه خوشبوتره.

لبخند بی جانی میزنم و به گردنش خیره میشوم و خط صاف موهای پس سرش!

من چه کم داشتم که مرا نمیخواست؟ میخواست زندگیمان همینطور پیش برود؟ این بد نبود اما.. پس نیازهایمان چه میشد؟ و عشق و امیزش لبخند و بوسه؟ همه اش مال فیلمها بود؟

چرا میگویند شبها درد به سراغ آدمهای عاشق

میرود؟ و سراغ آدمهای پر از یادگاری؟

باور کنید بی خاطری هم میاید سراغ ما..

سراغ ما که کسی را نداریم لااقل یک شب دوستان داشته باشد..

و این مخصوص شبها نیست... ما که هر لحظه تنهایی!

مامان استاد حرفهای الکیست.

روی ه و ای ک چیزه ای میگفت که هی ک درص د از ص د ش ب ه درد میخ ورد. تقصیر خ و دشنیست اقا جان.. پدر بزرگم تا زنده بود دهانش را کوی زده بود.. از بس که نمیتوانست چیزی

بگوی د، بع دم رگ اقا جان ای ک بش کاف برداشت و حرفه ای ناگفت ه اش را ب الا آورد..

اقا جان سخنان خوبی بود اما برای در و همسایه و اهل بازار.. دعواهای خانوادگی را

فیصله میداد اما همیشه موقع اختلافهای فامیلی دیر میرسید.. بنگاه شادمانی راه

میانداخت اما دایی بیچاره ام تاسی و سه سالگی همچنان عذب مانده... فکر میکنم

ادمها هیچ وقت انجایی که باید باشند نیستند.

حالا مامان از همان روزهای اول دهان باز کرد و چیزی پراند که ما را مجبور کرد آخر هر هفته اینجا باشیم.

پنجشنبه ها همیشه تایم خانه ما بود و جمعه ها خانه محمودخان...

معین هنوز نیامده و دایی سهیل نشسته روی مبل و راه به راه از معین میپرسد و منی که خیلی اطلاعات چندانی از کار و بارش ندارم...

با مامان سفره شام را میچینیم!

صدای خنده سهیل میامد و این یعنی معین آمده.. سهیل ادم تلخ و رک و دیرجوشی بود اما

از معین خوشش میامد غی را از آن چو نهم سن و سال بودن دای ن ص میمیت را دو چندان میکرد.

باهم دست میدهیم و به اتاق من میرویم تا بهش لباس راحت بدهم..

-خوبی؟

تیشرت طوسی اش را از ساک کاغذی بیرون میکشم:

-اوهوم..

و تیشرت را به دستش میدهم! میخواهم بروم بیرون که با سوالش نگهم میدارد:

-چه خبر؟

رومیگیرم به بهانه مرتب کردن میز تحریرم تا پیراهنش را عوض کند:

-خبر خیر..

-از صبح اینجا تنهایی؟

-اوهوم..البته یه سر نسیم و شوهرش اومدن اینجا...راسی نسیم بارداره!

میاید روبه رویم میایستد و همانطور که مارک تیشرت را میکند در چشمانم نگاه میکند:

-چقدر زود!

سعی میکنم به چشمانش نگاه کنم:

-سنشون بالاست خوب!

-از تو کوچیکتره...

اب دهانم را قورت میدهم و موهایم را میزنم پشت گوشم و باز میافتد:

-چرا نمیپوشی تیشرتتو؟

-ماهدخت!

ل بم رات رمیک نم وب ه پاهایم ان خی ره میش وم ه روق ت اینط ور ص دایم می زد توق  
ع داش تمبع دش بگوی دبی اهم ه چی زودرس ت کن یم وی احت ی منتظ ری ک دوس  
تت دارم بودم،چن انزیبا اسمم را صدا میزد:

-هوم؟

-میدونستی پیراهنمو امروز صبح

سوزوندی؟ بادم خالی میشود،چه انتظار

احمقانه ای!

پس فهمیده بود..پلکم را روی هم میفشارم و با انگشتم بازی میکنم:

-فکر میکردم زیر جلیقت مشخص نمیشه!

موهایم را میزند پشت گوشم و لبخند کجی که کنج لبش بود:

-دقیقا همین امروز جلیقه نپوشیدم!

دستش که به لاله گوشم خورد، و چقدر داغ بود و چقدر من زمستانیم در مقابلش.

-فکر میکنم بهتره لباساتو بدي خشکشویی..

ازش ممنون بودم که مجبورم نکرد معذرت خواهی کنم.

لبخند میزند و قبل از اینکه بروم بیرون دستم را میکشد و میگوید بایستم.

از کیف قهوه ایش بسته روزنامه پیچ شده ای را درمیآورد و میدهد دستم...من عاشق هدیه و بیشتر از آن سورپرایز شدن بودم..همانطور که با ذوق روزنامه را پاره میکنم میگویم:

-جایزه اینکه لباستو سوزوندمه؟

-یا شایدم تنبیه...

دفتر بلند حسابرسی بود با دیدن جلد سرمه ایش چشم بستم و زدم زیر خنده:

-ریلی؟

دستش را میگذارد پشت شانه ام و هلم میدهد سمت در و خم میشود روی موهایم و زمزمه میکند:

-اوهوم..امشب تا صبح در خدمتتم...

ل بم راگ از میگی رم و در دل م لعن تش میک نم ب ه خ اطرح رف دوپهل ویش و ناخ داگاه  
زمزم ه میکنم:

-اخه جنمشم نداری...همش لاف...

سر جایت میایستی و من میبینم که لبخن د از روی لب ت پریده ، خودم هم ..و من که  
بای د یک نیشگان محکم از خودم میگرفتم تا سریع پسرخاله نشوم.

"معین کجا موندی؟ گر خریدیا..."

و صدای تاسهای تخته نرد میامد! بدون اینکه چیزی بگوید از کنارم عبور میکند و تا  
آخر شب نگاهم نمیکند!

بب بین چط ورگن د زدم ب ه هم ه چی ز. داش تیم میخندی دیم و م ن م ث ل احمقه ا از ان  
حرفه ای سرد زدم.

سرش ام کن ارش نشس تم و هم ش ب رایش غ ذا می ریختم، نوش ابه نمیخ ورد و ب رایش لی  
وان اب یخ گذاشتم..موقع تماشای فیلم میوه پوست میکندم و کاری میکردم باهام  
حرف بزند..ازش نمیترسیدم ول ی از اینک ه دوس تیمان خ راب ش ود چرا ..خیل ی میترس  
یدم! از او فوق ط ب رای م ن همین دوستی نم کشیده مانده و من نمیخواستم خرابش کنم.

-معین جان برات یه شیشه ترشی بادمجون کنار گذاشتم دادم ماهدخت ..دیگه نرین از  
این بیرونیا بخرین.

معین عاشق ترشی ب ود و م ن از ای ن هنرها اصلا نداش تم...چش مش ب رق میزن د و  
تش کر میکند...



مادر هرچه سخنران خوبی نبود اما خانه دار قابلی بود.. اصلا فکر میکنم به همین خاطر بابا، مامان را تحمل میکرد. میگویم تحمل چون بزور دوست داشتن و بزور نگهداشتن در خانواده

م ا ا ر ت ی ب و د.. م ت ل م ع ی ن ک ه ه ر ل ح ظ ه در ن گ ا ه ش ی ک ج م ل ه در د ن ا ک را میخوان دم"بای دوستت داشته باشم"

یعنی تو دوست داشتنی نیستی اما من باید به یک بدبختی تو را دوست داشته باشم دیگر چه میشود کرد.

سهیل تخته را جمع میکند و معین که امشب بازی را باخت:

-براشما ترشیم میذاره بعد برا ما یه زن کنار نمیذاره.

معین لبخند بیجانی میزند:

-اشتباه نکن باید خودت

بگردی.

سهیل میخندد و من دیگر الباقی حرفهایشان را نمیشنوم.

پشیمان بود که پ در بزرگش م را انتخ اب ک رده؟ خ و دش بای د انتخ اب میک رد... قطع ا پش یمان بود و گرنه ماهم مثل همه زن و شوهرها زندگی میکردیم.

بدون اینکه ازم پرسد فرمان برگشت صادر میکند... بوی سرکه همه ماشین را گرفته

بود و من که داشتم پشت حجم دردناک این جمله خفه میشدم:

-لازم نیست به زیون بیاری! دارم هرروز میبینمش تو خونمون...

-چيو؟

ترشی را بين پاهایم میگذارم:

-پشیمونیتو.

برمیگردد سمتم:

-ماهدخت!

-عیب ی ن داره م ا ب ه غ م نی از داری م...ب ه دردم نی از داری م ت ا اون و تب دیل کن یم  
ب ه ه دف ب ه آینده...اما این درد منو قویتر نمیکنه اسیب پذیر تر میکنه.

-این حرفا چیه میزنی؟!

-درست میگی سهیلم باید خودش دنبال زن زندگیش بگرده!

-بد برداشت کردی..

-مهم نیست..

-خیلی مهمه..بین

منو نگاهش میکنم: -

تو پشیمونی؟

نمیدانم..فقط از اینجور رفاقت های بی معنی خسته بودم...من چیزهای بیشتری از  
زندگی میخوام!

-پس پشیمونی!

دهان بی صاحبم باز نمیشد...دستی دور دهانت میکشی و زمزمه میکنی:

-معلومه که پشیمونی...

-فقط خسته شدم از این وضعیت!

-تو این وضعیتو ساختی..

با تعجب برمیکردم سمتش:

-من؟

دستی پشت گردنش میکشد و شیشه را پایین میدهد:

-نمیخوام دعوا کنیم!

-اینکاریه که دقیقا الان داریم انجام میدیم.

-پس بهتره تمومش کنیم...

مشکل معین همین بود، از حل کردن مسائل میترسید به همین خاطر تمام بحث را پاک

میکرد و من هم..منهم میترسیدم!

خاک برسر جفتمان که انقدر ترسو بودیم!

پشت چراغ قرمز به ماشین بغلی نگاه میکنم و صدای او که بی نهایت دلخور و آرام بود:

-لاف ماهدخت؟

لبم را روی هم میفشارم..اه خدایا کاش به رویم نمیآورد، اما میدانم چقدر ناراحتش

کردم که به زبان آورده..

-معذرت میخوام

نفسش را فوت میکند و چراغ سبز میشود:

-هیچ وقت برای اینکه صداقت به خرج میدی معذرت خواهی نکن.

-قصد داری با این حرفات خجالت زدم کنی؟ موفق شدی!

-فکر میکردم منو بهتر شناختی تو این چهار پنج ماه..

-فقط می دونم هرروز صبح اب کرفس میخوری، سمت چپ تخت میخوابی و از قیم ه

ب دت میاد! این تمام چیزیه که تو این چندماه ازت فهمیدم معین...

پوزخند میزند و چیزی زمزمه میکند مثل:

-یه کم بیشتر دقت کن پس.

چراغهای خانه را یکی یکی روشن میکند و من پشت سرش یکی یکی خاموش میکنم..

مثل قارهرش ب، لباس مان راع وض میکنیم، مس واك می زنیم و او در دورت رین س یاره

میخوابد و من به ان سر تخت تبعید میشوم.

ساعت از سه بامداد هم گذشته و من تمام مغزم درگیره و خوابم نمیبرد...

غلت میخورم و پتورا از رویش میکشم...

کجای راه را اشتباه رفته بودم؟ ما ازدواج کردیم و بعد او هیچ وقت مرا در اغوش نگرفت

و قسمت احمقانه اش این بود که من اعتراضی نکردم...

نمیدانم از زنهای لاغر خوشش نیاید؟ یا فکر میکرد به اندازه کافی زیبا نیستم؟

خدایا این سوال تمام شبهای مرا درگیر خودش کرده .. من چه ندارم؟ بهم دست نمیزد  
تا راحتتر طلاقم بدهد؟

تکانی میخورد و بالشت را میان بازوهایش میگیرد.. ادمها به لباس تن هم حسودی میکنند  
، به خانه، ماشین به خوشبختی های همدیگر حتی...

حسادت ادمها درست به اندازه نداشته هایشان است ، مثل من که گوشه این تخت عین  
یک تکه گوشت بی مصرف افتاده ام و از بالشتی که میان بازوهای توست کینه به دل  
میگیرم و فکر میکنم این زن از خیلی چیزها کمتر است... کمترینش یک بالشت سفید و نرم.

- ماهی!

قلبم میریزد...

- خوابت نمیره؟

ت نش را میکش د س متم... انگ ارک ه از کش وری ب ه کش وری دیگ رفت ه باش ی،  
حض ورش در ای ن نزدیکی همینقدر غریب میامد.

موهایم را از روی گوشم کنار میزند:

- من واقعا منظورم به زندگی خودمون نبود..

- مطمئن نیستم اسمش زندگی باشه!

صدایش آرام بود اما مطمئن:

- عادت میکنیم.

دلم میخواست فریاد بکشم که چرا باید عادت کنیم.. به چه حقی مرا به آرامشی دعوت میکنی که تمام مرا طوفان کرده؟ اما زمزمه کردم:

-همه ادمها عادت میکنند اما سوال من اینه، به چه قیمتی؟

چند لحظه واکنش ی نش ان نمیده د..بع د مینش یند کن ارم و افس ته پی راهنم را از روی کم رم میزند بالا...

-چیکار میکنی!

-یه راهکار سنتی دارم تا راحتتر بخوابی.

لبخند بیجانی میزنم و او که با سر انگشتانش شروع کرد به خط کشیدن روی کم رم... نمی دانم چق در گذشت و نمی دانم اث ردلج وی اش ب ودی ا دس تانش ام ا خیلی زود خوابم گرفت...

بین چه کم توقعست دلم!

به نوازش راضیست حتی از راه دور...

حالا تو هی دنبال بهانه های بزرگ باش برای دلخوشی های کوچک من.

زندگی عجیب ما دراستانه شش ماهگی بود! نسبت زن و شوهری را که کاملا از دست داده بودیم اما من داشتم با چنگ و دندان دوستی نم کشیده مان را حفظ میکردم... این یکی نمیخواستم از دستمان برود.

ب رای ثانی ه ای ه م ب ه ده نم خط ورنمیک ردک ه روزی بخ واهم ب رای داش تن چی  
زی ک ه دارم اینطور تلاش کنم.

روز عروسیمان در اینه نگاه میکردم..زیبا شده بودم و همه متعجب از اینهمه تغییر...

خ ودم را تص ورنمیک ردم وقت ی او از پشت در اغوش م میکش د و چراغه اجایش ان را به  
ش مع میدهن د، ب وی گ ل در ه و امیپیچ د و م اج وری در ه م می امیزیم ک ه انگ اراخ  
رین لحظ ات ماست...

حالا روبه روی اینه ایستاده ام تصور لازم نیست، گول رمانها و فیلمهای عاشقانه را  
نخورید...تنهایی از آنچه در اینه میبینید به شما نزدیکتر است!

سهیل هم شده بود پیک مامان! قابلمه دلمه ها را میگذارد روی کانترو گونه ام را میبوسد:

-ماشالا ازدواج بهت ساخته..چاق شدیا!

با تمسخر نگاهش میکنم:

-گاهی اوقات عین مامان از اون حرفای بی ربط میزنی!

-از بس بیشعوری خوب!

ازش ممنون بودم که مقابل معین با من اینطور شوخی ها نمیکرد! خودش میفهمید که  
اوزیادی پایبند به اصول اخلاقیست و من نمیخواستم در نگاهش خود و خانواده ام بی  
اخلاق و بی ادب به نظر برسیم.

-میدونی بعد ازدواجت چقدر از هم دور شدیم؟

سبد میوه را میگذارم وسط میز و کنارش مینشینم:

-و میدونی کی تا حالا نیومدی رستوران؟

دست بزرگ و سنگینش را بلند میکنم و میگذارم دور شانه ام و زمزمه میکنم:

-میدونی خیلی حالم ناخوشه؟ میدونی این اصلا تو ظاهرم مشخص

نیست؟ مرا از خودش دور میکند:

-مریض شدی؟

کله میاندازم بالا:

-معین اذیت میکنه؟

اره با بی محلی اش، با نادیده گرفتنم هر لحظه ناراحتم میکرد:

-نه!

-این نه با تاخیر یعنی اره...

-نه اونجوری که تو تصور میکنی!

-حرف بزن ماهدخت..

با تمنا نگاهش میکنم:

-شش ماهه دارم با این حرفا دست و پنجه نرم میکنم..سهیل خیلی سخته!

-داري نگرانم میکنی...



-دلم میخواد با کسی از خودم و زندگیم حرف بزنم اما جز تو که کسی رو ندارم.

مشتم را میبوسد:

-بگو عشق دایی!

ای ن ک ه میگفت عشق دای ی دروغ نمیگفت، میدانس تم م را از هم ه خ واهرزاده ه ا و ب رادرزاده هایش بیشتر دوست دارد.

-بین خودمون میمونه..

-میمونه!

-و این نباید رو رفتارت با معین تاثیر بذاره!

-قول نمیدم..

-پس هیچی

-ولی سعیمو میکنم!

چند لحظه نگاهش میکنم، من و سهیل خیلی باهم راحت بودیم ، باهم بزرگ شده بودیم از هر مسئله ای حرف میزدیم اما این یکی...جان میکنم:

-یکم رابطه من و معین گیج میزنه..

-یعنی چی؟

-یعنی..یعنی مثلاً...مثل همه زن و شوهرها نیستیم!

-همه زن و شوهرها چجورین؟

-سعی میکنم بهم نزدیک بشن!

-و شما ازهم دورین؟

-دقیقا

-خوب اینکه خیلی عجیب نیست... شماها سنتی ازدواج کردین خیلی راه برای کشف همدیگه دارین.

-اره اما کاش تلاشی هم میشد تو این راه!

-ماه دخت ی انبای د اص لا به م میگفت ی ی اح الام ک ه گفت ی انق در م بهم و مزخ رف ح رف نزن..یک کلامش کن!

نفس عمیقی میکشتم، چشم میبندم و یک کلامش میکنم:

-ما باهم رابطه نداریم!

ص ورتم س رخ ش ده و دل م ات ش اس ت..رون دارم چشم ازک نم و س هیل ک ه انگ اری خش ک شده.زمزمه میکنم:

-توروخدا نپرس یعنی چی

-یعنی چی؟

کلافه نفسم را فوت میکنم:

-برام انقدر سختش نکن.

چهارزانو روبه رویم مینشیند و چندین بار پلک میزند:

-ببین من هنگام بذاریه باردیگه لودشم... شما دوتا ازدواج کردین.. شش ماهه.. بعد عملاً دوتا دوستین فقط درسته؟ سر تکان میدهم:

-و تو همه شش ماه اعتراض نکردی؟ یا شاید تو نخواستی اصلاً...

دستم را به حالت تسلیم باز میکنم:

نه نه اینطور نیست! اما من همش فکر میکنم.. خوب بین سهیل من نمیتونم برم جلو وقتی منو نمیخواه.. نمیخوام خودمو تحمیل کنم بهش!

-تحمی ل؟ ای ن چ ه مزخرفی ه؟ مگ ه چت ه ک ه نخ وادت؟ پ س اص لا چ را زن دگی میکنی د؟ آگ ر همدیگرو اونجوری نمیخواین خوب تمومش کنید.

وحشت زده عقب میروم:

-چی داری میگی؟ نه نه اصلاً... من نمیخوام آخرش بشم یه زن مطلقه و برگردم خونه پدرم!

از وحشت کلمه "ترشیدگی" تن به ازدواج میدهیم و خود را در خیابانهای رابطه رها میکنیم، بعد، از ترس کلمه "مطلقه" جدا نمیشویم و در خیابانهای رابطه اینبار گم میکنیم خودمان را.. این کاری بود که ازدواج به سر ادمهای ترسویی مثل من میاورد. زنجیر و تعلق به کلمات... لعنت به کلمات که به جای عقل تصمیم گیری میکردند.

-منظ ورم حتم اب ه ط لاق نب ود... خیل ی خوب ه ک ه نمیخ وای اینط و ر بش ه پ س ح داقل نق ش مترسکو تو این خونه بازی نکن... یا باهش دراین باره حرف بزن یا اصلاً... نمیدونم تو زنی بهتر میدونی... برو جلو!

شاید اصلا معین مشکلی داره و به کمک تو احتیاج داشته باشه.. ماهدخت طلاق آخرین  
و آخرین راه... الان خیلی زوده! تو و عاقلی، میفهمی، بله! شایطو دست  
بگری!

اگه معین کاری نمیکنه تو تلاش بکن.. بعد تا آخر عمر این زندگی مدیون تو میشه... فک  
نکن قهرمانا فقط مردن، تو قهرمان زندگیتون شو!

لبم را روی هم میفشارم... به دستانش خیره میشوم و یاد دستان همیشه

داغ معین میافتم...

سعی میکنم خودم را جمع و جور کنم، برایش پرتقال پوست میگیرم و زمزمه میکنم:

- کار و بار چطوره؟ دل م ب را اون روزای کی که دانش گاهو خون ه و هم ه ع الم و ادم  
و میپیچون دم میومدم رستوران یه ذره شده..

لبخند میزند و به دستانم خیره مانده:

- حالا معینو بیچون بیا پیشم! دل بچه ها برات یه ذره شده.

- معین که به این کارا کاری نداره...

- پس حداقل خوش

اخلاقه؟ بشقاب را میدهم

دستش:

- معلومه که خوش اخلاقه و جدا مهربونه...

میخندد:

-مهربونه؟ بهش نمیداد..

-اره اص لا نمی اد...فق ط بگ م در نق ش ی ه دوست بهترینه...هرک اری از دس تش بری  
اد انج ام میده! فقط ...

-فقط نقششو داره اشتباه بازی میکنه...  
پاهایم را روی هم میکشم و لب میزنم:

-هم ه چی ی ه جوریه! میترسم حرف ی بزنم غ رورم شکسته بش ه، م ن از پس زده شدن  
میترسم از غرورم بیشتر میترسم! و نمیخوام همین دو قرون رفاقتمون رو هم از دست بدیم،  
اونجوری دیگه همیشه زندگی کرد...همین حضور کم از دست میدیم.

حلقه خیاری نگه میدارد جلوی دهانم و میگوید:

-ه ی ت و هیچ ی نمیگ ی..ه ی اون هیچ ی نمیگ ه، همینط وری ازه م دورت ر میش  
ین! بع دفک ر میکنی ریسک و یا شکستن غرورت نیارزه برای ساختن یه زندگی؟ خیار را از  
سر کارد برمیدارم:

-و یا شاید خرابتر شدنش.

-این حرفا از تو بعیده ها..انرژی منفی نبودی ماهدخت!

لبخند میزنم:

-هن وزم نیس تم، ی ه ک اری میک نم ب الاخره...م ن ادم شکس ت خ وردن نیس تم! ح داقل  
الک ی شکست خوردن نه..

-میدونم... اینم میدونم که چقدر برش داری و میتونی شرایطو دستت بگیری.

شقیقه ام را میبوسد:

-همه چی درست میشه... تو درستش میکنی.

قبل از اینکه برود دستش را میگیرم و بعد به اغوشش میروم:

-تورو نداشتم چیکار میکردم دایی؟

-زهرمار و دایی!

میخندم... از این دایی گفتنها بدش میامد!

من هم حسی فراتر از یک خواهرزاده کم سن و سال نسبت به او داشتم...

با تمام سلیقه و توانم نهار درست میکنم.. دلمه های مامان را هم در ظرف در دار  
میگ دارم... اولین بار بود میخواستم تم به محال ک ارش ب روم... بوی م رغ و دلم ه  
از در خان ه ت اژانس تا لابی و تا همینجا روبه روی منشی خوشگلش بامن همراه بود  
، بوی زنانگی ، بوی تلاش، بوی من دارم میجنگم، من دارم فتح میکنم! این بوی خانم خانه با  
من بود...

لبخند نرمی میزنم و با همان صدای همیشه آرامم میگویم:

-اقای متین هستن؟

-بله قبلا هماهنگ کردین؟

-نه...

-منتظر بمونید لطفا همان دارن...

سر تکان میدهم و روی مبل خردلی روبه رویش مینشینم! موهای بلوندش را با موی لخت و مشکی ام مقایسه میکنم و صورت خوش آرایشش با چهره بی روحم در خانه... شاید حق داشت مرا نخواهد! نه حق نداشت.. من زنش بودم، حق نداشت...

ساعت دو با بیتا قرار داشتم و مهمانش چهل و پنج دقیقه مرا منتظر نگهداشته بود. پاکت را میگذارم روی میز:

-من نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم...اگه میشه مهمانش رفت این پاکتو بدین به معین!

ابرو بالا میاندازد:

-دوستشون هستین؟

بله کاملاً دوستش بودم:

-همسرشون هستم.

شروع میکند به عذرخواهی:

-من واقعا شرمندم..

-مشکلی نیست..

-نه شما بفرمایید، مهمانشون غریبه نیستن.

ضربه کوتاهی به در میزنم و منتظر جواب نیمانم از لای در سرك میکشم...روی مبل چرمی نشسته بود و دختر هم روبه رویش..غریبه نبود؟ من برای معین و همه کسانی که

میشناخت غریبه بودم..غریبه من بودم!

با دیدنم ابرو بالا میاندازد، بلند میشود و میاید سمتم:

-ماهی اینجا چیکار میکنی؟

شاید بهتر بود میگفت عزیزم خوش امدی...یا هرچیزی جز این!

لبخند میزنم و پاکت را میگیرم بالا:

-گفتم امروز برات غذا بیارم...

دستش را روی کمرم میگذارد و دختر جلوی پایم بلند میشود...قدش خیلی بلند بود حتی بلندتر از معین و چشمهای روشن و موهای قهوه ای اش...

-مهسا دختر خالم..دو سه روزی هست برگشته!

نپرسیدم از کج او و باه اش دست دادم..ام از ای ن دخترخاله ها اک ه همیشه ه م از ج ای برگشته اند که خیلی به ما دور است. و معین که برای اولین بار مرا اینطور به کسی معرفی میکرد.. "خانومم"

خانومش بودم واقعا؟ لبخندمهسا تصنعی بود و معین که معین همیشه نبود..

-متاسفانه نشد برای عروسیتون بیایم!

-بجاش حتما یه شب در خدمتتون هستیم...

خوب بودم نه؟ طبیعی هم...معین پاکت را از دستم میگیرد:

-چرا زحمت کشیدی اخه؟ اوومم چه خبره این تو!

-من ی ک ساعتی هست بیرون نشستم فکر میکردم قضیه کاریه داخل نیومدم...حالا دی ر شده با بیتا قرار دارم.

-چرا نگفتی به منشیم..



سرتکان میدهم و عقب عقب میروم سمت در، حس می‌کردم اضافیم و حس می‌کردم باعث و بانی بی محلی معین مه‌ساست... حتی منشی اش.. اصلا همه زنهای دنیا مرا مشکوک کرده بودند، به معین نه به خودم، به کیفیتم نسب به دیگران!

-ماهدخت و ایسا می‌رسونمت!

-نه خودم می‌رم... خدانگهدار!

-ماهی...

و بی معطلی فرار می‌کنم. نفس کشیدن می‌آید و من که هر چه حس می‌کردم معین چاق در غریبه شده بود در آن لحظات. حرفهایش نه، لهجه نگاهش!

حال عجیبی داشتم... حس می‌کردم سرم مثل یک جزیره از آب زده بیرون.. از بس که بغض داشتم!

ازش بدم می‌آمد، حرصم

میداد و از خودم هم متنفر بودم که امید داشتم به ترمیم این رابطه...

تا استارت زدم، او چرخم را پنجر کرد!

حق نداشت بامن اینکار را بکند و من هم احمق بودم که نمیتوانستم کاری بکنم!

از نداشت ته‌هام ان می‌گفتم حتم ا هم ه دنی ا هم عقی ده میش دند ک ه رابط ه جنس ی هم ه چی ز نیست! همه چیز نبود اما مهم بود.. خیلی مهم!

حداقلش مارا از اینهمه غریبگی رها می‌کرد. از اینهمه رودربایستی.

خستم از این سکوت شش ماهه . حرف نمیزدیم اگر میزدیم پشت یک عالمه احترام  
اتو خرده و کنترل شده.

رابطه ای مثل استاد و شاگرد. صمیمانه اما پر از مرز!

من از مرز متنفر بودم، از دیوار، از سیم توری.

من عاشق قلب و دم، عاشق پنج ره.. چیزه ای که دل ارتباطن د.. از این اسباب  
دلس ردی متنفرم!

و بین ما یک مرز بود، یک دیوار شیشه ای که فقط پشتش خودمان را گول میزدیم.

نمیگ دارم حتی ی که قطره اشک بچکد، نفس عمیق میکشیم سرم را میگی روم  
الاولم را میگزیم.. من به خودم قول دادم.. و من خودم اشتباه کردم و پای اشتباهم میمانم  
! اگر قرار بر جدا نشدن است پس باید حداقل این ماندن را قابل تحمل کنم!

کودکی که در هرخانه را میکوبد در پی همبازی

من هم در هرخانه ای دنبال انیم که مرا

بخواهد.

بیتا از دور برایم دست تک ان میدهد.. پارسا را گذاشت خانها مادرش و گفت میخواهم  
یک روز برای خودم باشم! البته او هرروز برای خودش بود...

سه طبقه پاساژ را زیروپا میگذریم و بیتای که شومیز ناقابل نتوانست بپس  
ندد... ننگ اهش میکنم داشت با فروشنده میخندید.. بیتا از من بهتر بود؟ حس میکنم بیتا  
هم بهتر بود.. با

اینکه هر چند سال از بزرگت راست ام... برمینگ ردم و در این هر روی در ات اقب روخ  
و دم را نگاه میکنم، از بس ریز و لاغر بودم کنار بیتا مثل دخترش به چشم میامدم... و  
قیافه ام که مثل دخت ردیبرس تانی هاب و د، فقط از انهایش ان که بع د از کلی درس  
خوان دن نم ره قبولی را نیاوردند... شاید هم معین بیشتر از زن به چشم یک بچه نگاهم  
میکرد و حس پدران بهم داشت... خیلی هم دور نمیامد برایم هرکاری میکرد مثل یک  
پدر به دخترش میرسید اما همسر نبود...

برای خودم روسری میخرم و بیتا هم... چشمم به کارت معین میافتد، حتی دیدن  
کارتش هم عصبیم میکرد... معلوم نبود هر هفته چقدر پول میریخت، حتما میخواست  
دهانم بسته بماند... اه خدایا داشتم توهم میزدم.. داشتم داستان میساختم برای خودم.  
کارت خودم را برمیدارم و پول روسری بیتا را هم حساب میکنم. باهم در کافه پاساژ  
مینشینیم...

- معینه...

به صفحه گوشی اش نگاه میکنم:

- همیشه خودت جوابشو بدی؟ امروز زیاد رو فرم نیستم.

فقط سرتکان میدهد و گوشی را میگذارد بین گوش و شانه اش و منو را سمتم هل  
میدهد و میگوید انتخاب کنم.. اما من همه حواسم پشت ان شی کوچک در دست بیتا  
بود و مثل احمقها دست گذاشتم روی بشقاب صبحانه سرد...

میگفت گوشیش خاموش است راست میگفت و سراغم را گرفت.. نگران دخترش شده  
بود یا نگران همسرش؟

موبایل را میاندازد روی میز و سفارش دو تا قهوه و کیک میدهد:

-دعواتون شده؟

-نه..

پوزخند میزند:

-معلومه که نه.

دس تم را میگ ذارم زی ر چان ه ام و ب ه مهس افک ر میک نم و ب ه ق د و ق واره و چه ره زنان ه اش.

زمزمه میکند:

-به نظرت باشگاه جوابه؟

داشت با ناخن ورامده اش بازی بازی میکرد:

-بی صاحب باید برم ترمیم...جوابه چی؟

-میخوام برم یه کم هیکنم رو فرم بیاد

-مگه چشمه الان؟

-یکم توپرترشم...میدونی خیلی کنار معین ریز میزم!

-شر و ور تر ازاین نشنیده بودم!

قهوه هارا میاوردند و من که شیرینه شیرینه شیرین میخوردم...

-بیتا!

-هوم؟ دو

دل بودم:

-تو دخترخاله معینو میشناسی؟

-کدومشونو؟

-چندتا داره مگه؟

-ماه دخت!! شوخیت گرفته؟ دخترخاله های معینو  
نمیشناسی؟

-چرا میشناسم...

-خوب؟

شانه افتاده زمزمه میکنم:

-نه نمیشناسم...

ضربه ای میزند روی میز و میخندد:

-بابا تو خیلی تباهی!

چیزی نمیگویم و برشی از کیک را در دهان زهرمارم میگذارم:

-مهسا و روزین.. مهسا روسیه ست روزینم متاهله شیراز زندگی میکنه.

-اوهوم.. میدونی تو خیلی ساله معینو میشناسی..

-نه خیلی...

-فک میکنی به همین دخترخالش علاقه داشته؟

-مهسا؟

سر تکان میدهم و چانه اش را جمع میکند... از این مکث متنفر بودم.. متنفر!

-نمیدونم.

-یعنی چی؟

-یعنی نمی دونم مهسا اب و ده یان ه... ام ااره ق بلا علاق ه داش ته ب ه کس ی... البت ه ای ن حرف ا الان معنی نداره... شما واقعا بهم میان..

به نظرش بهم میامدیم؟ واقعا؟

-مشکوک میزنی ماهدخت.. مشکلی دارین باهم؟

-تو فقط منتظری باهم مشکلی داشته باشیم...

میخندد:

-نه خنگه میخوام تجربیاتمو در اختیار بذارم.

امکان نداشت از تجربه او و یا هرکس دیگری در زندگی استفاده کنم... آنچه که در خانه ما اتفاق میافتاد بی مانند بود.. همانطور که مشکلات بیتا و مهران فقط برای خودشان بود و قطعا راه حل‌هایشان به درد آدم‌های دیگر نمیخورد.

-خلاصه که دعوا و اختلاف نظر بخوای

نخوای هست.. حالا یکم زودتر یا دیرتر.

م ادع و نمیکردیم.. فقط با ص دای ف وق آرام با اهم مخالف ت میکردیم و همیشه ه  
اخرش بی نتیجه صورت مساله را پاک میکردیم.

-میدونی اولین

چیزی که باید بدونی اینه که مردا خوششون نیاد بالاتر از اونا تو هرچیزی

باشی.. مهران مته یه عقاب بالا سر من بال میزنه... منو محدود میکنه.. اصلا خوشش  
نیاد بیشتر از اون بدونم، بیشتر از اون بفهمم، بیشتر از اون بخونم... به خاطر همین  
نداشت برای

دکت راش رکت کنم... گاهی اوقات فک میکنم اون چهارتا با ال داره.. با الای م نم  
کنده م ال خودش کرده! کتفم میسوزه...

-نه معین اینطوری نیست... مطمئنا دوست نداره یه زن خنگ و سطحی داشته باشه

-حالا هرچی.. بخوای نخوای بیه جایی میرسد که فقط بایدهم دیگرو تحمل کنی  
...فک میکنی چی منو برای مهران قابل تحمل کرده؟ اینکه مثل گاو آهن تو خوش  
کار میکنم، وقتی دستور میده مته بزنگاش میکنم و وقتی بالشت میخواد منم میتونم  
بین بازوهاشو پرکنم...

نه اینطور نبود، او خیلی وحشتناک به زندگی زناشویی نگاه میکرد.. ما دران باغ وحشی  
که بیتا میگفت زندگی نمیکردیم! اما فقط ساکت شدم و گذاشتم حرف بزند با انکه یک  
کلمه هم از ان جملات بیرحمانه نسبت به زندگی دو نفره را قبول نداشتم.

دوست داشتم هرچ ه س ريعتر ب ه خان ه برگ ردم..رخته اي چ رك را در ماش ين بيان دازم..ش ام درست كنم و خانه را گرم نگهدارم اما ياد مهسا نميگذاشت...

بجايش به محض رسيدن دوش گرفتم موه ايم را همانطور خيس بافتم و خزيدم زير پت و و نگذاشتم بغض مرا تسليم خودش كند.

دس تهاي ظري ف و زنان ه م ن...دس تهاي مظل وم م ن..دس تهاي م ن دوست دارن دكس ي را در اغوش بگيرند!

اما ظرف ميشويند

شيشه پاك ميكند

جارو ميكشند....

دستهاي من بايد كارهاي بزرگتري انجام بدهند..اما معين نميفهميد كه!

صداي چرخش كليد در قفل ميامد و من ناخداگاه ملحفه را ميكشم روي صورتم.

صدايم ميكرد و بوي عطرش تا اتاق ميامد.

-ماهی خوابی؟

تخت س نگین میشد و ملحفه ها را که با احتیاط از روی صورتم کناری میزدند... موه ايم را از روي پيشانی ام بالا ميزند و اسمم را زمزمه ميكند:

-تو كه خواب نيستی ماهی!

-مخواستم بخوابم...

و بعد چشم باز میکنم..لبخند میزند:



-این موقع؟ تازه ساعت هفته.

-خستم!

خدایا چرا اینطور میشد؟ نمیخواستم سرد باشم اما دست خودم نبود..

-فقط خسته ای؟

چند لحظه نگاهش میکنم و اوهم درست در چشمانم.. لب میزند:

-میدونم نباید معطل میشدی امروز...

واقعا فکر میکرد برای معطلی دلخورم؟

-مهم نیست!

بازویم را میکشد سمت خودش... باکت و شلوار مارکش انطور زانو زده بود روی تخت:

-بینمت!

نگاهش میکنم:

-ازم ناراحتی؟

مثل بیتا، مثل بز نگاهش میکنم:

-وقتی ازم ناراحتی بهم بگو، دلپشم بگو... من از سکوت متنفرم ماهی!

-منم متنفرم..

-پس باهام حرف بزن.

مینشینم، نگاهش میکنم... اولین بار بود مرا با این تاپ نازکه بی دروپیکر میدید و موهایم که هنوز کمی نم داشت...

-زندگیمون خیلی مسخرست..

لبخند میزنی:

-بابتش ازت معذرت بخوام؟

چشم روی هم میگذارم... نه بابت حضور مهسا کمی توضیح بده، من این را میخواهم!

-معین... منو چجوری شناختی تو این چندماه؟

انگشت اشاره اش را روی بافت موهایم میکشد و به سینه ام خیره میشود:

-تو؟؟؟ اروم... مظلوم.. حساس.. خوش سلیقه.

به چشمهایم نگاه میکند:

-از تغییر وزنم خودت بین اشپزیت چه فاجعه ایه!

این ان چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم.. فقط نگاهش کردم و او که نم نم

لبخندش ریخت و لب زد:

-تو چت شده؟

اب دهان و مقداری بغض و چند تکه جمله را باهم قورت میدهم:

-من حتی دخترخاله تو نمیشناسم!

چند لحظه پلک روی هم میگذارد:

-زیاد نمیبینمشون!

سر تکان میدهم و با نخ بلند کنار متکا ور میروم... دلم پر بود اما زبان بی صاحبم  
فلج شده.. از ازدست دادن این آرامش میترسیدم.

کتش را درمیآورد و همانطور زمزمه میکند:

-غذاهات بینظیر بود.. خودت میدونی...  
شلوآرکش را پا میکند.. و تیشرت نازک سفیدش را... روبه رویم مینشیند:

-تو که ناراحتی خونه سرده..

-بیا اینجا ببینم

و دس تم را میکش د و مجب ورم میکن د پش ت به ش بنش ینم... موه ایم را دس ت میگی رد و  
باف ت نمدارم را آرام آرام باز میکند.. انگشتانش که میکشید به شانه هایم مورمورم میشد...

انگار که پری را برداری و زیر بینی بکشی ... قلبم عطسه میکرد و هی صبر میامد.. و هی  
من زبان در دهان نگهداشتم.

صدایش از حوالی گوشم میامد و نفسش هم:

-معذرت میخوام...

با صدای گرفته لب میزنم:

-برای چی؟

-برای همه چیزایی که باعث شده الان اینطوری باشی...

-فکر میکنی تقصیر توئه؟

-یه بخشیش اره.

من فکر میکنم همه اش تقصیر توست...

-همیشه فقط معذرت میخوای..

-دیگه چی ازت بخوام؟

چیزی نمیگویم..موهایم را بومیکند و زمزمه میکند:

-فک نکن وقتی عذرخواهی میکنم حقو دادم بهت..اینو باید درک کنی که حفظ رابطمون

برام مهمتر از اثبات حقانیت منه...

-و تو فکر میکنی حقی؟

-تا وقتی تو حرف نمیزنی اره!

چه جالب...نفسم را پلکانی می دهم بی رون و او که داشت موه ایم را رشته ریش ته میک

رد...بها خاطر بافت و نمش فر شده بود...

-چرا موها تو خشک نکردی جوجه؟

قلبم لرزید، لغزید..

-تو از جوجه ها بدت میاد؟

نفس خنده ایت در گوشم پیچید اما چیزی نگفتی...نفس گرمی تا گردنم رسیده و تو لبم

یزنی:

-دیدن مهسا تورو ناراحت کرد؟

قلبم کفی ام لیز خورد...نباید میفهمید اینقدر ناشیانه از او و دیدن دخترخاله اش ناراحتم...

-نه!

نفسش را فوت کرد و رفت عقب...به عبارت دیگر مرا از ادامه این لحظات نفسگیر محروم کرد.

اگر مردی به خودت اجازه بده که به من بگویی دوستم داری...مرد نیستی که!  
کنارش یکجور تشویش همراه آرامش داشتم...

میدانی یک نفر میتواندست تو را با سکوتش آرام کند یک نفر با اغوش و حرف و بوسه هم نمیتوانست..معین ادم اینجور معجزه ها بود.

مس واکت را زدی و ام دی کن ارم دراز کشیدی ام ا م ن هن وز نشس ته ب ودم..دستت را گذاشتی زیر سرت و بهم نگاه میکردی.

شبیه دو غریبه بودیم...که در خیابانی تاریک از کنار هم عبور میکنند و بهم لبخند میزنند..

ناخداگاه زمزمه کردم

"هروقت خسته شدی برو"

اه خدایا..کدام زن عاقلی کجای زندگی اش همچین حرف احمقانه ای میزد که من..این بود جنگیدنم؟ برای خودم متاسف بودم...این ان چیزی نبود که از خودم انتظار داشتم...

به طرز ناشیانه ای داشتم خراب میکردم و این دست خودم نبود.

مثل یک برادر بی غیرت که خواهرش را به نامحرم میفروشد..تورا حراج کردم...

کسی نمیتوانست بفهمد چقدر کم بود و بدنت سخت است..اینکه هر کس ارم باشد و نخواهد..اینکه داشت مرا له میکرد..مقایسه زنهای بیرون این اتاق و موقعیت عالی معین..همه چیز دست به دست هم داده اند تا اعتماد به نفس و انهمه ادعا را از من بگیرند...

این هم نشانه اش بود اینکه خودم را خسته کننده بدانم و معین را آنکسی نشان دهم که دارد با من مدارا میکنند...

خاک بر سر این زندگی که مرا مسخره خودش کرده بود، باید در این دنیا را گل گرفت اگر نخواهد من خوشبخت باشم...

افسرده شده بودم و دلم شانه میخواست..دلم قربان صدقه میخواست...میدانی من نه ابزیم نه دوزیست و نه پستاندار من یک جانور بغل زیم...و تو نمیفهمی که باید بساط حیات مرا با یک سینه فراهم کنی؟ یحتمل نمیفهمی دیگر..

سرت را برگردانیدی...نگاهم کردی..دستم را کشیدی و گفتی:

-بیا بغلم دیوانه...

مرا در اغوشت گرفتی و من فهمیدم بیراه نمیگویند که هیچ جا خانه ی خود ادم نمیشود..

ادمه اهر روز صبح با اتفاق متفوتی احساس لذت میکنی..مادری که هرکس و دکش را روانه مدرسه میکند..زنی که با نوازش همسرش از خواب بیدار میشود..

پیرمردی که به جای بچه های بی وفا به عشق گنجشکهایش روز را شروع میکند

اما براي ادمهاي تنهائي مثل من هيچ چيز از يك اتوبوس خلوت و جايي براي نشستن  
و  
كم ي ب اران ل ذتبخش نيس ت.. بنش ينم كن ارب اران و ازل ذت دراغ وش كس ي ب ه خ  
واب رف تن بگويم..

رستوران مثل هميشه شلوغ بود... و سهيل بازداشت سر اشپزهاي بيچاره داد ميزد... کنار  
در

ورودي اشپزخانه ميايستم.. هرم اشپزخانه ميخورد به صورتم... دست به سينه و با ان  
لبخندي كه نميتوانم از صبح پنهانش كنم... گوشت هاي داغ را با دستش اينور انور  
ميگرد و داد ميزد... ميدانستم وقتي عصبی بود چقدر ترسناك ميشد... با گذاشتن  
انگشت اشاره روي بيني ام از اهالي اشپزخانه ميخواهم ساكت باشند..

-با شما دارم صحبت ميكنم.. به چي ميخندين؟

و برميگ ردد عق ب.. ميخن دم و احس اس ميك نم چق درام روز هم ه چي زيباس ت، حت  
ي دع واي سهيل.. حتى مظلوم شدن اشپزها...

-به تو دارن ميخندن خان داي!

روبه رويم ميايستي دستم را ميگيري:

-خان داي اره؟

-اره... حق نداري سرشون داد بزنيا... برو سالنو بين مثل هميشه پره! بجاي اينكارا يه  
دوبار ازشون تشكر كن، انرژي بده... اينام خسته ميشن يه روزيا!

بيني ام را بين دو انگشت ميگيرد:

-فضولیش به شما نیومده..

مرا میکشد سمت اتاقش و من که دست تکان میدهم و داد میزنم "زود برمیگردم"

-چه خبره؟ خوشحالی...

پا روی پا میاندازم و همه چیز را برایش تعریف میکنم... روبه رویم میشیند و چای را مقابلم روی میز میگذارد

-دیوونه ای تو ماهدخت.

-اوهوم خیلی...

-اینو در نظر گرفتی که تو کاری انجام ندادی؟ تو فقط ناز کردی، مظلوم شدی و اون دست جنبوند... یادت باشه قدرت دست مرده!

وا میروم... اگر اونمیخواست که مرا به مهمانی اغوشش دعوت نمیکرد.. اگر اونمیخواست که ما تا فردا صبح همانطور قهر بودیم! معین داشت خرم میکرد یعنی؟

-اینارو نگفتم بری تو خودت و به هر اتفاقی که تا الان افتاده شک کنی.. فقط میگم اینی که تو میگی تلاش نیست... اما کاری که معین میکنه چرا!

با پوست بیجان کنار ناخنم بازی میکنم و او میگوید:

-متاس فانه ت و از اون ادم ای هس تی ک ه اخ رین سنگرش ون بی محلی ه!!! این و درس ت کنی ت و خودت و اون دهندو باز کنی و حرف بزنی نصف مسائلت حله.

به بخار چای خیره میشوم و زمزمه میکنم:

-واقعا فکر میکنی ما زنا هیچ کاره ایم؟



-تو بعضی چیزا ره..

بلند میشوم و قبل از ترکش زمزمه میکنم:

-بهش نشون میدم قدرت دست کیه...

قبل از رفتنم دو پرس شیشلیگ حسابی در پاکت میگذارد و مجبورم میکند با خودم ببرم...

به مامان سري ميزنم.. به صحافی هم و کارهای نهایی را برای پایان نامه ام راست و ریس میکنم...

ب ه خان ه می ایم... پی راهن بلن د پرتق الی ام راتن میک نم.. ب ه خ و دم میرس م و بیگ و دی های ابجوشی را باز میکنم... من نمیتوانستم به بند انگشت اغوش همسرم قناعت کنم.. اگر دیر میجنبیدم و مهس او ه رزن دیگ ری ک ار را تمام میک رد چ ه؟ خ و دم را نمیبخش یدم و قطع ا از معین متنفر میشدم.

بیتا باز داشت مخم را میخورد... گوشی را روی اسپیکر میگذارم و سالاد الویه را تزئین میکنم:

-آخرش شب بیاین اینجا به سر...

ته خیارشور را دهانم میگذارم:

-حداقل تعارف کن از شام بیایم..

میخندد:

-ما شام نداریم بجاش بشقاب سبزیجات داریم امشب..

-اون مهران چه گناهی کرده اخه؟

-گن اهوم ن ک ردم ک ه گی رای ن افت ادم.. در ض من ت و نگ ران اون نب اش همچ ین ب  
ه خ ودش میرسه بعد میاد خونه..

-خویه کاری کن تو خونه به خودش برسه..

-برو بابا دلت خوشه!

دل م خ وش ب ود، واقع ا خ وش ب ود..میخواس تم قهرم ان ب ازی دربی اورم..ق رار ب ود  
خجال ت را بگذارم کنار و غرورم را هم!

یادش میافتادم همه تنم میلرزید و عرق میکرد..یک استرس شیرینی به جانم افتاده بود..

خانه بوی گل یاس میداد و پیراهنم که شانه های استخوانی ام را تیره تر نشان میداد...

چه خوب که همه چیز همانطور که میخواستم پیشرفت ..همانطور که در زد و من دستم  
را

گذاش تم روی دس تگیره...چشم بس تم..نف س گ رفتم و ب ه قل بم تس لی دادم و وع ده  
ی ک ش ب درست و حسابی را...

لبخند میکارم روی لبم و در را باز میکنم...

قلبم، نفسم، لبخندم و دستم روی دستگیره همه باهم میایستند...همه باهم شوکه  
میشوند...همه باهم خجالت میکشند...

معین بود مرد دیگری که نمیشناختمش و من جلوی مرد دیگری که نمیشناختمش اینطور  
ایستاده بودم و پاهایم خشک شده بود...و معین که آمد و دقیقاً روبه رویم ایستاد، انگار

که بخواه دپنه انم کن د...اخ م ک رد و اس مم را غری د و م ن ت ازه ب ه خ ودم ام دم و پری  
دم س مت اتاق...

در را بستم دستم را گذاشتم روی سینه ام و روی تخت اوار شدم..صدای مرد میامد،  
میخندید...و معین که صدایش از حوالی اتاق به گوشم میرسید:

-زهرمار..

با آن چشمهای لعنتی و لبخند کجش نگاهم میکرد و من مثل احمقها چشمهای ترس  
یده ام بین معین و او میگشتم. میاید داخل چند لحظه نگاهم میکند، حالا آن  
عصبانیت جایش را به یک لبخند معنی دار داد

ه بود و چشمهایش سرگرمی داشت..تمسخرم داشت؟

کنارم مینشیند و من مثل مجسمه به دستهایم خیره شده ام...با انگشت اشاره اش  
موهای دور گردنم را عقب میدهد..قلبم به پت پت میافتد..

-تا الان خودتو از کی قایم کرده بودی؟

لبم را گاز میگیرم و دلم میخواهد بگویم معین جان این حرفها را به من نزن..میخواستم  
بگویم تو هستی اما بودند بدترین نوع بودن است...اینکه هستی و حواست به من نیست  
اما به جایش ساکت شدم و او باز میگوید:

-و حالا چجوری رو نمایی کردی خانوم..

خانومش را انقدر کشید که دل و لب منم ناخداگاه کش آمد..

نوك انگشت اشاره اش را روی استخوان ترقوه ام گذاشت..به چشمهایم نگاه کرد و  
انگشتش را کشید تا کف دستم...متاسفانه، قدرت دست معین بود...و من پرچم  
سفیدم را بالا گرفته بودم.لب زدم:

-داری باهام بازی میکنی؟

باز موهایم را کنار زدی و لب را چسباندي به گوشم.. نفس خنده ایت رافوت کردی و لب زدی:

-بازی؟ هرچی میخواي بگیري بگو همین اول راهی خودم دو دستی تقدیمت میکنم.. باور کن مالباختن از دل باختن خیلی بهتره...

-تو فکر میکنی دنبال ثروتتم؟

-نه اما اغوش هم جزو اموال یه ادمه.

قلبم باز بچه بازی درآورد و درهم ماسید.

-ما باید درباره این قضایا باهم حرف بزنیم

-کدوم قضایا؟

اب ده انم راق ورت می دهم و ک اش ب ه ج ای هم ه ج ایم فق ط چن دلحظ ه ب ه چشم

مانم نگ اه میگرد و من دلم را زدم به دریا:

-اینکه شش ماه گذشته و ما عملاً زن و شوهر نیستیم..

میخندی:

-عملاً...

لعنت بهت معین!

کسی به در میزد و صدایش "بذارینش واسه شب

حالا" مردك بيشعور، چشم بستم و معین گفت:

-باید بهت خبر میدادم...

-چیو؟

-اینکه با برادرم میام خونه...

دهانم باز میماند:

-برادرت؟

..-

-معین! من با کی ازدواج کردم؟

-م ن ه یچ چی ز پنه انی ن دارم م اهی..م ادرموک ه عکسش و دی دی..می دونی الان م اسایش  
گاهه خیلی ساله..فقط کیا...

دستش را میگذارد روی رانم و میفشارد و بلند میشود:

-سه روزه برگشته هنوز پیش محمود خان نرفته...این عتیقه رو هم بهتر نشناختی  
..چیزی رو از دست ندادی.

و بع د رفت بی رون...رو نداش تم ب روم..رژم را پ اک میک نم...لباس م راع وض و ش الی  
میان دازم روی س رم..م ردك احم ق ب احض ورش ش بمان را خ راب کرد،چق در وقت ص  
رف خ ودم ک رده بودم و حالا همه اش خراب شد.

لم داده بود روی راحتی... لاقید و رها بنظر میامد..سلام که میدهم بلند میشود...با همان لبخند مضحک یک دستش را میگذارد پشتش و با یک دست دیگر تعظیم میکند:

-درود مادمازل!

مس خره ام میک رد مرتیک ه ل وده..گف ت مادم ازل...ل بم راب ه دن دان میگی رم و اوک ه ب رعکس معین نگاهش بی پروا بود و پراز به رو آوردن.

-خوش اومدین.

-زودتر از اینا باید میدیدمتون.

-معین از شما برام گفته بود..

دس تش را میگ دارد پش ت کم رم و ب ه نیم رخم خی ره میش ود...کی اب رو ب الامیان دازد و دوری میزند:

-ولی از تو نگفته بود...در هرحال سورپرایز قشنگی بود.

اگ رب رادر معین نب ود فحش ش می دادم..ب ه اش پزخانه می روم..لیوانه اس ه ت ا، قاش قها س ه ت ا و بشقابها سه تا میشود..

صدای قهقهه کیا میامد و معین هم...اولین باری بود میدیدم اینجور خوش است و با صدا

میخندد...نگاهشان میکنم..چشمان روشن امیرکیا و ان ترکیب عجیب و تیره مژه و

ابروه ایش..ص ورتش اس تخوانی و ت ه ری ش ن امنظم...نگ اه عجبی ب غری ب و ق دش

ک ه از معین کمی کوتاه تر بود..اما چیزی در معین او را جذابتر کرده و من نمیدانم ان چه بود.

بالبخن د نگاهش ان ميک نم و حس رت ی ک خ واهر هميش ه ب ر دل م مان ده.. مع ين برميگ ردد و غافلگيرم ميکند:

-بيام کمک ماهی؟

کيا هم برميگرده و اسمم را تکرار ميکند نه صدا:

-ماهی! حالا معین تُو نَگه يا دريا؟

چه زود صميمی ميشد... معین انگشتش را تکان ميدهد:

-فقط من بهش ميگم ماهی..

فقط او مرا نميپوسيد و فقط او انقدر منتظرم ميگذاشت.

شانه بالا مياندازم:

-نميدونم...

هر دو سمت اشپزخانه ميآيند و کيا که به چشمهايم خيره شده:

-هيچ کدوم... معین کوسه ست.. دور طعمش ميگرده بعد کار ميده دستش.

چه داشت ميگفت؟ قلبم ترسيد، دست و پايش را جمع و گوشه اي کز کرد.

-پيش سهيل بودي؟

-اوهوم...

-سهيل کيه؟

معین همانطور که دنده هاي کبابی را در بشقاب کيا ميگذارد ميگويد:

-دای ماهی.

-ماهی..ماهدخت..

شانه بالا میاندازد و شروع میکند به خوردن..دیوانه بود..نبود؟ با اسمم مشکلی داشت؟

-کی برمیگرددی کیا؟

-بذار برس..همیشه میخوای از شرم خلاص شی.

معین چشم غره ای میرود و قاشق برنج دهانش میگذارد:

-اگر بمونی میذارم نمایندگیای اصفهان!

کیا پوزخند میزند:

-میذاریم؟ ثروت محمودخان افتاده زیر دستت..

-خودش اینجوری خواست..وقتی التماس میکرد تا برگردی برای همین بود!

-به دست آوردن اینهمه ثروت به از دست دادن ازادیم نمیارزید

-ازادی؟ محمود خان چیه قرار بود ازت بگیره؟

-گرفتن نه اتفاقا اونجوری یه چیزایی رو میذاشت تو دامنم...و مجبورم میکرد به ازدواج...مثه

تو..

اب دهانم را بسختی قورت میدهم و اشتهايم کور میشود...معین اخم میکند:

-کسی منو مجبور نکرده...



-حالا هرچی...عجب کبابیه!

پشت هم اب میخورم و معین که دستش را

از زی رمی ز میگ دارد روی ران م و ناخ داگه دری ک واک نش غی ر ارادی دس تش را پ رت  
ک ردم کنار..

-مهسارو دیدی؟

معین نگاهم میکند و من که مثل سنگ شدم..

-اره..

-کلی برنامه داشت..

از مهسا خوشش میامد و قطعا از قد و قامتش...از بوی عطرش که امروز همه اتاق را  
برداشته بود..اما میدانی زنهایی مثل او همه جا هستند..مثل ریگ در خیابان ریخته اند  
...عین سردر مغازه اند، روبگردانی همه جا میبینیشان..اما مثل من دیده ای؟ انقدر  
احمق..انقدر شکننده؟ باور کن مراهم ندیده ای چه برسد به مثالم را.

-خاله چگونه؟

-اونا تورنتو ان یکسالی میشه ندیدمشون!

-مهسا پیش تو بود؟

چرا انقدر مهسا مهم بود؟ کجا بود؟ الان کجا هست؟

-اره..

مکث معین یعنی چه را پیشت و ب و د؟ یعنی روی مهس اس اس ت.. یعنی کسی را ج ز همسرش دوست دارد... کسی را غیر از من دوست داری؟ ملالی نیست...

کسی را که بدست نیاوردم را از دست نخواهم داد..

نفسم، دلم و لبم میلرزید! و من چندین بار در خودم مردم و زنده نشدم.

به اتاق پناه میبرم و بعد حمام و بعد در را قفل میکنم و بعد... بعدش میزنم زیر گریه! چرا اینکار را با من میکرد؟ و چرا با من صادق نبود؟

- ماهی...

در این لحظات دلم میخواست با مشت میکوبیدم به صورتش که انقدر آرام نبود پشت انهمه راز!

برای اولین بار بداخلاقی میکنم:

- به من نگو ماهی!

- من بابت حرفای کیا معذرت میخوام!

- برو.. انقدرم این جمله احمقانه تکرار نکن! حالم ازش بهم میخوره.

زندگیمان پر شده بود از معذرتخواهی او و دل چرکین من.. پر از عذرهایی که در دلم نپذیرفتمشان اما لبم لبخند میزد.

- یه چیزایی هست که تو نمیدونی...

داد میزنم:

- بعدشش ماه تازه این جملرو باید بهم بگی؟

- ماهی اروم باش.. درو باز کن!

صدای کیا میامد داشت میرفت... در را باز میکنم... اشکم را پاک میکنم، تمام صورتم  
قرمز بود..

میخواهد دستم را بگیرد که دو دستم را عقب میبرم و ازش دور میشوم:  
- به من دست نزن.

و به سمت پذیرایی میروم تا برادر احمقش را راهی کنیم.

لبخند مرموزش را به صورت گریه کرده ام میدوزد و زمزمه میکند:

- مرسی بخاطر شام... و البته استقبال خیلی خیلی گرمتون..

هرچه فحش بلد بودم در دلم نثارش کردم و امیدوارم دیگر نبینمش.

معین تا دم در همراهیش میکنم دو من منتظر نمیانم.. هم ظروف را سرازیر میکنم در  
سینک و اشپزخانه را هم انطور به مریخت هر ره امیک نم. لباس خوابم را میپوشم و  
روب روی اینه بزرگ حمام میایستم و همه دهانم مزه توت فرنگی میگیرد.. دلم  
میخواست گریه کنم، اما نباید بیشتر از این ضعفم را میدید.. سرم را میاورم بالا و  
پشت سرم در اینه میبینمش.. نگاه میگیرم و محتویات دهانم را خالی میکنم..

- ماهی..

- برو اونور.

راهم را سد میکند:

-من نمیفهمم اینهمه عصبانیت برای چیه؟ کیا یه عوضی به تمام معناست، قبول دارم... فقط زخم میزنه! گفتم که من معذرت میخوام.

نگاهش میکنم نگاهم کلی حرف درش داشت:

-از اون توقعی ندارم...

دستم را میکشد:

-من چیکار کردم؟ خسته شدم انقدر باید از رو رفتارت بفهمم چی شده و از چی دلخوری.. مگه پانتومیمه؟ حرف بزن!

چانه ام میلرزید و اگر دهان باز میکردم گریه میپدید بیرون:

-ماهی...

باز میخواست خرم کند؟ دست میکشد به شانه ام، پشت گردنم و من که میزنمش کنار:

-تو میدونی غرورم خیلی برام مهمه... اما نمیدونی اینکه همسرت اجبارا همسرت شده چقدر حالمو بد میکنه...

-ماهدخت کیا شو وور میگه.. هیچ اجباری درکار نبوده!

دستش را میزنم کنار و به سمت تخت میروم... ملحفه را باز میکنم اما از دستم میکشد:

-نمیذارم اینجوری بخوابی.

-به اجازت احتیاجی ندارم..

ملحفه را میکشم و او تکان نمیخورد... رهایش میکنم و پشت به او دراز میکشم:

-نمیدارم با دوتا جمله احمقانه کیا زندگیمون بهم بخوره.

حرصم میگیرد برمیگردم:

-کدوم زندگی معین؟ هان؟ مگه چیزی ساختیم که بخواد بهم

بخوره؟ میخواهد چیزی بگوید که برمیگردم:

-فعلا که من بهم زدم..اونم برنامه های دخترخالتو!

نفسش را فو ت میکن د...از سبک ش دن تخ ت م يفهمم رفت ه...تلوزی ون و چ راغ ه  
ای بی رون را خاموش میکند...لباسش را عوض میکند و اتاق که تاریکه تاریک شده...

اشک از گوشه چشمم سر میخورد...از نوک بینی ام میافتد..به برق کریستال شبخواب  
خیره شده ام. و او که نفسهای عمیق میکشید...عیبی ن دارد این هم سرنوشت من  
است...والبته خاصیت من، هرکه امد ادرس دیگ ری را از من گرفت و رفت و من  
خودم بی نشانی ت رینادم روی زمینم.

قل بمرگ بمرگ میشد و وقت ی یکدفعه از پشت به م میچس بد...دس تش را از زی ر  
سینه ام رد میکن د و میکش دم س مت خ ودش..پی راهن ت نش نب ود و م ن ک ه هرلحظ  
ه بغض م س نگینتر میشد..صورت تیزش را بین گوش و گردنم جا میکند:

-ماهی...

تنم غمگین است، و تو یک تکه گوشت غمگین را اینطور در اغوش گرفته ای:

-اجباری در کار نبوده...

دروغ میگفت..لب میزنم:

-میدونی این زندگی کجاش درد داره؟ انکارش...

-بخدا انکار نیست..

-بذار بخوابم.

-ماهی..

-باید بهم گوش بدي.

-ماهی!

-مهسا فقط دختر خالم نیست!

-مهسا همسر سابقمه...

امکان داشت من بمی

رم؟ همینجا؟ همین لحظه... نفسم سرد بود و تمام تنم از زمستان واقعیت منجمد شده... مثل ادم اهنی زمزمه میکنم:

-برو عقب...

-ماهی بذار درموردش حرف بزنیم...

خدای من.. من چطور ازدواج کرده بودم؟ پدرم نمیدانست؟ خودش چه؟ خودش هم وجدان نداشت؟

-فقط ازم دورشو...

تمام زندگیم دروغ بود، تمام شش ماهی که فکر میکردم همه کمبودمان رابطه جنسیست خالی بندی بود...

چقدر برای خودم رویا ساختم و چقدر به خودم دروغهای زیبایی گفته بودم.

چق دراز صبح تم رین ک ردم، میخواس تم بگ ویم مع ین ج ان ب ین م ای ک دی وار وحش تناك است.. میخواستم ایثار کنم و بگویم دیوار منم، مرا خراب کن.. اما حالا او چه کرده؟  
-عزیزم...

دس تش را از دور تنم باز میکنم و خودم را میکشم لبه تخ ت... خدایا داشت چه برسر ممیام د؟ چن ان ش وکی به م واردش د و چن ان دردی درس رم ک ه نمیتوانس تم چشم روی ه م بگذارم...

با بیرحمی تمام مثل یک خانه ویلایی مرا کوبید و دیگر نساخت.. ادم همیشه از پاسخ هایی که قبلا داده ناراضی و شاکیست.. مثل وقتی که دعوا میکنی اما بعدش فحشهای بهتری میادت میاید. ادم می دانی من از پاس خهایی که ه ق بلا دادم ناراضی نیستم از حرف ایی که هن زدم پشیمانم.. مثل مترسک س اکت مان دم و گذاشتم حرف ایی احمقان ه اش دل و روده کل ه پوش الی م را بی رون بری زد. تنه ا فرقم ان ای ن بود، مترسک ب ه حماقت کلاغه ا لبخن د میزن دم ن ب ه حماقت خودم.

-دیگه هیچ وقت حق نداری بهم نزدیک بشی.

می دانی بعضی دردها به شکس تگی قل ب اکتف انمیکنن د... مثل میک روب ان دام ده  
ان دب رای خرابی، از ریشه، تا ته..

این درد هم صبح جلوی اینه روی شقیقه ام بود.. دسته کوچکی از موهایم سفید شد... و  
فکر میکنم اینها برفهایست که تا صبح در دلم میبارید، حالا کمی هم روی موهایم نشست.

وقتی هرروز به خودت وعده میدی، وعده ها عملی نمیشوند، شکست میخوری و  
پیروزی خیلی دور به نظر میآید... دیگ رهمه ارزوه اس راب ان دوت و از خ و دت  
نامی دمیش وی... ای ن کاریست که معین با من کرده بود.

از خودم و حماقتم، از خانواده ام، از معین و محمودخان.. از همه دنیا شکیم.. میدانی از هرک  
ه شکست بخوری انقدر درد ندارد که به بخ و دت ببازی... و من به انهمه عجل  
ه و بی توجهی و ناآگاهی باختم.

جمعه است.. معین صبح خانه بود و من بی حرف انجا را ترک کردم.

مادر دارد ماهی پاک میکند.... بابا با تلفن حرف میزند و من که عین ادمهای شوهر مرده  
نشسته ام ان سمت کانتر..

-مادر اون کیسه اشغالارو بده اینور..

کیسه را میکشم سمتش...

-چته ماهدخت؟

-هیچی



-صبح جمعه ای اومدی اینجا..معین که

خونس..نیست؟ خانه بود و الان دارد موبایلم را

میسوزاند با زنگهایش...

بابا هنوز داشت حرف میزد:

-دلم یه دفعه براتون تنگ شد..

میرودم سمت سینک و دستش را تا ارنج میگیرد زیر شیر...وسواس داشت! من هم داشتم

، به اغوش، به همسر، به معین!

-حالا بیا اینجا ببینم.

و بابایم اغوش از میکن د...دل لرزی د و گریه میخواست، لبم را روی هم میفش

ارم و مام انمیگوید:

-نکنه با معین دعوا کردین؟

نکنه؟ اینجور شروع جملات مرا میترساند...چرا نکنند؟ مگر مامان بابا باهم دعوا

نمیکردند؟ همه زن و شوهرها چه؟

مامان از دعوا میترسید، یعنی از جاپی میترسید، از طلاق، از اسام مطلقه...اینه امی

راث زنانگی خانواده ما بود!

از اغوشش جدا میشوم و باباکه صحبتهایش تمام شده...ازش میخوام باهم بمانم

حیاط برویم...روی تخت مینشینیم، دل میخواست بدم مقدمه چین میپرسیدم،

محمودخ ان چ را مرا براي معین انتخاب کرد؟ و اینکه شما بدهی داشتی؟ چه کردی و من  
گرو چه چی زی بودم؟ بجایش لبخند نرمی میزنم و زمزمه میکنم:

-بابا یه سوالی داشتم ازتون...

-خیره بابا جان..پرس!

-شما..اومممم..شما چقدر درباره خانواده معین میدونید؟

-چیزی شده؟

-نه نه..فقط بهم بگین!

پایش را میاندازد روی پای دیگرش:

-تو که خودت میدونی بابا جان..

نه من هیچی نمیدانستم، هیچی!

-درباره خانواده معین بابا..شما چی میدونید؟

-میدونی که محمود میخواست معین پیشش بمونه تا خودش تربیتش کنه..خودش

امادش کنه برای ثروتش...اون برادرشم هیچ وقت جنم معینونداشت...فکر نکنم دیده

باشیش..خارج زندگی میکنن با مادرشون..

-خوب؟

-تو هنوز ناراحتی که چرا برای مراسم ازدواجتون

نیومدن؟ دروغ خوبی بود:

-اره..

-بابا جان مادرشون چندساله تو اسایشگاهه...

-چرا تو اسایشگاهه؟

-ببین خودم ون باشه ب ه رومعین نی ارکه می دونی، ولی قبلاً از م رگی ونس، مادرش ون بابا پس رخالش در ارتب اطب ود..محمود میخواستت که لا طلاقش و بگی ره ک هی ونس فوت میکنه و اینام از خدا خواسته مهاجرت میکنن...اونجا یه سری اتفاقات براشون میافته که خبر ندارم اما داداشه مادرشو میذاره اسایشگاه! محمودم یه چیزی میدونست که معینو نگهداشت..

صدایش را میاورد پایین:

-اون پسره ام اصن اهل نیست..دختر بازوی بند و بار و استغفرالله...

-بابا...چرا نیومدن عروسیمون؟

-محمود خان اصلاً نداشت متوجه بشن...خود معینم همینو میخواست! محمود که نمیکه

ولی من فک میکنم نخواست پس ره و مادرش برگردن که نکنه م دعی ارث و می راث بشه! حالا داداشه میومد مامان که نمیتونست..دختر رج ان بع د اینهم هم مدت حالی ادچی افتادی..ولش کن بابا تو حاشیه زندگی نکن، اینجوری خودت عذاب میکشی!

-بابا!

منتظر نگاهم میکند:

-شما فکر میکنی محمود خان معینو مجبور کرد بیاد خواستگاریم؟

-محمود تورو پیشنهاد داد اما اجبار..نه باباجان گمان نکنم...محمود تورو چندبار دیده بود خوشش اومد گفت معینم بعد از دیدنت خواسته! ماهدخت جان دنبال چی هستی بابا؟  
سرم را به دست میگیرم و زمزمه میکنم:

-اینارو باید شش ماه پیش میپرسیدم...نه الان!

-ماهدخت اینارو که تو میدونستی...!

میدانستم اما..خدا مرا لعنت کند که آمده بودم جای اشتباهی!

من همینطور نمینشستم تا زندگیم به باد برود و نمیخواستم دیگر مثل کبک سرم را بکنم تو برف!

مامان هرکاری کرد نهار را نماندم و خودم را بسرعت به خانه رساندم..باید با خودش حرف میزدم.

نشسته بود روی مبل و با دیدنم آمد سمتم:

-ماهی معلومه کجایی؟ اون گوشی لعنتیتو نگاه کن.

مانتو و شالم را روی مبل میاندازم و درست روبه رویش میایستم:

-فک کردم ترکم کردی.

همه اعتماد به نفس و قدرتم را جمع میکنم و میگویم:

-یکبار برای همیشه با من صادق باش!

-من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم...

-همین که بخش مهمی از زندگیتو از من مخفی کردی بزرگترین دروغه!

-اون بخش برام انقدر بی اهمیت و احمقانست که ترجیح دادم پاکش کنم!

-مثل اینه که هی بگی چاقو تیز نیست..به حرف تو نیست دستتو بکشی روش زخمی  
ت میکنه! پاك ك ر دنم ب ه ح رف ت و نيس ت، خ واهي نخ واهي اون گذش ته حض ور  
داره فقط ت و ترجیح دادی دیگه بهشون فکر نکنی!

چند لحظه نگاهم میکند و چشم میبندد:

-باشه اما...از این قضیه هیچ کسی خبر نداره ماهی...محمودخانم نمیدونه..فقط من ،  
مهسا و کیا!

ابرو میاندام بالا:

-خوبه حداقل امیدوار شدم که فقط گول یه ادمو خوردم! میدونی تو خیلی زرنگی  
معین،یه سیاستمدار فوق العاده، حتی بازیگر خوبیم هستی...و من یه احمق ساده لوح  
! نمیدونم چرا اینکارو با زندگیم کردم...

دستم را به کمرم میگیرم و دست دیگر جلوی دهانم:

-یعنی میدونم..اینو نمیفهمم که دلمو به چی خوش کردم؟

-تو فقط اینو باور کن که ازدواجمون اجباری نبوده..

باز دستم را میگذارم روی دهانم تا لرزش لبم را نبیند:

-باور اینم نمیتونه ارومم کنه...

روی مبل میشینم...به پاهایم خیره میشوم و تو هم روبه رویم...

-تمام این شش ماهی رو که کنارم بودی تو فکر زن سابقت بودی...

-ن ه نب ودم م اهی..نب ودم! مهس ا اون ی نب و د که میخواس تم...ب اورک ن از هم ون روز اول ازت خوشم میومد...

اینجوری از چیزه اخوشش میام د؟ مثلا لباس ی ک ه دوست داشت را نمیخرید؟ غ ذای م ورد علاقه اش را نمیخورد؟ و با همسری که ازش خوشش میامد نمیخواهید؟ پاهایم را تکان میدهم و قلبم که در خودش مچاله شده بود...

-حالم از دروغ بهم میخوره..

سرش را با تاسف تکان میدهد:

-میدونی ماهی مشکلک اینه فقط اشتباهات منو میبینی. تقصیر توام نیست واسه من زیادی رو بوده! اما من تمام شش ماه ازت چیزی نخواستم...ملاحظتو کردم..

پوزخند میزنم:

-تازه ملاحظتو کردی؟ ممنونم واقعا.

چانه ام را با حالت تاسف تکان میدهم و با خودم زمزمه میکنم:

-چق در ازخ ودم نامی د ب ودم..فک ر میکردم مش کلی دارم ک ه هرش ب پش تتو میکن ی بهم و میخوابی...چقدر خودمو کنار زنای دیگه تحقیر میکردم و کم میدونستم.

ناباورانه نگاهم میکند و صدایش میرود بالا:

-مش کل؟ معلوم ه ک ه داش تی..همونط وری ک ه ت و از دروغ متنفری م نم از رابط ه ای ک ه زن م فکرش جای دیگه باشه متنفرررم! این مشکل تو بود..

داد میزد؟ منم دلم میخواست داد بزدم...خسته بودم از این سکوت وحشتناک شش ماهه:

-داری دست پیشو میگیری که پس نیافتی؟ فکرم پیش کی باشه؟ پیش مهسا حتما...

و میخندم و ادامه میدهم:

-بهانه ات واقعا مسخره بود...من تو عمر 28 سالم با هیچ مردی غیر تو از رابطه

نداشتم...حداقل بهانه های بهتری میاوردی..فکرم پیش کی باشه معین؟ و او که داد میزند:

-پیش اون اسر تاد دانش گاه لعنتی ت! از دروغ متنفری؟ مثل اینکه فقط از شنیدنش

متنفری...بس کن تورو خدا..اون دفترچتو خوندم با همه اون خزعبلاتی که توش نوشتی..

صدایش میروید بالاتر و میزند تخت سینه اش:

-حتی وقتی به من بله دادی فکرت پیش اون بود...متأسفانه دیر متوجهش شدم، چون شب

عروسیمون اون شر و ورارو خوندم..وگرنه تمومش میکردم اما میترسیدم ضربه

بخوری..نمیخواستم با نزدیک شدن بهت اذیت کنم...اما تو واقعا بی چشم و روی ماهی!

ناباورانه بهش نگاه میکنم...به چشمانش که بشدت تاریک و تیره شده و سینه اش که

بالا پایین میشد:

-معین..

-دیگه بابت چیزایی که تقصیر من نیست ازت معذرت خواهی نمیکنم...فکر میکردم میفهمی..

-اون دفترچه

کجاست؟ نیشخند

میزند:

-برات خیلی مهمه؟ متاسفم چون سوزوندمش! خوندن هرخطش حالمو بهم میزد...

-اون دفترچه مال من نبود!

-اه انقدر ناشیانه از زیرش در نرو حداقل ماهی..حس احمق بودن بهم دست میده.

-برام مهم نیست باور کنی یا نه..همونطوری که خوب بلدی دروغ بگی، تو قضاوت

کردنم ماهری! اون دفترچه مال بیتا بود...حتی اگر کسی رو دوست داشتم و با تو

ازدواج کردم که نداشتم، این از گناه تو کم نمیکنه معین...پس بیخودی با این رفتارا

سعی نکن گناه نکرده منو بزرگتر از خودت جلوه بدی...

-چرا باید اون دفترچه دست تو باشه؟

-فقط کافی بود بهم بگی...بیتا اونو داده بود من نگهدارم براش..

دو دستش را ب ه کم ر میگی رد و ب ه ج ای مثل پای ه مب ل خی ره میش ود...او فک رش

پیش دفترچه بود و من تمام مغزم از زخمی به نام مهسا خونریزی داشت..انگار همه

شش ماه

نخواستنم در نظرم بی اهمیت میامد و معین..زن داشتم..همسرم قبلا زن داشتم و ازم

مخفی کرده بود...وح الا ملاق آتش میک رد...ب رادرش وهرم مثل ی ک ادم اض افه

ب امن برخ ورد میکرد و بودنم را اجباری میدانستند...اینها داشت دیوانه ام میکرد.

زمزمه میکند:



هـ یچ وقت رابطمون و درك نمیک ردم... بعضی وقت ا دوست ت ب ودیم، بعضی وقت ا  
بیش تر از ی ه دوست و بیشتر اوقات واست یه غریبه..

-من هیچ وقت واسه غریبه ها انقدر اهمیت قائل نمیشم!

-کاش باهام حرف میزدی.

-کاش تو همون روز اول میگفتی که قبلا زن داشتی...!

-نگفتن بهتر از نصفه گفتنه.

-مگه چی دیگه وجود داره که باید بدونم؟

چند لحظه نگاهم میکند و چیزی نمیگوید... با تاخیر زمزمه میکند:

-زمان همه چیزو درست میکنه..

-اون چیزی که زمان درستش میکنه خراشه.. نه زخم! زندگی ما زخمی شده، گمون نکنم

حالا حالا ها خوب بشه!

او نمفهمید تن من زخمی بود.. و تنه این رابطه!

-فراموش میکنی..

نیشخند میزنم:

-خوش باوری..

-من باور نداشتم اما اتفاق افتاد و فراموش کردم.

-دنیا به باورای ما اهمیتی نمیده.

میاید رو به رویم میایستد... موهایم را میزند پشت گوشم..

- ماهی

میخ واهم ازش دورش وم ک ه نمیگ دارد و کم رم را محک م میگی رد.. قل بم زن گ میزن د ام ا  
م ن جوابش را نمی

دهم:

- هنوزم فکر میکنی جنمشو ندارم؟

-دیگه به دردم نمیخوره!

-من زندگی احساسیمو فدای ثروت کردم.. اما الان ازش پشیمون نیستم.

نفهمیدم منظورش چه بود... اما نمیخواستم دیگر خرس شوم... او که نمیدانست من  
چقدر پفکی و شلم و دلم با یک لمس ساده گند میزند به خودش.. ازش میخواستم فاصله  
بگیرم اما نگذاشت:

-دیگه چه دلیلی وجود داره برای اینکه بذارم

بری؟ مهسا... دلیل بزرگتر از این؟ ولی زمزمه

کردم:

-عدم اعتماد!

-هیچ چیز دیگه ای وجود نداره..

بغض میکنم.. از مطلق هوشدن خوردم میترسیدم و ادمه ارا به خاطر این ندیدم  
سرنش

میکردم حالا خودم شده بودم جزوی از ان ادمها...دیگر به معین ان حس خوب را  
نداشتم.. یادآوری این قضیه ناراحتم میکرد و این دست خوردم نبود..

-حتی یک لحظه ام رهام نمیکنه...

-من دیگه بهش علاقه ندارم ماهی...

فکر میکنم رد از علاقه اش میترسم؟ ای فقط بخشک و چکی از دلخوری هاینم  
و... کف دستش را میگذارد روی گردنم و توی صورتم زمزمه میکند:

-وقتی موهات میریزه نمیتونی کلاه گیسارو تحمل کنی.. تو یکبار موهات واقعی رو  
تجرب کردی! عشقم همینه وقتی یکبار عاشق میشی هوس بودن بقیه رو خیلی  
سریع تشخیص میدی!

نخواستم بفهمم من عشق بودم و مهسا هوس یا بالعکس..

لبش را میگذارد جایی میان گونه و گوشم:

-فاصله بسه ماهی!

لباسش را چنگ میزنم و او لبش را میکشد روی صورتم:

-نمیخوام تورم از دست بدم...

مینالم:

-بهم دروغ گفتم...حق انتخابو از من گرفتی...فکر میکنی اگر خبر داشتم زن داشتی باهات ازدواج میکردم؟

صورتش را میبرد عقب و نگاهم میکند:

-ما تو قرن بیست و یکیم...مگه مطلقه بودن مریضیه ماهی؟ این چه نگاه احمقانه ایه؟ من دروغ گفتم، مخفی کردم میخوام که ببخشیم اما..من نمیدونم باید چیکار کنم..

-همین..فقط کافیه هیچ کاری نکنی...

-و تو بذاری بری. به همین راحتی؟

-نه حالا حالاها باید تحملم کنی...من از اون زنای احمق سنتی ام..از اونایی که از طلاق و جدایی و اسام مطلقه و برگشتن به خون همپ در مادر میترس م...از اینکه فک کنن تنه اتم ره ازدواجش ون مرجوعی ش ده میترس م..م از اول م از ج نس هم نب ودیم...ت و ت و قرن بیست و یکمی و من...

-همه چیزی که در لحظه رفع شده رو داری خراب میکنی.

-هیچ چیزی درست نشده..یه حس فوق العاده خوب بهت داشتم، تا جایی که قرار بود غرور و خجالت و همه اون چیزایی که متعلق به قرن تو نیست رو بذارم کنار و ازت بخوام که باهم رابطه داشته باشیم...همون روز که برادرتو با خودت اوردی..اما از همون لحظه ای که بهم گفتم مهسایمسر سابقه بود تمام احساسات مثبتم دود شد رفت هوا...حالا حس میکنم رودست خوردم...

-چقدر ساده احساسات از بین میرن..

-اره چون متاسفانه با منطقم تصمیم میگیرم..

معین...یه چیزو یاد گرفتم اینکه اگر نمیتونی بعضی ادمارو عوض کنی به خاطر اینکه که از

جنسشون نیستی پس بهتره ازشون فاصله بگیری...البته منم دروغگوام مثل تو..من زیباترین دروغارو به خودم گفتم ازش فاصله میگیرم و زمزمه میکنم:

-فقط یه مدت کاری به کارم نداشته باش!

میخواستم پروانه شوم، بمیرم و بعد پرواز کنم..

اما مگس شدم..روی ته مانده ادمها مینشینم و بعد میپریم...

میخواستم عاشق شوم اما فقط ازدواج کردم..

بیتا میگفت مردها پرستواند..همه شان بالاخره یکروزی کوچ میکنند..

راست میگوید مردها کوچ میکنند، یکسری با مرگ..یکسری هم از خانه ات..بی وفاترینشان هم کنارت میماند اما از اغوشت ک وچ میکنن د..ای ن اخ ری..اه ک اش بمیرن دام از اغوش ادم کوچ نکنند.

اما بیتا نگفت زنها چه هستند..ولی من فکر میکنم زنها اسمانند..چون پرستوها کوچ را از اسمان شروع میکنند.

چق در میتوانس تم به ار باش م ت ا از م ن ک وچ نکند؟نشس ته ام روب ه روی پنج ره اش پزخانه و ب ه عبور ماشین ها نگاه میکنم...ادمها...زنها..مردها...و..چشمم را روی جانوران عاشق میبندم.

افتاب مستقیم میزند در چشم کودک و عقلش نمیرسد که جایش را عوض کند به جایش ی ک چی زن امرئی را از جل وی چش مش کن ار میزن د..پ درش دس تش را میگی رد و می آوردش در سایه..معین هم میتواندست دست مرا بگیردو ببرد زیر سایه خودش!

ام ا م ن ای ن س ایه دوت ای را نمیخواس تم..ای ن س ایه ای ک ه ق بلا خ رج کس ی ش ده ب ود..ای ن معینی که فقط ازم خوشش میاید...

بچه شده بودم و دلم بهانه میگرفت...دلم دوست داشته شدن میخواست و معین فقط از من خوشش میامد.

اگر حتی یک ماه پیش ازم خوشش میامد با کله عاشقش میشدم اما..زن داشت ، عاشقش بود و حالا فقط از من خوشش میاید.

اب کرفشش را میگذارم روی میز...و چای سرد شده را مینوشم..

منهم چای این خانه بودم اما...از دهن افتاده ام..

سویشرتش را میاندازد روی مبل و مینشیند روبه رویم..امروز دوش نگرفت!

-صبح بخیر!

سر تکان میدهم...به خیابان نگاه میکنم و او که صدایم میزند:

-ماهی!

دس تش را درازک رده و ن ان تس ت اغش ته ب ه ک ره و مرب ا را س متم نگهداش ته...ازش میگی رم و میگذارم روی میز و با ان لحن زمستانی که دست خودم نبود میگویم "مرسی"

-دو هفتهست خونه محمود خان نرفتیم.

به دستانش نگاه میکنم و حلقه ساده..چقدر به دستش میامد...

-میای؟

فکر میکرد برای لجبازی با او خانه پدربزرگش نمیرفتم؟ فکر میکرد بچه ام؟ به دستش نگاه میکنم و با حلقه ام بازی میکنم و "میام" ام زیادی اهسته بود.

دستش را میگذارد روی دستم:

-اینکارو نکن.

چکاری؟ اینکه حلقه ام را درمیآورم و میگذارم سر جایش؟

ته چایم را میریزم در سینک و بی آنکه فنجان را بشویم سمت اتاق میروم...

از آن جمعه تا این جمعه صبحها همین شکلی بود و حتی ساکتتر... و او که میرفت تا غروب

و شامش را روی میز میچی دم و خیل ی زود خ و دم را ب ه خ و اب می زدم.. از جمع ه هفت ه پ یش

فکر میکردم اگر اوضاع همینطور بماند دق میکنم.. اوضاع همینطور ماند و من دق

نکردم.. زندگی همین است و ما همه ، روزهایی داریم که تا مرز خودکشی میرویم اما

لحظه آخر تیغ را میاندازیم.. این روزها هم میگذرد.

تخت را مرتب میکنم و مینشینم جلوی اینه و موهای خیس را گیس میکنم... به چهارچوب تکیه داده و نگاهم میکند:

-سرما میخوری.

میاید کنارم مینشیند.. به نیمرخم نگاه میکند و من که از رو نمیروم:

- ماهی من تا دو روز دیگه باید برم..

ناخداگاه برمیگردم سمتش ... و موی بافته شده ام از دستم خارج میشود ... بدون اینکه  
پرسم خودش جواب سوال نگاهم را میدهد:

- کیا میخواد بمونه... به هیچ کدوممون نگفت کارشو کرده که برای همیشه بمونه... من  
باید برم و کارای مامانو سر و سامون بدم.

نگفتم چرا خود کیا نمیرو، فقط حس کردم با تمام دلخوری ها اگر برود دلم برایش  
تنگ میشود.

- میخوای تو این مدت بری خونه مامان

اینا؟ دوباره از سر شروع میکنم بافتن:

- چه مدته؟

- بیشتر از یک ماه طول نمیکشه مطمینا...

ی ک م اه یعنی ی س ی روز... س ی روز یعنی هفتصد و بیست و سه ساعت... هفتصد و بیست  
ت س اعت یعنی چقدر تنهایی؟

- ماهی...

سر تکان میدهم:

- اگه تو بخوای نمیروم.

میخواستم برود اما نه هفتصد و بیست ساعت..

- میخوای با من بیای؟



-اصلا متوجه نیستی مثل اینکه معین...

-قطعا خیلی خوب متوجهم که دیگه نمیتونم خونمونو این شکلی تحمل کنم...

بلن د میش وم و می روم س مت کم د...م انتو طوسی ام را میکش م بی رون و معین ک ه هم  
انطور نشسته جلوی اینه و جم نمیخورد...

ساعت نزدیک ده است.

-کی میریم؟

-ماهی...

-بله؟

-مهسا و کیا هم اونجان...

اب دهانم را قورت میدهم و پیراهنم را در میاورم و پشت میکنم بهش:

-باشن.

-اگه اذیت میشی نریم!

جوابش را نمیدهم و مانند طوسی ام را برمبگردانم سر جایش و با وسواس شروع میکنم  
به

لب اس پوشیدن. جلوی این ه میش ینم و چشمهای س اده قه وه ای م را ارایش میک  
نم... و بین ی سریالایم که عضو زیبای صورتم بود.

عطر میزنم و به خودم نگاه میکنم "ماهدخت تو خیلی بهتر از مهسای"

پلیور سرمه ای پوشیده و شلوار جین ..بوی عطرش هم تا اینجا میاید ، کاش انقدر خوشتیپ نبود..

-باید اینو بپذیری که من خیلی جذابم!

پذیرفتم که انقدر نگرانم.

سرتاپایم را از نظر میگذرانند، کاش بهم میگفت از مهسا بهترم!

پشت چراغ قرمز مانده ایم..در دلم می شمارم...اما هیچ زمانی دقیقتر از انتظار نیست.

نگاهم میکند..

-ماهی

صدایش بی نهایت آرام بود..برمیگردم سمتش و او به چشمانم خیره شده...

-نمیخوام از من متنفر باشی..

دیوانه..دیوانه...

-نیستم!

-ولی بدت میاد.

کاش بدم میامد...

-من از گناهک

ار بدم نمیاد، از گناه بدم میاد.

و گناه تو این است عزیزم که وجود داری..

در اینه اسانسور شیشه ای که درست وسط خان ه درمیامد خودم را نگاه میکنم..خوب بودم...باور کن خوب بودم.

محم ودخ ان نشس ته روی ص ندلی منب ت ک اری ش ده اش و کی اک ه روب ه روی ش و داش تندحرف میزدند..چشمم اما دنبال یک نفر بود.

محمود خان ب ا دیدن مع ین حرف کیا را قطع میکند...فقط برای معین بن د میشد فقط پیشانی زن معین را میبوسید.

محمود خان بازویم را میفشارد:

-چطوری ماهدخت جان؟

لبخند نرمی میزنم و جوابش را میدهم...

کیا با دیدنم ابرو بالا میاندازد تا کمر خم میشود:

-مادمازل...

دلم باهاش صاف نمیشد...سلام کردم و او گفت:

-ماهی رو میبینم بوی پرتقال میزنه زیر دماغم.

اخم میکنم بهش و او میخندد...معین با کیا دست میدهد و مهسا...اه کاش اینجا نبود

..از پله ها میاید پایین و معین میگوید:

-فقط من بهش میگم ماهی.

این ماهی خیلی برای معین مهم نبود...اسمش مهم بود! حاضر بودم صدایم میکرد هوی

اما بهم دروغ نمیگفت.

مهسا تیشرت خردلی تنش کرده و جین جذب و یک بوت پشمی همرنگلباسش... موهایش از من کوتاه تر بود و خوشرنگ و با معین که دست میدهد و دستشان که خار میشود در چشمم... بهم لبخند میزند و فقط سر تکان میدهد... همین!

کنار کیا مینشیند... همین اول راهی پشیمان بودم... کاش برمیشدیم!

مهسا با ان چشمان زیبایش نگاهم میکرد... محمودخان حرف میزد و من همه تنم در یک غریبگی عجیب پیچیده شده بود.

مهسا ایستاده بود روی من، دوپایی و من دلم میخواست داد بزنم... منم هستم... منم اینجایم!

اما نمیشد که، عشق را نمیشد مثل دوا بزور با قاشق چای خوری به خورد آدمیزاد داد...

باید یکروز صبح میدید که چطور با چشم خواب الود برایش اب کرفس میگیرم تا عاشقم شود...

-ماهدخت... محسن چطوره؟

بسختی نگاه از مهسا میگیرم:

-بابام خوبن.. سلام دارن!

-میدونی کی تاحالاس نیومده اینجا؟ این تخته نرد خاک خورده..

لبخند میزنم و کلافه بودم از نگاه کیا... بدتر از مهسا خیره ام شده بود.

-محمود خان میدونی عروسمون چه دستپختی داره؟

عروس مون؟ مس خره... از ح رف زدن ش متنف ر ب ودم! اوک ه میدانس ت غ ذای ان روز را از رس توران

آورده بودم..معین دستم را میگیرد و دلم میخواد در این لحظه بزمنش! او کاری نکرده بود اما ازش حرص داشتم..باید میکشتمش به جرم داشتن این خانواده عجیب و غریب.

-قسمت نشد دستپختشو بخوریم اما محسن از هنر آشپزی دخترش کلی تعریف کرده.

مهسا پایش را میاندازد روی هم:

-خوب نهار امروز با ماهدخت خانوم...هوم؟ چگونه؟

نمیدانم چه شد، همه با هم برای من تصمیم گرفتند که نهار امروزشان را درست کنم..

و من که فقط میخواستم از این هوای الوده به نگاه کیا و مهسا فرار کنم.

به آشپزخانه میروم و معین از خانومی که درانجا بود خواست بیرون برود.

استینم را میزنم بالا و دستم را میشویم...دستم و همه جایم میلرزید:

-ماهی حوصلشو نداری ولش کن.

-برو محمود خان باهات کار داشت.

چند لحظه نگاهم میکند و بعد بی حرف ترکم میکند.

منتظر بودم تنها شوم، به کانتر تکیه میدهم...صدای خنده مهسا میامد. لعبتی لعنتی!

پیازی پوست میکنم...دستم میلرزید و دلم میخواست فریاد بزنم...من مهمان این خانه بودم

و ب ه هم ین مس خرگی ش دم کلفتش ان. پش ت دس تم را میگ ذارم روی پیش انی ام...پی از راپ رت میکنم در سینک و اشکم که واقعا دست خودم نبود..

تحقیرم کرده بودند یا من زیادی حساسم؟ یک تعریف پوشیده در تحقیر..نبود؟

بین ی ام را با پشت دست پاک میکنم ، تخت ه را پی دا نمیکنم و روی هم ان کانترش  
روعمیکنم به خرد کردن پیاز.

-تخته پشت سرته...

از ج ایم میپ رم و چ اقوی احم ق ک ه گوش تم رات اس تخوان نش انه میگی رد. ب ه س  
رعت س مت س ینک میروم و زیر شیر میگیرم...از کش و جعبه ه چ و بی کوچکی درمیآورد.. کند  
ارم میایستد. بوی عطرش به حدی تند بود که با یک نفس تا ته مغزم رسوخ کرد. عطر  
امیخته به بوی سیگار.

-چیکار کردی مادمازل؟

وقتی میگفت مادمازل دلم میخواست بزخم دهندش را سرویس کنم.

بتادین را روی انگشت اش و لاشم میریزد...

اشکم میچکد و کیا که سرش را بلند میکند..چه عجب یکبار ان لبخند احمقانه روی  
لب و در چشمانش نبود:

-چرا گریه میکنی تو؟

از دست شماها...از دست نگاهتان...از دست همه چی! هم گریه دارم هم خستم.

باند را دور انگشتم میپیچد:

-لاکشو..

و لبخند میزند..لاک رنگ و رفت ه گلبه ی ام را مس خره میک رد.دس تم را عق ب میکش  
م. ب ی تشکر کرد را میشویم، تخته را برمیدارم و پیاز را خرد میکنم...

-مادمازل...-

چاقو را محکم روی تخته میکوبم:

-من اسم دارم...-

صدایش از بیخ گوشم میامد:

-از مادمازل بدت میاد؟ بگم مادام؟ اخه تو هنوز مادام نشدی...-

قل بم میری زد... از کج افهمی ده ب ود... ای ت ف ب ه روت... اب ده انم را ب ه س ختی ق  
ورت می دهم و نگاهش میکنم.. ابرو بالا میاندازد:

-شدی؟-

-کی اینو بهت گفته؟-

از پشت به جزیره وسط اشپزخانه تکیه میدهد:

-من از چشمای خانوما میفهمم.

-مزخرفه!

میخندد:

-معلومه که

مزخرفه روانی...-

-اون روز که اومدم خونتون شنیدم... برای من البته عجیب نیست.. مهسا

که نمیداره به معین بد بگذره...

ای ن قل ب چه گناه داشت؟ ای میلرزی دی امیلغزی دی امیشکس تی امیریخت ح  
الاهم که ایستاده بود. از قلبم معذرت میخوامم و از خودم.

-مهسا مگه تازه برنگشته؟

-باهم برگشتیم ولی یک ماه بیشتر اونجا نبود!

-چرا اینارو به من میگی...

خیاری از ظرف روی میز برمیدارد:

-چون معین هیچ وقت اداب رفتار با یه بانو رو بلد نبود... با توام بلد نیست چطوری  
رفتار کنه...

شانه بالا میاندازد و خیار نصف شده را روبه روی صورتم تکان میدهد:

-با کسی باش که لیاقتت داشته باشه... لیاقتم نه حداقل قدر خرچمالیاتو بدونه.

ته تلخ خیار را پرت میکند داخل سینک و ترکم میکند.

چه دلیل داشت در ای ن خان هم بمانم؟ در ای ن خان که بوی کثافت هم مخف  
ی ک اری و رم ز میداد.. هوای این خانه خراب بود و من به ادمهائیش سر سوزنی اعتماد نداشتم.

اداب و اخلاق و همه چیز را میریزم دور کیفم را برمیدارم با محمود خان خداحافظی میکنم و  
میروم... معین دنبالم میدود:

-ماهی چی شد یکدفعه؟

جوابش را نمیدهم.. بازویم را با خشم میکشد:



-باتوام...

خودم را میکشم عقب:

-ولم کن میخوام برم خونه.

وسط حیاط میایستد و داد میزند:

-دوباره چی

شده؟ من هم

داد میزنم:

-هیچی فقط داره این زندگی احمقانه ای که برای خودم ساختم ختم میکنه..

اسانس و رب از میش و د و او ص دایم میکن د ق ب ل از رس یدنش در بس ته میش و د... وقت  
ی ام دم هم ه جایم سالم بود حالا که دارم میروم دستم زخمیست و روحم دارد خونریزی میکند.  
خودم را پرت میکنم در خیابان و برای اولین ماشین دست تکان میدهم.

میدانی دو چیز زم ان نمیشناسد.. یک ی دلتنگی یکی ب دبختی... یهو میبین ی وسطش  
ایس تاده ای. و من درست در دایره بدبختی ایستاده بودم.

ت ا خ و د خان ه ب رای خ و دم اش ک ریخ تم و ب رای اینهم ه طفیل ی ب و دن.. ب ه مح  
ض رس یدن چمدانم را برداشتم و همه اشغالهایم را جمع کردم...

مادرم از غصه دق میکرد حتما.. و بابا که شاید کارش را از دست میداد! اینها واقعیت بود  
یا توهم؟

پی راهنم را مجال ه میک نم اوار میش وم روی تخ ت، س رم را میگ ذارم روی لباس هایم در  
چم دان و های های گریه میکنم. خاک برسر ترسویت... باید همینجا بمانی و بپوسی.

صدای چرخش کلید در قفل میامد و من که اشکم را پاک میکنم... روبه رویم ظاهر میشود:

-این چمدون چیه ماهدخت؟

پیراهن را از دستم میکشد و پرت میکند گوشه اتاق.

-اونجا چه اتفاق افتاد؟

اشکم را با استینم پاک میکنم و روبه رویش میایستم:

-از همون موقع ای که ازدواج کردیم با مهسا در ارتباط بودی

نه؟ دستی به ته ریشش میکشد:

-وای خدا دوباره مهسا...

...

-بی نم م اهی دقیق اب ا چ ی مش کل داری؟ ب اینک ه ق بلا زن داش تم ی اینک ه اون

زن مهسا بوده؟ از کدومش شاکی؟

-از اینکه انقدر وقیحی که راحت ازش حرف میزنی شکیم...

دستش را میکوبد روی میز توالت و داد میزند:

-بس کن توام دیگه.

تنم میپرد و تابه حال صدایش را اینطور در این خانه نشنیده بودم.

بالاخره یک روز همه چی زازیک درز کوچک و ناچیز میزن د بیرون ، غذا از قابلمه سر می رود من نباید سر میرفتم؟

داد میکشم:

-شش ماهه کنار منی... به من هیچ اشتیاقی نداری... یه دلیل ابکی برای خودت و من ردیف کردی... یه دفترچه مزخرف... اینا چیه معین؟ این خزعبلات چیه؟ نیازاتو کجا برطرف میکردي که من برات حتی محضه یه...

-جنی شدي! داري چرت و پرت میگی.

پا میکوبم:

-نشدم... انقدر بهم دروغ نگو معین... بگو که تمام این شش ماه با مهسا در ارتباط بودی. بگو...

یقه اش را میگیرم:

-من نمیخوام اونی باشم که بین ادما ایستاده.. من از اضافی بودن متنفرم. من از دوم شدن بیزارم. حرف بزن.

دستش را از هم باز میکند ، وقتی داد میزد ترسناکترین موجود روی کره زمین میشد ، این را همین امروز فهمیدم:

-چی بگم؟ چی میخوای بشنوی؟ اره باه اش رابط ه داش تم... دارم.. مجب ورم! ت و نمیفهمی.. یه آدم بی منطق ی... فقط بل د ی ب ری، ت ا ک یش و کیش میش میش ها  
قه ر میکنی، دروب ه تخت ه میکوبی، دستتو میذار ی رو گوشت تا نشنوی!

صدایش می‌رود بالاتر:

- درمورد هیچی نمیتونم باهات حرف بزنی، هیچی موضعی رو نمیتونم باهات درمیون بذارم... چون شروع میکنی به گند زدن... انقدر سردی که هر شبی که عزم تغییر میکردم تصمیم عوض میکردی. یه جوری باهام رفتار میکردی که انگار متنفری. اره اون دفترچه بهترین بهانه بود.. باهاش فقط خودمو گول میزدی و منو شش ماه پشت خودش کشوند.

- حق نداشتی منو بازیچه خودت بکنی. چرا باهاش ارتباط داشتی؟ چرا داری؟ چرا مجبوری؟

دستم را از پیراهنش میکند و پرت میکند کنار و فریاد میکشد:

- چون باید کاری میکردم دهندشو میبست.

من دقیقاً خنده و دم را انداخته بودم وسطی که زن دگی کام ل. زن دگی که زن داشت، همسر داشت مرد هم داشت... من دقیقاً چه بودم من که نه همسر بودم نه هیچی.. من همان هیچی بودم.

مینشینید روی تخت.. سرش را به دست میگردد و زمزمه میکند:

- اون اوایل تو به اندازه مهسا برام عزیز نبود اما محترم چرا...

من چه احمق بودم که دلم به احترام راضی شد.

- طلاق مهسا اجباری بود اما ازدواج با تو نه!

نمیتونستم با کسی باشم که دنبال ثروت من بود و قل

ب برادرم...مهسا همه چیزو باهم میخواست!

مثل مرده ها لب میزنم:

- تو کی هستی معین؟

-من اون هیولایی که فک میکنی نیستم.من فقط بدشانسی اوردم..

چش م مبین دم..بای د ریک اوری میش دم..بای د هم ه ش ش م اه را از هم ه گذش ته گ ه گرفت ه اش تفکیک میکردم...دست میگذازم روی شقیقه ام و توی صورتش زمزمه میکنم:

-فقط بهم بگو تو این شش ماه رابطهتون...به تخت و این کوفت و زهرمارم

کشید؟ فقط نگاه میکند و همین نگاه برایم کافی بود...

-معلوم ه ک ه کش ید...معلوم ه ک ه راض یت میک رد...چ را م ن فک ر میک رد م ش ش م اه و اینهم ه مدت نجیبانه کنارم زندگی کردی؟ واقعا چرا اونقدر سادم؟

-ت و ف ک میکن ی ب رای م ن اس ون گذش ت؟ م ن ب ا خ و دم میجنگی دم، م ن از خ و دم شکس ت میخوردم.

مهسا تهدی دم میک رد ک ه هم ه چی زوب ه محم و د خ ان میگ ه و اگ ر میگف ت هم ه چی ز به م میریخت. من...من بهت دست نزدم که راحتتر طلاق ت بدم..که تو حداقل چیزی رو از دست نداده باشی این وسط.

-طلاقم بدی!؟

اون ی ه فک راحمقان ه ب ودک ه دیگ ه الان ب رام معن ای ن داره. الان دیگ ه نمیترس م چی زی رو از دست بدم... درست یک ماه پیش محمود خان هرچیزی رو که حقم بود به نامم کرد.

فقط ثروتش را میدید؟

محمود خان گفت هرکیو بخوای جز مهسا... منم سه سال بود که بامهسا بودم.. تا اینکه

بح ثارث و وس ط کش یدو.. من ن ثروت ی ک ه حق م ب ودوب ه مهس ات رجیح دادم... ااره عوض ی ب ازی دراوردم اما ازش پشیمون نیستم.. این باعث شد پای تو به زندگیم باز بشه...

پای من باز بشه؟ منم بدبخت کنی؟ بخاطر پول... همش واسه این پول لعنتی!

همه چیزایی که میخواستم حقه من بود، انقدر راحت نگو فقط پول... من سر این ثروت از

خیل ی چی زام گذش تم، از خ انوادم، از زن دگی کنارش ون، از زن دگی درس ت حس ابی احساس یم، من صمیمت برادرمو از دست دادم.. مادرمو هشت س اله ندیدم... این ثروت منو از همه دنی ا جدا کرد.. حالا که همه چیزمو از دست دادم اینو حقمه که داشته باشم.

با بغض زمزمه میکنم:

-بهم گفתי مالباختن از دل باختن بهتره.

-اگه پای تو وسط باشه اره بهتره.

حالت ته وع داش تم و دل م میخواست ت هم ه چی ز را ب الامی اوردم... می دوم س مت حم ام... دل و روده ام به م پ یچ میخ ورد... پ ای توال ت فرنگ ی مینش ینم! دس تم را تکی ه می دهم و س رم را ب ه دست میگیرم...

میکشدم سمت خودش:

-ماهی..ماهی خوبی؟

خوب؟ خوب از نظر او چه بود؟ مگر زندگی کنار پدر مادرم چه بدی داشت؟ آرام  
ب و دم...میخندی دم، ای ن خیل ی مه م ب و د، میخندی دم...ف وقش به م میگف تن پی ر  
دخت ر...ف وقش میگفتند ترشیده...از این فوق ها میترسیدم...همه حرف بود. لب میزنم:

-چه اشتباهی کردم.

هیچ ی ب دتر از ای ن جمل ه نب و د..اینک ه یک روز ب ه ج ایی برس ی ک ه تم ام راه ه  
ای رفت ه ات را اشتباه بدانی. زانو میزند روبه رویم..صورتتم را در دست میگیرد، صورت  
داغم و چشمانم که اب داشت و کمی تب:

ن ه اش تباه نک ردی م اهی...م ن اش تباه ت و نیس تم...م ن درس ش میک نم..هم ه چی  
زو درس ت میکنم.

-تور و قران وعده نده

تورو ب ه جان عزیزی از این کلم ه وحش تناك استفاده نک ن..وعده میتون ه همه چی  
زو بس از ه میتونه همه چیزو نابود کنه...

-ماهی..وعده نیست واقعیه...فقط آخرین مشکل من همین بود و همه چیزو حالا فهمی  
دی...مهس اک اری نمیتون ه بکن ه...هم ون ی ک م اه پ یش چی زی ک ه میخواس تو به  
ش دادم...ما دیگه باهم کاری نداریم...

-دیگه باورت ندارم...

-ماهی..

-دفعه قبلم گفتم هیچی نیست که ندونم..هر روز، دقیقا هر روز داره یه گندی در  
میاد...هر روز دارم بیشتر تو این باتلاقی که برای خودم درست کردم فرو میرم . چرا با  
من اینکارو کردی اخه؟

-من میخواستم با او مدن تو زندگی منم یه زندگی معمولی بشه..من تورو از قبل  
میش ناختم...دی د متف اوتی ازت داش تم، فک ر میک ردم منطق ی، ص بوری، ش رایطمو  
درک میکن ی و کنارم میمونی..اما بعدش فهمیدم خیلی ضعیف تر از این حرفایی...

-اگر همه چیزایی که گفتمی رو بپذیرم منطقی میشم؟ اینجوری قوی ام؟ پس خودم  
چی؟ صاف تورو من میگی میخواستم طلاق بدم که بهت دست نزدم.

-ماهی،، ماهی...فقط باید مطمئن میشدم!

میزنم تخت سینه اش:

-از چی؟ از چی لامصب...اصلا الان چه اهمیتی داره وقتی من به این روز افتادم؟  
-نمیذارم همینجوری بمونه.

-ای ن زن دگی از من و ت و اج ازه نمیگی ره...هرک اری بخ واد میکن ه، مثل ت و..ب ی اینک  
ه ب دونی ک ارات چه واقبی داره پ ای مذ و کشیدی وسط...همش س اختن زدن دگی معم  
ولی نبود...مطمینم فکر میکردی اگر ازدواج کنی زودتر همه چی به سمت میشه...درستم  
فکر کردی...پیشنهاد محمودخان و رو هوا زدی.تو به ثروت رسیدی، محمود خانم که  
میخواست خیالش راحت باشه...مهسا هم...معین! همه به اون چیزی که میخواستن  
رسیدن...من..من چرا هدر رفتم این وسط؟ بیچاره من..بیچاره ماهدخت!

-پاکترین ادمام یه لکه سیاه تو زندگیشون داشتن...جان معین این ذره بینو پرت کن کنار.



-ذره بین؟ گذشته تو با چشم غیر مسلح دیده میشه..خیلیم واضح.

پیشانی عرق کرده اش را پاک میکند:

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم دیگه.

من هم نمیدانم. فکر میکنم در کفایت دارم، چه خوابه ای ب رای اداره زن دگیم دی ده بودم، زنهای وسیله و ضعیف را منع میکردم و

حالا خودم داشتم همان راه را میرفتم..

مثل فال فروش ناامیدی که به حافظ اعتقاد ندارد برای خودم زمزمه می کنم:

-منی که نام شراب از کتاب می شُستم

زمانه، کاتب دکان می فروشم کرد\* (اخوان ثالث)

تاشب مثل مرده روی مبل لم دادم...به تلوزیون میوت چشم دوختم و معین چمدانش را جمع میکرد...هی پاهایم میگفت بلند شو توهم چمدانت را ببند قلبم میگفت بنشین بیرون سرد است..

سرم را تکیه می دهم به پشتی مبل و دنیارا وارون هم میبینم...بع داز معین، م ادرم مقصربود...از روزی که یک دختر بالغ شدم مادرم یک ریززیر گوشم میخواند "طلاق بد است"

طلاق اه..طلاق پیف...طلاق و زهرمار طلاق و درد..زن میسازد..زن میبخشد...زن صبوری میکند...

زن بمیرد که آخرش باید در این چهار دیواری پوسیده تفکرات بتمرگد و اخ نگوید.

سرم را بلند میکنم و به دنیا همانطور که بود نگاه میکنم حالا فقط من مقصرم... بعد از هیچ کس! مقصرم چون بلد نیستم همه چیز را در یک لحظه تمام کنم.. من زاده شده ام برای کش دادن...

مامان مرا همیشه میترساند، از اجتماع، از مردها، از ازدواج، از طلاق... بابا ولی حرف قشنگی میزد، میگفت "دختر چون ناامید شدن گناه بزرگیه"

حالا در این لحظه نمیدانم ماندنم گناه است؟ امید به این زندگی گناه است یا ناامیدی...؟

حالا نمیدانم درست است که پاهایم میگویند گناه کن و برو یا قلبم که میگوید بمان؟ قلب بیشعورم... قلب لوسم.

خانه دری ک سکوت عجب ب فرورفت ه بود، گاهی صدای سایش دستش با پارچه لب اس، و آخرین صدای بستن زیپ چمدانش.

چند لحظه روبه روی میایس تد.. نگاهم میکن د... یک "من از دست تو چه کنم م اهی" ی ه "دختره ی دیوانه" در چشمش مانده بود. حت ی ی ه "بخشید" ناقابل ه م ان گوش ه موش ه ه ای نگاهش هم میدیدم.

- ماهی من درسش میکنم و نمیذارم بری.

اول باید میپرسید میخواهی بروی؟ و من از روی خودم شرمنده بشوم و بگویم منتظرم ببینم آخر این زندگی چه میشود و فعلا نه.

- محم و دخ ان میگ ه ادم ای ب درد بخ ورو و درس ت حس ای روت و زن دگیت نگه دار... م ن دارم همین کارو میکنم.

فکر میکرد من ان ادم درست حسابیم؟ تا الان که معتقد بود بی منطقم و ضعیف!

میاید کنارم مینشیند..انقدر حالم خراب بود و انقدر خورد بودم که حتی اگر خود معین هم برایم اغوش میشد ردش نمیکردم.

به ارامی دستش را میاندازد دور تنم..میکشدم سمت خودش..

-نباید بهت دروغ میگفتم..من فقط بد شانس اوردم...ماهی...فقط بیا از اول شروع کنیم.

دلم میخواست برای خودم گریه کنم که گرمای تنش را دوست داشتم بعد از اینهمه دروغ و حماقت.خاک بر سر زخم کنن..

لبش را میگذارد روی شقیقه ام و زمزمه میکند:

-بخشید عزیزه دلم..

میخواستم بگویم کسی که عذرخواهی میکند کار شاقی نکرده ، میخواستم بگویم تویی که معذرت میخواهی قوی نیستی ، اگر یک بار عذرخواهی کنی و دیگر ان کار لعنتی را انجام ندهی شاید بشود گفت قوی هستی..میخواستم بگویم من که همیشه باید ببخشم قویم. بعضم را قورت میدهم...سر میخورم در اغوشش..از خودش به خودش پناه میبرم..درد بود و درمان نیز هم.

ص ورتم از گریه جم ع میش ود..بین ی ام را ب ی ن گ ر دنش پنه ان میک نم..لباس ش را ب ه چ ن گ میگیرم و با صدای که از گریه میلرزد زمزمه میکنم:

-ازت متنفرم معین.

-زنا فقط به مردی که عاشقش میگن ازت متنفرم.

عاشقش نبودم اما دلم اغوش میخواست.. گرما میخواست، از این زندگی سرد خسته بودم..

گون ه اش را ب ه گون ه ام میکش د.. ب ی ک کش مکش عجب ب ب ودیم و اوک ه م  
را عمیق انف س میکشید.. من هم میخواستم نفسش بکشم اما مجال نداد لبش لبم را  
بوسید.. دستش روی تنم خزید و زمزمه کرد:

-قربونت برم

نمیتوانس تم نخ واهمش... نمیتوانس تم پس ش ب زنم! ت نم خ رد و خمی رب ود و م ن کم ی  
توج همیخواستم، کمی مرد و کمی زن بودن.

بغلم میکند و میگذاردم روی تخت.. گردنم را میبوسد و زمزمه میکند:

-تو تنها کسی هستی که میتونی همه منو به اوج لذت برسونی و تنها کسی که میتونی در  
لحظه همه اون لذتو ازم بگیری..

بقی ه اش مه م نب ود هم ین ک ه م ن تنه اک س ب ودم ب رایش در چی زی خیل ی بنظ  
رم قش نگ میامد.. از دروغهایش خیلی زیباتر بود.. داشتم خودم را به شوهر دروغگوام میسپردم.

بر خلاف میلم و بر خلاف حالم میخواستم صدای منطقم را بشنود زمزمه کردم:

-اگر رو این تختم خاصیت تو نیست، دارم جواب غریزمو میدم.

لبخند زد و سخت بوسیدم..

این یک دیوانگی محض بود.. دعوا کردیم، داد زدیم، دروغهای او فاش شد، ما سر هم  
فریاد کشیدیم و حالا از هم خسته بهم پناه آوردیم.

همه چیز به طرز احمقانه ای وارونه شده بود..

طوري که وقتی صبح از خواب بیدار شدیم او سمت راست تخت بود و من جای او!

می دانی خدای حافظی که ردن و پشت پ ازدن ب ه زن دگی و هرچ ه ب ود هس ت اص لاک  
ار س ختی نیست... ساختن شاید سالها زمان بخواهد اما خراب کردن نه.. خراب کردن  
میتواند لگد به

ی ک قلع ه ش نی باش دی اکش یدن ی ک ن خ از لب اس.. وی ران ک ردن ک ه ک اری ن  
دارد م ن ه م میت وانم هم ه زن دگی و اتفاقه ای مزخ رفش را ره اک نم و ب روم گ م و گ ور  
ش وم، ام امش کل اینجاست که من حوصله بیچارگی های بعدش را ندارم.. و اینکه معین غذای  
هیچ

هم اغوشی چیزی مثل نشئگی ست... و دلتنگی مثل خماری...

من خماری یک نشئگی بودم....

میدانی به اینجای کار که میرسد باید دکمه استاپش را بزنی، ترازو را بگذاری وسط.. گناهان  
را یک طرف بریزی، بوسه و اغوش را طرف دیگر...

من هم همینکار را کردم و دیدم کفه گناهان معین سنگین تر از بوسه هایش بود..

میگویند زنی قوی، بخشنده و صبورم...

بعد از من میخواست فقط با یک بوسه ناقابل هم قوی بمانم هم ببخشم و هم صبر  
کنم.

منصفانه بود؟

نه نبود و نشد.. من تمایلات و نیازم را هم گذاشتم روی کفه گناهان معین و کشیدم کنار.

لبه تخت نشسته... سرش را پایین انداخته و چشمانش که سرخه سرخ است.

انگشتم را میکشم روی لب خشکم. و تنم که درد میکرد و کوفته بود.

چشم میبندم و همه صحنه های دیشب را مثل عطر بو میکشم.

از محل روی شموه ایمت ازی رچان ه ام ب اران میباری د... و او ی ک ری زری رب اران ای ن مس یر را میبوسید.

دستم باران بود، لبم باران، زبانم باران، اما نواحی کوهستانی قلبم برف میبارید، مه بود و جاده هم که طبق معمول لغزنده.

داشتم برای با او بودن می مردم... برای ناز کردن و برای زن بودن.

قلبم مثل مربی کنار زمین بالا پایین میپرید، داد میکشید، فریاد میزد.. اما توپ دست عقل بیرحم افتاد و من در یک لحظه حس کردم بازی را به معین ببازم بهتر است تا خودم را به خودم..

به خاطر همین کشیدم کنار و چیزی مثل "متاسفم اما نمیتونم" بین ما فاصله انداخت.

البته آنچه که فاصله میگذاشت دروغ بود و مخفی کاری... دروغ چنبره زده بین ما، مثل لک

چای نشسته روی فرشِ رابط هم ان، هیچم وادش وینده ای لک ای ن خط اراپ اک نمیکرد، بوسه و اغوش که جای خودش را داشت.

وقتی عقب نشینی ام را دید با چشمانی که به تعجب نشسته به من به خاک نشسته

نگاه کرد و گفت "ماهی!!!" مثل همیشه نگفت ماهی اسمم را که صدا زد درش یک

عالمه "ما برای همیم" یک "انگار خدا پیچ و مهره های ما را برای هم چفت کرده" یک "خیلی بی معرفتی" در نامم بود و در صدایش.

چند لحظه نگاهم کرد..گفت "باشه" گفت "حق داری" باز نگاهم کرد..گونه ام را بوسید، باز بوسید و اخر رهایم کرد.

ما واقعا باهم عالی به نظر میامدیم، میدانی اصطلاحی در هنر گره چینی هست به نا آلت و لقط..یعنی دو چوب طوری صیقل خورده اند که برای هم آماده و درهم به خوبی چفت میشوند..

فکر میکنم دیشب ما هم الت و لقط هم بودیم در این مستطیل رنگ و رورفته، اما چه میکردم با حسهای زنانه؟

نمیخواستم اینطو در اوج پشش بزنم اما فکرم مهسا، فکرم شش م، فکرم خودخوری ه ای که همیکردم نمیگذاشت.. نمیتوانستم انقدر راحت بخودم را ببخشم م اگر ت ن ب ه رابط ه بع د از دعوا میدادم و چون میدانم از پس خودم برنمیایم ترجیح دادم الان از پس معین برآیم.

ساعت یازده صبح بود، ندوید و من اب کرفس نگرفتم، تخت بهم ریخته و او که با بالا تنه لختش دو ساعت است لبه تخت نشسته و به پاهایش خیره شده.

تیش رتم را از لب ه تخ ت برمی دارم و ت نم میک نم..برمیگ ردی، نگ اهم میکن ی...میخواستی ح رف بزنی اما نزدی و بلند شدی حوله ات را برداشتی و رفتی حمام...

فقط کافی بود روزی دیگر، در ساعتی دیگر مرا میخواست احمق بودم اگر از زیر بوسه های بکرش در میرفتم اما..زمان اشتباهی را انتخاب کرده بود.

تقصیر تو نیست..

کیا راست میگوید، تو اداب رفتار با یک بانو را بلد نیستی...

میایی درست کنی بدتر ویران میکنی..

میایی روی زخم را ببوسی اشتباها سر زخم را باز میکنی..

میایی بغلم بگیری از دستت میافتم و میشکنم.

سر به هوایی، دست خودت نیست که مرا نمیدانی..

که مرا نمیتوانی..

که مرا گاهی..

که مرا شاید..

که مرا باید..

دست خودت نیست دوستم نداری... که مرا کمی ...

تخت را مرتب میکشیم، دولی وان شپرد داغ میگذارد روی میز و خرم او بیس کویتهای  
کرم دار را.

تلفن را به برق میزنم و موبایلم را روشن میکنم.. بیتا زنگ زده بود، باز سراغ دفترچه گذاپی  
اش را گرفت! گاهی اوقات دل میخواست بزنم ده نمانش را سرویس کنم ام  
اغلب به رویش لبخند میزدم و خودم پشت انهمه چرند و پرند سرویس میشدم.

فحش دادن به ادمها در ذهن پریشان خودت جوری که هیچکس نفهمد واقعاً واقعاً  
لذتبخش است.



حول ه را روي س رش انداخت ه..ب ه س اعت نك اه ميكن د بع د مي رود س مت اش  
پزخانه..ش ير را ك ه مي بين د لبخن د ميزن د و م ن ك ه ي اد قرب ان ص دقه ه ايش...چط  
ور دل م ام د؟ چط ور توانس تم خ و دم را از ش نيدن بيش ترش مح روم ك نم؟ معل وم نب  
ود ديگ ركس ي اينط ورم را ميبوس يد و نازم ميكرد و قربانم ميرفت يانه! اما من با يك ريسك  
جان فرسا از دستش دادم.

فنجانش را تا انتها سر كشيد...داشتم ميز خاك گرفته را گردگيري ميكردم...انگار ماهها  
بود كه به خانه نرسيده ام..آمد روبه رويم ايستاد..چند لحظه نگاهم كرد...بوي شامپو  
ميداد و نوک بين ي اش كه از تمى زي ب رق ميزد. پارچ ه را گرفت و انداخت روي مى زو  
دو دس تم را در دس تش نگهداش ت...نگ اهى به م ان داخت ك ه قل بم لرزى د...حت ي مغ  
زم لغزى د..ب اورت ميش ود؟ حتى مغزم

بعد دو دستم را برد سمت لبش و محكم بوسيد..

-هميشه ادم خوبا گير ادم بدا ميافتن...كاش ا

نقدر خوب نبودي...

و بع د نگاه ت...نگاه ت ك ه ي ك پ رچم س فيد ب زرگ درش تك ان تك ان ميخ ورد...م ن  
ن ه از سياست سر در مياورم نه از كارهاي گنده، اما مطمئنم سفير صلحترين نگاه دنيا  
همينى بود كه توبه من انداختى.

لعنت بهت كه دروغ گفتى اما بوسيدي و بوسه ات كه چقدر خوش طعم بود..مثل يك  
قاتل كه ماهرانه خودش را لاي جملات عاشقانه پنهان كرده...معين همانطور بود.

-تو تمام زندگیم فقط یکبار اشتباه کردم ، اشتباه من مهسا بود! حالا همون یه اشتباه تمام کارای خوبمو برده زیر سوال...یه لکه که تا هزار سال دیگه از دامن من پاک نمیشه .هزارتا دروغ از یدونه اشتباه؟ واقعا ناعادلانست.

-هر زمان که تصمیم بگیری صادق باشی دیر نیست، جبران از همونجا شروع میشه!

-لازمه ی جبران میدونی چیه؟

-نه..

-یه فرصت دوباره.

چیزی نمیگویم و او زمزمه میکند:

-و میدونی لازمه داشتن یه فرصت دوباره چیه؟

-یه ادم بخشنده؟

لبخند میزند:

-نه تو!

باهم نهار میخوریم...چیزی از دیشب و مهسا و شش ماهگی و رابطه و هیچ کوفت و زهرماری نمیزنیم...

ساعت نزدیک هفت غروب بود کیا امد باز با نیش بازش سلام کرد،بو کشید و زمزمه کرد:

-مادمازل شما همیشه بوی خوش میدین.

دلکک...این مادمازل گفتنهایش حالا که پر از غرض و مرض است عصبی ترم میکند...برایش چ ای می اورم...کنارش ان مینش ینم...مع ین تبلتش را گذاش ته ب ود روی می زوکی

اروي م پش چي زي را نش انش می داد.. ق رار ب ود در ای ن ی ک م اه کی ا هم ه چي ز را دس  
تش بگی رد. ب ه ن یم رخشان نگاه میکنم. شبیه هم بودند و نبودند.

لباس هاي عجي ب کی ا... ط رح انتزاع ی روي تيش رتش ک ه دو کرگ دن در ح ال جفتگی ري  
بودن د.. فک رمیک نم ای ن ادم س رتا پایش م رض اس ت... نگ اهم را میبیند، چش م می دوزد  
ب ه تبل ت ام ا لبخند د میزد د و چيزي نمیگوید د... چ را انقدر ب ه درد نخ ور بود ای ن ادم؟  
لاقید و رها... میخندید، حرص میداد، بی ادب بود و هرچه به دهنش میامد میگفت!

و مع ين ک ه پی راهن مردان ه میپوش ید، دس تمال جیب ی اش همیشه ه تمی زوات و خ  
ورده ب ود و رفتارهایش هم. از دو سیاره متفاوت بودند و اسمشان برادر.

به دستبند چرم کیا نگاه میکنم و ساعت مردانه معین... معین به اتاق میروود و من نمیخواستم  
با او تنها باشم مبادا حرف دیگری میزد و این دریا باز طوفانی میشد.

جواب نگاهش را نمیدهم.. خوب بلد بود ادم را کلافه کند... با حرص میگویم:

-چیه؟

کف دستش را میاورد بالا و زمزمه میکند:

-داشتم فکر میکردم از بس کوچولوی کمرت تویه دست من جا میشه یانه؟ همیشه؟

احم ق، نفهم... هیچ ی ح الیش نب ود.. بس رعیت س مت ات اق می روم و در را مبین دم. ی ک  
کلم ه در وصفش داشتم "وقیح"

مغزم سوخت و صورتم که گرم بود... پشت دستانم را به گونه ام میچسبانم و زمزمه  
میکنم "پسره الاغ.. روانی مریض"

تمام یک ساعت را در اتاق مینشینم و صدایش که میگفت "پس فردا صبح خودم  
میرسونمت فرودگاه دیگه.. اوکیه" و بعد داد زد "خدا حافظ مادمازل" کلی فحشش دادم اما کافی  
نبود...

چیزی از رفتن نگفت و من تا آخر شب چیزی نپرسیدم.

روبه روی اینه ایستادم تا مسواک بزنم.. ناخداگاه لباسم را از پشت کشیدم تا تنگ شود  
و به انحنای کمرم نگاه کردم... و کیا و... لباس را میاندازم و فکر میکنم جای من در دستان  
معین بود که نبود!

طرف راست تخت میخواب دومن سرج ای او.. به شپش میکشم.. و او دس تانش را  
از راه دور به موهایم میرساند.. موهای بلندم که کل بالشت را گرفته بود.. نوازش کرد و نفس کشید.  
قرار بود یک ماه نبینمش و قرار بود یک ماه هر جای تخت دلم خواست بخوابم...

-معین!

-جونم..

-میدونی لازمه بخشیدن چیه؟

-دوری...

امروز جلسه دفاع پایان نامم بود، مامان دوره داشت، بابا کرج بود.. بیتا نصفه نیمه آمد  
و رفت و من در آن لحظات بی نهایت خودم را تنها حس کردم.. استرس داشتم.. اما تا

آخرین لحظه ب ه بهت رین ش کل ممک ن ارای ه دادم ت ا اینک ه لای در ب از ش د و  
کی ا ام د داخ ل.. ب رایم تعظیم کرد.. هول شدم و رشته کلام از دستم در رفت. لب  
زد "مادمازل" و نشست روی صندلی های چوبی ان ته مه..."

ان نگ اه ش یطانی اش را دوخت ه ب و د به م.. دست ت ب ه س ینه و م ن نمیتوانس تم درس  
ت تمرک ز کنم... همه اعتماد به نفسم در لحظه فروکش کرد!

نمیدانم چطور تمامش کردم... امد کنارم ایستاد.. نه سلام کرد نه هیچی... کمک کرد لب تاب  
و کاغذهایم را جمع کردم.

ک یفم را برداش ت و جل و تر رف ت در را ب رایم نگهداش ت، چن د لحظ ه نگ اهش ک  
ردم و اوک ه ب ا حالت مسخره ای لب زد:  
-افتضاح بودی..

و لبخند زد.. کیفم را از دستش کشیدم و قبل از اینکه از کنارش رد شوم گفتم:

-تو او مدی گند زدی توش...

دنبالم دوید و من ناخداگاه سرعتم را بیشتر میکردم:

--حواستو پرت کردم؟ البته که پرت کردم، بهت حق میدم...

-تو؟ تو حواسمو پرت کنی؟

دو دستش را در جیب شلوار تنگش فرو کرده... شانه اش را میاندازد بالا... از در دانشگاه خارج  
میشوم و کیفم را میکشد و میگوید:

-میرسونمت.

میایستم:

-از کجا میدونستی امروز دفاع دارم؟

-از چشم خانوما میفهمم!

-ادرسم حتما از تو چشم و چار ادما درمیاری

نه؟ میخندد و میگوید:

-معین بهم گفت..راننده شما بشم یه وقت اذیت نشین.

به فکرم بود، از همان راه دور...دلم اب انداخت...بعد با خودم گفتم همه اینها تظاهر است...وقتی خودش بود کاری به این کارها نداشت..از شک متنفرم.

سوار ماشینش میشوم..بوی سیگار تندي که در ان فصاي بسته پیچیده گلویم را میسوزاند..به سرعت پنجره را پایین میکشم:

-این چه جهنمیه...

دولا میش و د س متم و در داش بورد را ب از میکن د...خ و دم را میکش م س مت در و او هم انطورک ه شیشه عطري را برمیدارد با خنده تمسخر امیزش میگوید:

-همین کارارو کردی هنوز مادمازل موندی دیگه.

دوپیس در هوا میزند...لبم را گاز میگیرم و سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم:

-شما واقعا بی ادبی..

-شمام واقعا جذابی..

من قلبم ریخت اما او خندید.. مسخره ام میکرد؟ به من میگفت جذاب و قیافه ام را مسخره کرد؟

-حق نداری منو مسخره کنی..

-مسخره؟

و میپنجد به راست . دل م میخواست پیاده شوم و در همین بارانی که گرفت ه بود با هم یکن کول ه س نگین و ب ا هم یکن س رب ی چت ر در خیابانه امیگش تم.. ق رار ب ود ب روم خان ه وس ایلم را بگذارم ارایش کنم شال صورتی ام را بپوشم بعد به افتخار رهایی از پایان نامه خودم را به یک شام گرم دعوت کنم. اما نشد.. اما عزرائیل بيموقع سر رسید و همه چیز را خراب کرد.

سرم را تکیه میدهم به شیشه و به موزیک ملایمی که با بوی این عطر سرد در هوا جریان داشت گوش دادم...

-پایان نامت درباره چی بود؟

فقط آمده بود مرا برساند؟ راننده شده بود با ان همه ادعایش؟

-بررسی روانی ادمهای بی موقع .

-خوب ادما به شکلاي متفاوتی میتونن بی موقع باشن...

-مثه حالا و حضور تو!

-اینم حرفیه... اما یه نوع دیگش مثه حضور تو تو زندگیه معینه!

تنم یخ میکند و آرام برمیکردم سمتش... یکجوری نیش میزد که تا اعماق قلبم میسوخت.

-نگهدار!

-چند سالته؟ یکم بزرگ شو...

-ازت بدم میاد.

ابرو میاندازد بالا و میزند کنار... در قفل است:

-بازش کن!

-گفتی از من بدت میاد؟

-باز کن این درو...

-نمیدونم تو چرا اینطوری هستی! میتونی از یه چیز زیبا و جذاب لذت ببری میتونی  
ازش متنفر بشی و دوری کنی.. احمقی چون همش از راه دوم استفاده میکنی..

تلاش مذبحخانه ام برای باز کردن در بی نتیجه ماند...

-حق نداری بهم توهین کنی!

ماشین را روشن کرد و چیزی نگفت..

میخواستم فحشش ندهم اما جدا گاهی اوقات به بعضی ها فحش ندهی بهشان ظلم  
کرده ای.

سرجایم آرام گرفتم و او گفت: *کمی قانونی دانلود رها*

-کمر بندتو ببند...

کمر بند گیر کرده بود و بیرون نمیامد...



-بلدي؟

با حرص برمیگردم سمتش:

-معلومه که بلام..

-اوه...

-ثروتو به رخم میکشی؟

-تو کی هستی که ثروتمو به رخت بکشم؟

-من کسی نیستم، توام کسی نیستی! فقط تو پول داری...اما پول چیه اگر انسانیت نباشه..

-سخنرانی نکن برامن...

-میکنم اما فک نکنم بفهمی...نمیفهمی که پول از بابای ادم به ارث میرسه اما انسانیت...قطعا باید خودت بري دنبالش...معلومه تا الانم زرفتی که ای..

و س عی  
و بقی ه ح رف در ده انم میماس د و اوک ه خ م میش ود س متم درس ت روی ت ن نح یغم

میکند کمر بند را بکشد..گیر کرده بود و من که داشتم از عطر و سیگارش خفه میشدم...معین همیشه بوی تمیزی میداد، حتی عطرش هم نزدیک به بوی شامپو بود.

-چی شد؟ ادامه بده..

خندید..کمر بند را کشید و خودش را هم..نفسم را دادم بیرون و سرکمر بند را داد دستم:

-اینو که بلدي؟

از دستش کشیدم و دلم میخواست با صدای بلند سرش داد بزنم.

-همون معین صبور به دردت میخوره.. کی حوصله لگد پرونیای تورو داره!

چشمه‌هایم باز میشود و ابروهایم میپرد بالا، چطور جرات میکرد اینطوری حرف بزندی؟  
گیرم که زندگی ان طرفها وقیح و بی اد

م [؟]رگ ماهی 12:60 [82.21.61] , [

ب بارش آورده، شعور هم نداشت؟ من زن برادرش بودم و ما مثلا نسبت خویشاوندی داشتیم  
و.... اووووف

-درست صحبت کن با من!

نیمرخش لبخند میزند:

-حرصتو درمیارم نه؟

-بیشتر حالمو بد میکنی..

چشمانش اصلا خنده نداشت نگاهم میکند و لب میزند:

-میتونم یه بلایی سرت بیارم که فقط حالت با من خوب شه!

قلبم میریزد.. از ترس، از لحنش و از انجور نگاهش.

-من حالم خوبه.. خدا هیچ بنده ای رو محتاج تو نکنه.

-با معینم حالت خوبه؟ گمان نکنم...

خوب راست میگفت اما لزومی نداشت این حرفها را بزندی.

-فکر میکنی

عاشقته؟ معلومه

که نه...

-معین حرفای قشنگ میزنه... اما عشق گمان نکنم.

-خوب معین خیلی ثروتمنده

-چه ربطی داره؟

-کسی که دستش خالیه از دلش مایه میذاره چیزیم که تو دست و بال معین زیاده پول....

چند لحظه به نیمرخش خیره میشوم و برمیگردم سمت پنجره.. و بدون اینکه نگاهش کنم زمزمه میکنم:

-معین وقتی تهران بود ادم نمیفرستاد منو برسونه جایی حالا که رفته... غیرعادی میاد!

-داره جلب اعتماد میکنه...

و میخندد... میدانست دقیقا کجا بخندد، و میدانست در هر شرایطی چطور بخندد که ادم را عمیقا بسوزاند.

به در تکیه میدهم و بهش نگاه میکنم.. چرا انقدر این ادم موذی و ناشناخته میامد؟

رفتارهایش اصلا مثل معین نبود و من.. دلم برایش تنگ شده بود... با تمام دروغهایی که

گفت چشم منش مهربان بود و کی اب اتم ام رک ی و تلخی اش ک املا ترس ناک و غی رقاب ل اعتماد میامد...

-چی میخوای؟

چیزی نمیگویم و نگاهم میکند:

-چرا انقدر همیشه تو ناراحتی؟

-نه اصلا

و با تمسخر لبخند میزنم و به دستان بزرگش نگاه میکنم..

-حتی اگه لبات بخندن این چشما ته که میگه شادی یا نه!

از وقتیم که من شناختمت همش میگه غمگینی!

برمیگردم سمت پنجره و زمزمه میکنم:

-باشه یانه... تو جز غمگین تر کردنم کاری از دستت برنمیاد.

-دلخور نشو.. من یکم زبونم تنده..

مردمکم را در کاسه چشم میگردانم:

-هرکاری میخوای بکن اما تورو خدا ادای ادم خوبارو درنیار... از اونایی که کلی بارت میکنن

بعد م یگن ت و دلم ون چی زی نیست... اینج وری دنیا ج ای س ختی میش ه ب رای زن

دگی.. دیگ ه همیشه واقعیتو از دروغ تشخیص داد.

با انگشتانش موهایش را میدهد بالا:

-باشه بابا تو خوبی.

-منم خوب نیستم اما..

نگاهم میکند و میپرد وسط حرفم:

-می دونی بعضی‌ها می‌یگن ب‌دن که بهش ون‌بگ‌ی نه‌ت و اتفاق‌خیلی‌خوبی‌ت  
وام از اون بعضیایی.

بحثهایم با او نصفه میماند...درست عین بحث با معین! تنها فرقی این بود انجا معین  
بحث را ماستمالی میکرد، اینجا من!  
دم در خانه نگه میدارد...

-ممنون اما لازم نیست نگران من باشی..

-نگرانت نیستم!

معلومه که نگران نبود، چرا این جمله احمقانه را گفتم..قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

-همیشه باید نگران خودت باشی چون تنها کسیه که برات میمونه.

خداحافظی که ردم و قبل از اینکه از پله‌های ساختمان بالا بروم صدام داد،  
از ماشین پیاده شده بود:

-راسی یادم رفت محمودخان گفت فردا بیای خونه کارت داره.

-چیکار؟

-میفهمی!

سر تکان میدهم و او به سرعت ترکم میکند.

خانه تاریک بود و چیزی کم داشت...بجای چای و شام و هر چیز دیگری موهایم را  
شانه زدم، کمی رژدم و لبتاب را باز کردم...

انلاین نبود، لبم کج شد و درست در آخرین ثانیه هایی که میخواستم برنامه را ببندم آنلاین شد.

یق ه پی راهنم را ص اف ک ردم و او ک ه تیش رت ت نش نب ود، موه ایش ژولی ده و چشمانش خ واب داشت:

-خواب بودی؟

-نه منتظر بودم آنلاین شی!

-اگر میخواستی بعدا حرف میزنیم..برو بخواب!

میخندد و چشمانش تنگ میشود:

-چرا تو اروم حرف میزنی

حالا؟ لبخند میزنم:

-همینطوری!

-دفاع خوب بود؟

-بد نبود..واقعا چرا کیا فرستادی دنبالم؟ چه فکری کردی! اینجا بودی از این کارا نمیکردی...

-نفرستادم دنبالت فقط گفتم بیاد اونجا تا حس تنهایی نکنی. در ضمن چون بودم از این کارا نمیکردم..

یا به قول کیا داشت جلب اعتماد

میکرد؟ -تنها باشم بهتر از اینه که با

برادرت باشم.

میخندد:

-چرا انقدر باهاش بدی؟

-چون بی ادبه، بی حیاست و تو رفتارش با ادما هیچ مرزی نداره..

-ما همه عادت کردیم.

-کار جالبی نکردین...

-بیخیال! ماهی...

سرتکان میدهم:

-موهات چرا بازه؟

دستی بهشان میکشم و شانه بالا میاندازم و او میگوید:

-الان بباف موهاتو!

-میبندم حالا..

-نه الان!

موهائیم را میدهم یک سمت و شروع میکنم به بافتن:

-بوی شکلات میاد و شامپوت...

دلم میلرزد و چیزی نمیگویم و همچنان بدون اینکه نگاهش کنم موهایم را...

-تو فکر میکنی یک ماه دوری کافیه؟

-برای چی کافیه؟

-برای فراموش کردن.

کش ریز را به انتهای مویم میبندم.. نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

-برای فراموش کردن تو؟ یه هفتم کافیه..

اخم کرد:

-ماهی...

-شوخی کردم.

لب بالایش را میجود و دستی به موهایش میکشد و من میگویم:

-برو بخواب..

-چشمات میشنون ماهی؟

نه اما گوشهایم قطعا کور بودند... فقط نگاهش میکنم:

-تو واقعا عجیبی...

...-

-ما شش ماه کنار هم زندگی کردیم، حتی یه تعلق خاطر کوچیک؟



-من باید برم..

-نه نمیری!

دستم روی در لبتاب ماند:

-بهبتره در این مورد رو در رو

صحبت کنیم.

با دو دستش ته ریشش را دست میکشد و زمزمه میکند:

-باشه در این مورد حرف نمیزنیم.

فعلا موردی دیگری نداشتیم تا اینکه خودش گفت:

-فردا میری خونه محمود خان؟

-اره تو میدونی چیکارم داره؟

-کیا حسابدارو اخراج کرده..

-چرا؟

-چه میدونم مچشو گرفته. من به محمود خان گفتم تو...

-اها گرفتم... بعد تو بدون اینکه نظر منو پرسی رفتی به محمود خان  
گفتی؟

-هنوز که چیزی نشده بگو نمیخواهی.. اجباری توش نیست

-اگه محمودخان بگه که من نمیتونم بگم نه، باهش رودریایستی دارم...

-برات خوبه که... نیست؟ موقتا سرگرم میشی... از محیط خونه دور میشی...

-دوست ندارم کنار برادرت کار کنم.

-من باهات حرف میزنم... کاری به کارت نداشته باشه..

-خودم میتونم از پیشش بر پیام.

-میدونم.

-به کیا اعتماد داری؟

-نه..

-پس چرا همه چیزو سپردی دستش؟

-چون کاری نمیتونه بکنه!

-ناخداگاه زمزمه میکنم:

-معلومه که نمیتونه.. تو زرنگتر از این حرفایی

-شوهر زرنگ بده؟

-برای من که تا الان بد بوده.

-منظورم را گرفت... لبش را روی هم فشرد:

-درستش میکنم..

-امیدوارم

لبخند میزند و چشمانش که گاهی بی نهایت مهربان میشد:

-برو عزیزم...

-شبت بخیر..

-اونور تخت بخواب..

لبخند میزند و در لبتاب را میبندم.

دلم هوای چیزهایی را داشت که به قول معروف دردست و بالم بود اما نبود، داشتم اما نداشتم..دلم شانه میخواست..

پهن محکم و صبورا!

دلم دست میخواست، بزرگ، قدرتمند و در عین حال مهربان..

حقم بود و حق همه زنهای دنیا که مردی را داشته باشند تا سرشان را بگذارند روی پایش یا به سینه اش تکیه بدهند و یک دل سیر حرف مفت بزنند و اوهم تاییدش کند...

اما من الان بیشتر به یک شانه نیاز

داشتم شانه از آن واژه های کلیدی و

مهم است..

چه شانه ای که به مویم میکشی

چه شانه ای که سرت را تکیه میدهی بهش وگریه میکنی...

اما شانه های تو چیز دیگریست!

مامان میگفت به گمانم سهیل عاشق شده ، نمیتوانستم باور کنم ان ادم گوشت تلخ  
سخت پسند که ذاتا مدیر به دنیا آمده بتواند عاشق کسی شود جز خودش . دلخور شدم  
که زودتر از اینها نفهمیدم اما از خدا خواستم اگر عاشق شده از ان عشقهای پدر مادر  
دار نصیبش شده باشد.. نه مثل من که... آه

ادم بی عشق مجرم نیست ، بیم ارهم نیست فقط ی ک ک م بدش انس است و س ر  
س وزنی بدبخت.

سماور، کتری، اب، همه اینها رسوب میکند ..ته ماندگی چیز بدیست .اما اگر بنا رسوب  
عشق در ادمها باشد..چه چیز از این ته نشینی زیباتر؟ شکر را در قابلمه البالوها میریزم. مامان  
داد میزند:

-چیکار میکنی ماهدخت؟

به خودم میایم و ظرف بزرگ شکر را میکشم عقب...

او با قاشق شکرهای اضافی را از روی البالوها برمیدارد و غر میزند . میروم به تراس ...بوی  
اش میامد و سیر داغ.. بوی خنده میامد و اینجا یکی دلش برای لبخند تنگ شده ..به  
ساعت نگاه میکنم.. باید سه میرفتم خانه محمود خان!

-خواست کجاست از صبح تا حالا دست گل به اب میدی.

تنم را میکشم و دستم را، خسته بودم از کار نکرده:

-چیزی نیست.

ظرف میوه های پوست کنده را مقابلم میگیرد:

-از معین چه خبر؟

-دیشب باهم حرف زدیم.

روبه رویم مینشیند:

-دلت تنگه انقدر تو خودتی؟

میخواستم بگویم "چه فکری می‌کنی مادر من" میخواستم بگویم "بهم خیلی دروغ گفته اما دلم برایش تنگ شده" کلی دلم حرف داشت اما لبخند زدم و گفتم:  
-اره.

دستم را میگیرد و میبوسد:

-برمیگرده زودتر مادر..

میخواستم بگویم مادرتا تو هستی من نمی‌میرم و میخواستم بگویم کاش معین برگردد  
اما  
دیگر دروغ نهد... مخفی کاری نهد.. که اگر از دروغ باشی دو م ن بمی رم از دست  
ت و هم کاری ساخته نیست.. اما نگفتم!

من متخصص مرور حرفهای ناگفته‌ام، تا مرز خواستن میروم، دهانم را باز میکنم و میخ‌واهم  
دو کلام بری ز بی‌رون‌ام همیشه و... چه چیزی ز غمگینان هست رازق ورت دادن کلمات  
است؟ گلویم زخم بود و لبم می‌خندید، تنم کوفته و چشمانم در این میان هنوز برای  
خودم

بودن. دفعه‌ای از هم‌ه‌دنی‌ام غمگین میشدند هرزم‌ان‌که‌ه‌دلش‌ان‌می‌خواست‌ت‌گری‌ه‌  
میکردند و گاهی که از دنیا خسته بودند از سرما پلک می‌کشند روی خودشان می‌خوابند.

به اتاقم میروم، روس ری حریر یشمی ام رابخار میزنم، مانتو پاییزه کرم رنگ را از چوب برمیدارم و موهای زیتونی روشنم را میبافم. به خودم نگاه میکنم و به آن چشمهایی که تنها سهم من بودند از من... دست میکشم روی گونه استخوانی ام، کیا به این چهره معم ولی و بیج آن میگفت ج ذاب؟ مس خره ام ک رد؟ چ را؟ رژاج ری ام را تمدی د میک نم و چشم مانم که ه یک خط سیاه کم داشت. زنها عاشق ارایش چشم هستند، زیر و زیر و همه جاییش را سیاه میکنند.. میدانی این عادت از دبستان سر ما مانده وقتی زیر کلمات مهم خط میکشیدیم... حالا هم زیر چشمانمان. چشمها حرفهای مهم ما هستند... فکر میکنم زنها هم زیر و روی چشم خط میکشند، تاکید میکنند، داد میزنند که "بیخیال همه دنیا به چشمهای من گوش کن"

زنها احتیاج مبری به خوانده شدن دارند، به خصوص کلمات مهمشان!

برای راضی کردن آنها کار سختی نباید انجام داد، مدرک و دکترا و پرستیژ هم نمیخواهد، فقط یک گوش میخواهد. یک گوش سالم در حد نو برای شنیدن! بغلم باشد که دیگر خدا پدرتان را بیامرزد.

با مامان خدا حافظی میکنم و تم ام مسیر به خودم ق ول میدهم در مقابل کیا و حرفه ایش بی تفاوت باشم، خیلی سخت بود، اگر قرار بود بیشتر ببینمش باید یکسری مرزها را برایش مشخص میکردم. البته که قرار بود به محمود خان بگویم شرط قبول کردنم این است که شرکت ن روم و همه ک ارم در خانه م ان باشد. قب ول میکرد، م را دوست داشت، بهم احت رام میذاشت از همه مهمتر من زن معین بودم!

ایس تاده ب و دم و س ط س الن، کسی نب ود، همیشه ه هم ی ن اس ت در ای ن خان ه مهم ان از میزب ان استقبال میکند.

-ماهدخت جان!

برمیگردم عقب، و فکر میکنم چطور میشود یک پیرمرد در این سن هنوز هم انقدر

جذاب باشد؟

-بشین عزیزم!

وقتی با محمود خان بودم اعتماد به نفس پیدا میکردم، شاید فقط او انطور مرا میدید که

میخواستم. خودش برایم انار چهارقاچ میکند از معین میپرسد و از خودم بیشتر. به کارهایش نگاه میکنم و پیراهن خاکستری و جلیقه مشکی اش... معین هم مثل او خوشتیپ بود!

و کیا که لباسهای عجیب داشت، شلوار پاره میپوشید، لاقید و بی در و پیکر میآمد.

-محمودخان راسش معین دیشب بهم گفت..

-چیو؟

-دلیل حضورم رو.. اینجا.. الان..

میخندد و پا رو پا میاندازد:

-ها.. قبلنا نم پس نمیداد!

چیزی نمیگویم و او خم میشود جلوتر:

-راسش کیا مچ این یارو حسابداررو گرفته... سرمدي خیلی ساله برامون کار میکرد من

واقعا بهش اعتماد داشتم، نمیدونم حالا چی شده... گفتم تا عروسیمون تخصصشه

چرا از غریبه ها بخوایم

لبخند زد و چشمک مکش مرگمایی که درست عین معین بود.

-من مشکلی با این قضیه ندارم فقط اگر عیب نداره از اول هفته...

-هرجور تو بخوای..

-فقط میشه... بجای شرکت من کارارو تو خونه انجام بدم؟ موقتا؟ تا معین برگرده..

-اینم به روی چشم همینجا خیلیم عالیه منم بیشتر میبینمت...دیگه

چی؟ نتوانستم

و رویم نمیشد دوباره بگویم خانه خودم، به جایش لبخند زدم و او که گفت:

-تو هم و ن دخت ری ب و دی ک ه ب رای معین میخواست تم...هربار میبینمت از پیش  
نهادم راضی و خوشحالترمیشم.

باهم ب ه گلخانه اش می رویم، ق و ل داد دو تا نش از گ ل به ق و ل خ و دش کوهلریا ب  
رایم بزن د.

هرچه اصرار کرد برای شام بمانم قبول نکردم...امکان داشت کیا را ببینم و حال دوزاریم  
را خراب کند. در اسانسور درست روبه کسی باز میشود که ازش فرار میکردم. نفس کلافه  
ام را

در هوا فوت میکنم و پیاده میشوم. ابرو بالا میاندازد و کلاه سویشرت طوسی اش را  
برمیدارد. دود سیگارش را فوت میکند:

-سلام مادمازل...

سرتکان میدهم و از کنارش رد میشوم:



-ماهی جان!

با تعجب برمیگردم چند لحظه نگاهش میکنم:

-واقعا جان؟

لبخند میزند میاید سمتم:

-نه گفتم فقط بگم شاید میونمون بهتر شد

--حتما با یه جان!

-میخواستم باهات حرف بزنم..

-خوب؟

--حالا که قراره همو بیشتر ببینیم...

-قرار نیست ببینیم!

-یعنی چی؟ قبول نکردی کارو؟

-چرا اما نه تو شرکت..

چند لحظه نگاهم میکند دستش را میکند داخل جیبش و میگوید:

-باشه فقط میخوام این وسط یه چیزایی درست بشه!

-چه چیزایی؟ لبخند

کج میزند:

-چه زیونی دراوردی مادمازل...

-از این بازی که ساختی متنفرم!

-بازی؟ کدوم بازی؟ تو خودت تو یه بازی گنده تری...

اخم میکنم و او میگوید:

-بزرگت رینبازی زن دگی ازدواج کردن هم ونی که ت و درست وسطش ی...بب ری خ  
وب ب ردی، ببازی بد باختی!

اب دهانم را قورت میدهم و لرزشی که همیشه موقع بحث با او تمام تنم را فتح میکرد:

-خوبه اینجور بازی بهتره...برای تو باید سخت باشه که در هر شرایط تنهایی!

دود سیگار را تو صورتم فوت میکند :

-عزیزم من حوصله ادمایی که میشناسمو ندارم. حوصله ی آشنا شدن با آدمای جدی  
دروهم ندارم. این یه ضعف نیست یه پلتیکه واینی که تو میبینی اسمش تنهایی نیست  
، خالی نگهداشتن زندگیمه از نخاله.

شانه بالا میاندام و او گردن کج میکند و لبخند میزند و صدایش که بسیار آرام بود:

-جای خودتو میبینی تو زندگیم؟

چیزی نمیگویم، یک قدم بهم نزدیک میشود یک قدم فیلی، سیگارش را پرت میکند و  
من میدانم ازش میترسم یا نه...دو دستش را بالا میاورد و روبه روی هم نگهمیدارد:

-تو دقیقا بین این لایه ایستادی...جایی بین تنهایی و شلوغی. یه حد وسط...کم ادمی  
تو زندگی من روی این لایه میایسته..یا شاید هیچکس!

نگاهش چه داشت نمیدانم و من چه حس کردم هم نمیدانم .. این را میدانم که دویا  
داشتم دویای دیگر قرض کردم و از او دور شدم و دور شدم و دور شدم... تا شب که پیام داد  
"تو لازم نیست زبون بچرخونی من حرف چشاتو میفهمم فقط کافیه پلک باز کنی" قلبم در  
چشمم میزد و من که تا صبح روبه اینه در چشمان خودم خیره شدم.

شده گاهی احساس کنید دارید فراموش میشوید؟ لابه لای روزمرگی ها، لابه لای گرفتاری  
ها.. لابه لای ادمها.. رسوب کنی ته مغزشان و تو را یادشان برود؟

ب راي م ن اتف اق افت اده... دای ی عزى زم م رای ادش رفت ه لابه لای عش ق... دوس  
تانم م را فرام وش کردن د لابه لای دنی ای تج رد.. م ادر و پ درم ان ماه دخت ق دیم را فرام  
وش ک رده ان د و مع ین که... آه...

در ان خانه، تنهایی، بی رفیق، بی معین انگار چیزی از دنیا کم است و از جهان کوچک من.  
دو هفته بود که نبود، دو هفته نه خوش بودم نه غمگین .. حسی میانه، روزهای درگیر  
کار و شبهای درگیر تنهایی.

رس ید ه ارا روی می ز نهارخوری میچی نم.. دفت ر حسابرس ی رانی ز روی می ز روب ه روی  
مب ل! عینک گ رد فریم مشکی ام را میزنم و محمودخان که در اتا قش بود، گاهی صدایم  
میزد، گاهی میامد کنارم.

-با معین تماس نداشتی؟

بعد از آن ش ب که موهایم را برایش بافتم و با حرفهایم قلبم را قلقلک داد نه! تماس نداشتم... و نخواستم و نشد... و.. دلم برایش تنگ بود! به حضور آرام و بی آزارش در خانه عادت

داشتم، ب ه اینک ه ص بحها دست میکشید در مویم، ب ازویم ران وازش میکرد، دلتنگ ای ن ش یوه نوین در بیدار کردنش بودم.

- چرا حرف زدیم!

مینشیند کنارم و ضربه ای روی زانویش میزند:

- معین نیست انگار یه چیزی گم کردم، کارا راست و ریس نمیشه..

من هم کم داشتم چیزی مثل اغوش، قربان صدقه و نوازش.. منم کم داشتم!

- کیارو به اندازه معین دوست نداری؟

چند لحظه نگاهم میکند:

- کیاهم نوه ام هست معلومه که دوشم دارم اما به اندازه معین قبولش ندارم.

در این مدت کاری به کارم نداشت، مثل ادم میامد، مثل ادم میرفت.. رابطه بالانس

مطلوبی پیدا کرده بود! انگار فهمیده من نه اهل پره به پره دادن شیطنت هایش

هستم و نه لذت میبرم.. ناامید شده و عقب کشیده.. من از این آتش بس راضی بودم.

دستی به شانم ام میکشد و شقیقه ام را میبوسد و فکر میکنم کنار این پیر مرد همه کمبود

محبتم جبران خواهد شد. حتی اگر نوه عزیز کرده اش بی مهربی کند.

ماشین حساب را روی پایم میگذارم... موهایم را با مداد بالای سرم جمع میکنم و دور

رسیدهایی که دیگر باهاشان کاری ندارم کش میکشم و کنار میگذارم..

عین ک از روی بین ی ام س ر میخ ورد و اعص ا بم را خ ورد میک رد. گش نه ب و دم و از ص بح  
ع ین تراکتور هله هوله خوردم.. عادت بدی بود موقع کار کردن باید دهانم میجنبید...

گردنم را ن رمش میدهم و پ ایم که خ و اب رفت ه! حالا بای د به مع ین میگفتم از خان  
ه مان دن واقعا بهتر است؟  
-یه کم استراحت کن..

به سرعت شال دور گردنم را روی سرم میاندازم:

-ترسیدم!

لبخند کجی میزند روبه رویم مینشیند و دو بسته پسته و بادام هندی میگذارد روی میز... قیافه  
جدی بهش نیامد... اصلا...

-اینا چیه؟

پایش را روی میز دراز میکند و بسته سیگار را از جیبش میکشد بیرون:

-بهش میگن اجیل...

چیزی نمیگویم و صدای فندک و بعد دودی که انطور با شدت فوت کرد:

-دیدم تو این مدت میخوردی گفتم شاید دوست داری..

معلومه که دوست داشتم.. این عادت را مامان سر من انداخته بود.

-عجیبه این مهربونیا واقعا بعیده.

-از من میترسی؟

صدایش اهسته و نافذ بود:

-از مهربونی ادماي تنها باید ترسید.

-از تنهایی ادماي مهربون باید بیشتر ترسید.

او تنها بود اما مهربان ادا...دست نزدن به ان پسته های شور مثل مبارزه با نفس میماند همانطور که برش میدارم تشکر میکنم.

-اون مدادو از تو موهات دربیار..

پسته ي جویده ماند در دهانم...وقتی دم میگرفت از سیگار چشمش را میبست، حالا هم:

-چیو میپیچونی از من؟

چیزی نمیگویم و به آرامی مداد را از لابه لای مویم میکشم بیرون...

-تو فک کردی کم زن تو زندگی دیدم؟

-نه اما قطعاً مثل من ندیدی!!

چشمانش پر از تعجب میشود...معلوم است که مثل من ندیده، ادمهای دور او مثل خودش بی مرز، بی بند و بار و بی قانون بودند و من قطعاً کسی هستم که او تابه حال ندیده.

-اتفاقاً خیلی سال پیش یه دوس دختر داشتم عین تو بود.

خودم را سرگرم میکنم اما نتوانستم دهانم را ببندم:

-حتماً اشتباه شده بود..الان اما میدونی کیو انتخاب کنی.

-دیگه از سن من این رابطه های نصف نیمه گذشته، یا همه چی..یا هیچی!

-منظورتو از همه چی فهمیدم!

-معلومه که فهمیدی...تو خیلی باهوشی.

نگاهش میکنم:

-مسخرم

میکنی؟ پایش را

میاندازد:

-ت و چ راهم ش فکر میکنی من دارم مسخرت میکنم؟ ت و واقعاً فرق تعریف و تمس خرو نمیفهمی؟

-اگر گوینده تو باشی نه نمیفهمم!

میخندد:

-گوینده!!!

پسته ای میگذارد دهانش و میگوید:

-به این میگن تمسخر...

لب روی هم میفشارم و عینک لعنتی هی سر میخورد..دستش امد جلوی دهانم و پسته ای که از پوست سوا کرده بود..واقعا فکر میکرد دهانم را باز میکنم و او..اووووف فکر کرده بود اینجا کجاست؟ من که بودم؟

سرم را میکشم عقب..شانه بالا میاندازد پسته را دهانش میگذارد و "به جهنم" اش لابه لای خوردنش گم میشود.

کاش بلند میشد و میرفت فقط آمده بود سرعت مرا بگیرد..  
روبه رویم درست انطرف میز زانو میزند و به کار کردنم نگاه میکند:

-چرا نخواستی بیای شرکت؟

-با شمام!

-چون نخواستم!!

-واو چه دلیل قانع کننده ای..درست میگی واقعا سخته!

نگاهش میکنم:

-به اینم میگن مسخره

کردن با صدای بلند

میخندد:

-خوب انقدر مسخره نباش..

سرم را با تاسف تکان میدهم:

-واقعا که..

-واقعا که چی؟



میخندید و پشت هم میپرسید.. سرش را دولا میکند تا صورتم را ببیند.. اما چیزی نمیگوید و من که دلم میخواست پرسم چه مرگته؟ چرا انقدر اذیتم میکنی؟ میخواستم بگویم تو که میدانی من از این حرفها بدم میاید.. که نفسش را فوت کرد در صورتم و اهسته گفت:

-وقتی گفتم جذابی مسخرت نکردم.

قلبم میریزد و از همان فاصله کوفتی نگاهش میکنم همه انرژی را جمع میکنم و میگویم:

-چرا این حرفارو میزنی؟ برای چی اینکارو میکنی؟

لبخند میزند:

-چون من ادم صادقیم... نه دروغ میگم نه تملق میکنم.. اگر گفتم جدا..

-بس کن خواهش میکنم.

-چرا؟ چرا بس کنم؟ مگه چه عیبی داره؟ تو زن برادرمی و قیافتو دوست دارم.. دارم بهت میگویم قیافت خیلی خوبه.. نکنه... معین بهت نمیگه؟ میدونستم.. معین از اولم پلنگ پسند بود.. اصن بد سلیقه بود...

-ممنونم واقعا.. مرسی از حسن نیت اما لطفا دیگه از من تعریف نکن.. بهش احتیاجی ندارم.

انگشت اشاره اش را روبه صورتم تکان میدهد:

-اتفاقا داری... تو از اون زنای بی اعتماد به نفسی که خودشونو تو همه چی کم میبینن.. معین کاری نمیکنه تو بزرگ بشی.. من میخوام این کارو بکنم! به خودت نگاه کن، بی ارایش، بی هیچ بند و بساطی تو واقعا زن جذابی هستی.. اینو با خودت تکرار کن و بدون

وقت ی ازت تعری ف میک نن مس خرت نمیک نن! حت ی اگ رس خرت میک نن ب ه  
رونی ار اینج وری بهتره.

-من بچت نیستم که میخوای تربیتم کنی..توام پدرم نیستی.

-عزیزم اینا تو خانواده اتفاق نمیافته تو جامعه بوجود میاد و منم جزوی از جامعه.

شروع میکنم به جمع کردن وسایلم:

-فقط منو ازار میدی..

دستم را میکشد:

-نکن.

با خشونت مچ دو دستم را نگه میدارد اما لحنش آرام است و چشمانش نیز:

-فرار نکن..وایسا..

-ولم کن من فرار نمیکنم!

-چرا این کاریه که دقیقا الان داری انجام میدی..چرا همش فک میکنی من میخوام ازارت

بدم؟ این اتوهم ه..ت وهمی ک ه خ ودت ب را خودت س اختی. م ن اون هی ولایی ک ه

ف ک میکنی نیستم..

-برات مهمه که تو ذهن من چی هستی؟

چند لحظه نگاهم میکند، فشار دستش بیشتر میشود:

-توزن برادرعی..

معلومه که زن برادرش بودم، این چه سوال احمقانه ای بود!

-دستمو ول کن..

-ماهی..

-به من نگو ماهی!

صدایش خنده دارد:

-خوب ماهی دیگه. از بس از دست ادم لیز میخوری.. پس چی هستی؟

-باشه حالا دستمو ول کن!

-بین منو..

نگاهش میکنم:

-از اون مغز فندقیت استفاده کن.. از ادمی که رگ و تلخه نباید بترسی..

ازش میترسیدم واقعا؟

-البته تجربه ثابت کرده تو ادمای دروغگو رو بیشتر دوست داری..

-همچین چیزی نیست

-پس ثابتش کن..

-به کی؟ حتما به تو..

-نه به خودت..

دستم را رها میکند و من به سرعت وسایلم را جمع میکنم ، نمیدانم چرا قلبم اینطور محکم میکوبید:

- میدونی ماهی حقم داری البته ..جامع ه تورو اینجوری بار آورده...هم ه ادما عاشق اینن ک ه بهش ون دروغ بگی ..لحظ ات خ وب و بیخی الی روب ادروغ بقی ه س پری میک نن..ت و خون ه م اهم همیشه همین بود، معینو به من ترجیح میدادن.

-معین دروغگو نیست..

میخندد:

-دیگه تو اینو به من نگو .. غیر از اینکه از دروغ و دروغگو خوشت میاد در برابر باور واقعیت هم مقاومی...بدنت واقعیتو پس میزنه بهش عادت نکردی.

-تو چه برادری هستی؟

دستانش را از هم باز

میکند:

-بهت رین ب رادرم..بهت رین ب رادر! م ن همیشه ه ج واب ب دیای معین و ب اخ وبی دادم، م ن از هم ه حق و حقوقم گذشتم به خاطر معین..من همچین برادریم!

عص بانی ب ود ام ا داد نمی زد..نف س عمیق ی میکش د روب ه روی م میایس تد و عین ک راب ای ک حرکت از روی بینی ام برمیدارد:

-میدم درستش کنن..

و قبل از اینکه از در برود بیرون میگوید:

-میرسونمت.

میخواستم بگویم نه، اما رفت و من بعد از خداحافظی با محمودخان وسایلم رازدم زیر بغلم و او که از داخل در را برایم باز کرد.

پیام بیتا را خواندم که برای فردا نهار دعوتم کرده بود... من که ابدًا حوصله غرغرها و جر و بحثهایشان را نداشتم.

-داشتم فک میکردم من تنهام اما توام دورت زیاد شلوغ نیست.

بدون اینکه ه جواب بیت ا را ب دهم گوشی را میان دازم ته ک یفم و ترافی ک خیس ته ران را نگ اه میکنم:

-تو خیلی ناز میکنیا برامن...

بهش نمیخورد انقدر وراج باشد.

-ماهی..

-چون معین بهت میگه ماهی دوست نداری من بگم؟

-ولی من میگم...

زمزمه "زبان نفهمم" را شنید و خندید:

-انقدر دلم میخواد یه روز بیافتی به پام که باهات حرف بزنم..

"بیشعور" ام اینبار بلندتر بود و خنده اوهم:

-عزیزم دل کارش اینه که بیشعور باشه نبود که میشد عقل.

-به من نگو عزیزم.

-بقیه از خداشونه بهشون ابراز لطف کنم.

-لطفاً همایونیت رو برای همون بقیه نگهدار.

سر تکان میدهد، با همان لبخند لعنتی اش میزند روی فرمان و زمزمه میکند:

-داغی حالت نیست...

روبه روی خانه نگهمیدارد، سر کج میکند و به انتهای خاموش برج نگاه میکند:

-نمیترسی؟

کیفم را برمیدارم:

-میترسی پیام پیشت.

بی نمک! پیاده میشوم و تشکر کوتاهی میکنم و میروم سمت پله های سنگی.. کله اش را

از ماشین آورده بیرون:

-ماهی.. من برادر شوهر خوبیم هستم... داغی حالت نیست..

و من ناخداگاه لبخند میزنم، به حرفش، به لحنش..

ب ه خانه ام می روم، به خان ه تاریک و س اکتتم..پی راهن خوابم را میپوش م، مس واك  
میزنم و میخزم سمت سهم معین..بوی تنش از یاد بالشت و تخت پریده...تلگرامم را باز  
میکنم ..سیل پیامهایش را میخوانم، کلی عزیزم داشت، کلی جواب بده.. کلی کجایی!

برایش نوشتم:

-قربون صدقه هات کو؟

لبخند زدم و تو که آنلاین شدی..چراغش روشن شد و تایپ کرد:

-پس یه عکس بفرست...

موهایم را مرتب کردم و عکسی برایش فرستادم...

-موهات..موهات..تو که نمیدونی!

دلم لرزید و لغزید و خودش را خیس کرد.یاد جمله کیا افتادم و برایش نوشتم:

-داغی حالت نیست...

-یا شاید حالیم نیست که ، داغم.

خندیدم و او که میگفت "حرف بزن" "صداتو بفرس"

صدایم را میخواست و موهایم را...منهم حضور آرامش را...کیا از صبح تا شب مرا به

معین و ادمهای دنیا مشکوک میکرد و شبها که او یک عزیزم میگفت من و امیدادم

..حرفهایش شک و شبه هارا میشست و میبرد.

-کی برمیگردی؟

-کارای مامان راست و ریس شده..

-خوبه...

-دلت برام تنگ شده؟

به جای صدایم نوشتم:

-باید شده باشه...

-دل من تنگ شده... بین ماهی خیلی تنگا.. خیلی!

خندیدم و او که گفت "قربون خنده هات"

خوابید و من هم شبخواب را خاموش کردم اما تا ساعتها ویس اخرش را گوش میدادم...

معین نمیگفت ت موه ای زیب ای دارم ام ا دوستش ان داش ت. نمیگفت ت لبخن دم قش نگ اس ت ام اقربان خنده ام میرفت.. کیا اشتباه میکرد، معین هم میگفت فقط شکلش فرق داشت و کیا که تعریف هایش هم بی رودربایستی بود.. میخواست مرا تغییر بدهد.. و من از خودم راضی بودم.. یا شاید نبودم! چرا فکر میکرد از دروغ و دروغگو راضیم؟ معین اشتباه کرده بود اما حس میکردم دوستم دارد.. یا داشت به قول کیا اعتماد جمع میکرد؟ رابطه ها بالاخره ادم را عوض میکنند..

میدانی ادمها مهم نیستند رابطه ها اهمیت دارند.. رابطه های بد ادمهای خوب را هم میتواند تغییر دهد. و رابطه خوب ادمهای بد را هم..

میدانی هیچ ساعتی مثل منتظر بودن دقیق نیست.. لامصب مگر میگردد؟

پشت شیشه ها منتظر ورودش بودیم.. کیا نگاهم میکرد و من به پله برقی ان دورتر..



-ماهی..

برمیگردم سمتش و او چند لحظه نگاهم میکند:

-از اینجا بریم خونه محمودخان؟

-فکر میکنم معین الان باید خسته باشه...

سر تکان میدهد:

-محمودخان یه مهمونی گرفته...فرداشب!

و پوزخند میزند...چند لحظه نگاهش میکنم،مردد بودم:

-بهش حسودی میکنی!

میخندد و به جایی غیر از من خیره شده:

-معلومه که حسودی میکنم..

-تمام این یک ماهی که معین نبود همش دلهره همینو داشتم..که حسادتت کار دستت بده و بخوای اموال معینو زخمی کنی.

برمیگردد ستم و لبه شالم را به دست میگذارد..وقت اینطوری و رنگ احم میگردم هم هوج و دم میلرزی د، نمیدانستم چه را...و نمیدانستم ازش میترسیدم یا اوج ادوی خاصی داشت یکجور تحقیر امیخته به شیطنت در چشمانش بود:

-عزیزم...ای نخرده کاری ادرش ان من نیست..من اینجوری با ازی نمیکشم..نه انقدر حقی رو عوضی که تو نبودی ادم اموالشو بکشم بالا...حتی اگر باشه هم نمیجنگم من کاری میکنم خود طرف دو دستی همه چیزشو تقدیم کنه..درضمن فک نکن

دارایی های من کمتر از معینه... سهم ارث ما به اندازه هم بوده... چیزی که اون داره اعتماد ادماس و چیزی که من ندارم سیاسته. امان از روزی که داراییها بیشتر از اعتماد اطرافیان بهت باشه...

- فقط سهم ارثش نیست.. الان دیگه همه اموال محمودخان به نام معینه...

- میدونم!

- پس معین خیلی ثروتمند تر از توئه.

- من چیزی رو بدست میارم که اونهمه پول برای معین در مقابلش بی ارزش میشه...

چشمک میزند:

- بهت قول میدم!

دست تکان میدهد زودتر از من، به موازات دیوار شیشه ای میدود و من به جای خالیش

خی رهش ده ام... کثی ف ب ازی میک رد؟ ی ان ه هم ه اش لاف ب ود؟ ک اش از ان طبله ای ت و خ الی باشد.

شلوار جین و تیشرت جودان مشکی تنش بود... کمتر معین را با تیپ غیر رسمی میدیدم... دلم برایش تنگ شده بود و حالا اینجا بود که خلاش را حس میکردم.. و خانوم قد بلند لاغر و خوش پوش با چشمان ابی روشن که هیچ ربطی به کیا و معین نداشت ایستاده بود..

سلام کردیم، معین بهم لبخند زد... لبش را مکید و دستش را دراز کرد و دستم را گرف

ت.. بغل م ک رد و اغوشش ح س امنی ت به م می داد و ب وی عط رش و ت ن گ رمش... ح

س میکردم هرجایی غیر اغوش او بروم ولگردیست!

مراسخت به خودش فشرد و لبش را روی گوشم گذاشت... از پس شانه های محکم  
معین کیا را میدی دم، لبخند داشت و صاف در چشمانم نگاه میکرد... آهنگ صدا  
معین حالی از دلم گذراند:

- بعضیا انقدر در مارت دارن که جای خالیشونم قشنگه.. ماهی جای خالیتم قشنگ  
و دباور کن!

حال نبود، بیحالی بود.. شل شدم و دلم وافر رفت.. مرا رها کرد و روبه مادرش گفت:

- مامان.. اینم از ماهی... خانوم!

بهش لبخند زدم، حس خوبی نداشتم به رنگ چشمانش و به خیانتش به پدر معین، به  
قد بلندش... بهم لبخند زد، دستم را در دستش فشرد، حالت نگاه معین عین او بود.. یک  
شفقت و مهربانی خاصی داشت اما به دلم خوش نیامد.. صدایش گرفته و آن ناز زبانه را  
نداشت:

- ببخشید که اینهمه دیر کردم..

تنها لبخند زدم... معین باز کمرم را در اغوش گرفت... کیا چمدان را محکم روی زمین کشید  
و راه افتاد:

- بسه بقیه هندی بازیا باشه خونه.

روی زمین نبودم، روی هوا هم... دلم باید جور دیگری میبود و حال دگری!

کیا از اینه نگاهم میکند و رو به معین میگوید:

- ماهدخت جدا یه پامرده برای خودش.

معین برگشت و بهم لبخند زد و من که حالم یکجوری بود... بین دو صندلی نشسته بودم.. بین دوتا برادر، بین کیا و معین نشسته بودم و نه دلم شاد بود و نه غمگین .. دلهره داشتم بی دلیل. مادرشان به بیرون نگاه میکرد و شهر را میخورد... از این زندگی که هشت ماه ازش گذشته و هی ادمهای تازه بهش وارد میشدند میترسیدم.

معین برگشت.. لب زد "خوبی؟" مثل گیجها سرتکان دادم و او به کیا نگاه کرد:

-وضعیت بهتر شده از وقتی که رفتم؟

کیا پرسید:

-وضعیت چی؟

-جنگ مخملی شما دوتا..

کیا از اینه نگاه میکند، لبخند میزند:

-باباهم جنگ داشتیم مادمازل؟ نه...

جلو معین میگفت مادمازل... خیلی وقت بود دیگر به این اسم صدایم نمیکرد...

-کیا باهمه میجنگنه.. موافق، مخالف.. دختر، پسر... پیر، جوون..

اینرا ملیحه خانم گفت... اسمش به خودش نمیخورد..

کیا خندید:

-مامانا عیب بچه هاشونو میپوشونن اصولا...

مادرش هم خندید و دست کشید روی شانه کیا:

-باید سرتاپاتو بپوشونم که اونجوري..

کی از این ه نگ اهم ک رد، چش مانش خندی د و کن ارش چ ین خ ورد..ب رای اول ین ب ار در تم ام مدتی که اورا میشناختم نگاهش نرم، بی غرض و یکجور لبخند سرخوشی توی چشمانش بود..شاید صابون حضور مادرانه اش زیپ سخت کیا را نرم کرده بود.

تا خود خانه کیا یک بند از من میگفت، از کار کردنم حتی از لگد پراندنم..مثل کودکی که پدرش از سفر بازگشته...و کیا داشت میگفت چقدر در این مدت بچه خوبی بودم...دم خانه نگهمیدارد...پیاده میشویم و ملیحه خانم نه..

-شما پیاده نمیشین؟

این اولین باری بود که مخاطب قرارش میدادم، ذوق کر

ده بود؟

-نه عزیزم..میخوام برم محمودخانو ببینم..

صدای کیا میامد از عقب ماشین:

-محمودخان خیلیم مشتاق نیستا..

چمدان معین را گذاشت پایین و معین که بین در و ماشین ایستاده بود:

-مامان جان بیاین بالا..یه استراحتی بکنیم فردا میریم همه.

-نه امشب باید ببینمش..

-مجبورتون نمیکنم..هرجور صلاح میدونید! من چمدونارو بیرم بالا..

برایش سر تکان دادم :

-ملیحه خانوم امروز که هیچی پس حتما فردا تشریف بیارید..منتظرتونم!

کیا درست پشت سرم ایستاد..دستش را کنار دستم روی ستون ماشین تکیه داد و سرش را از کنار سرم عبور داد:

-فردا خونه محمودخان مهمونیه..ماهی حواست نیست؟

کاش میرفت عقبتر و اینجور نفسش را روی صورتم

نمیریخت..-من حالاحالاها هستم، مزاحم میشم

ماهدخت جان..

سر تکان دادم و از خودم در این لحظات بدم میامد...یکجور سردی بیمورد داشتم نسبت به او..و ملیحه خانم با لبخندهای گرم و عزیزم هایش حسی مثل شرمندگی بهم میداد..

رفتم عقب تا تکانی بخورد، نخورد...پایم را به پایش زدم..خندید و رفت عقب..لب زدم "خدافظ"

مچم را گرفت و کشید و من دری که حرکت عجیبی بدم، جلورفتم انگشتم را جلوی تکان دادم و تهدیدش کردم:

-حق نداري بهم دست بزنی..فهمیدی؟ اگر یکبار دیگه بهم دست بزنی...

خودش یک قدم جلو آمد:



نشست روی تخت و م را نشاند روی پایش.. موه ایم را زد پشت گوش م و گوزده ام را بوسید... لبش را برنداشت:

-دلم برات تنگ شده بود.. ببین از این معمولیا نه.. واقعا دلم برات تنگ شده بود!

سرم را بین گردنش پنهان کردم و بیخودی بغض کردم.. به این بی حسی.. به این نصفه نیمه خوش اومدن ها.. حرفهایش را دوست داشتم و نداشتم... به مهسا هم از این حرفها میزد؟  
-ماهی..

-جانم؟

م انتوام را درآورد.. تاپ بچه گانه طرح مینیونی که ت نم بود باع ثخن ده اشش  
د..ش انه را بوسید و مرا بین پایش نشاند به پشتی تخت تکیه داد و شروع کرد به باز کردن موهایم و صدایش که غریب و دور و بم میآمد:

-ماهی...

مکت کرد طولانی و جان فرسا و زمزمه کرد:

-فکر میکنم جدي جدي عاشقت شدم!

قلبم مثل ماشین بی بنزین در سربالایی خاکی جاده های دماوند به پت پت افتاد... مثل  
اب در یک ظرف در بسته دلم به دیواره میخورد و برمیگشت.. هرچه بود فقط مرا  
لرزاند.. مثل اولین ضربه های تبر به درخت بود... چه کسی از دوست داشته شدن بدش  
میآمد؟ اما دلم میخواست خوشحال میشدم، لبخند می زدم، شوکه میشدم،  
برمیگشتم چی غ میکشیدم "م نم عاشقت شدم" اما نشد.. یا نخواستم؟



-الان انگار همه چیز کنار هم چیده شده... مثل یه پازل نیمه تموم بودم، دلم فقط تورو کم داشت! این ارامشت... این تحملت... خانوووم!

لبش را گذاشت روی گردنم و چندباره لب زد "خانومم"

دل م تمن ایش را داشت، بوسیدن و بوسیده شدن و دل م قرب ان ص دقه ه ای ک ه منحصر ر ب ه معین بود... چشم بستم و دستم را بردم عقب و پشت گردنش گذاشتم، موهایش را با خشونت نوازش کردم و او در دریای موهایم غرق بود:

-کاش زودتر پیدات میکردم!

کاش... واقعا کاش خیلی قبلتر از مهسا پیدایم میکردی..

در ان لحظات احساس میکردم یک درخت بهتر از من احساسش را بروز میداد.. کیا میگفت کسی را میخوایم ت ا موت ورم را راه بیان دازد، کسی غیر از معین چطوور میتوانست انق درزیب امرا ببوسد؟ این مشکل ربطی به نابلدی طرف و حتی خودم هم نداشت.. ربط به اعتماد و امنیت داشت. انهمه انتظارم برای برگشتش چه بود؟ حالا که آمده مثل یک تکه آهن زیر

دس تشض عف می روم... حالم از خوادم به میخورد و از این لحظاتی که نمیتوانستم مثل معین طبیعی باشم!

-ماهی میدونی کارا دودستن... اولی همه کارایی که تو زندگیم میکنم مثل مدیریت، مثل کارایی شرکت و کارخونه و دوم کارهای احساسی.

لبخن دمی زخم و او که ه موه ایم را میری زد روی شانه ام، پشتت گردنم را میبوسد... و شانه ام را و با حرفهایش روحم را:

-موهاتو خودت نباف..

-چرا؟

-این کار منه... کار احساسیم!

برمیگردم سمتش.. چهارز

ان و روب ه روی ش مینش ینم... ب ه گون ه اش دس ت میکش م و ص دای اص طحکاک  
پوس ت دس ت و ت ه ری ش تی زش... دوپ ایم را میکش دت انزدیکت رش وم دقیق اس  
رزانوهایم ان مم اس یک دیگر است. دلم برایش تنگ شده بود و عطرش روی بالشت اما  
زبان نداشتم و اطمینان به دلم که نکند دو دقیقه دیگر کاری بکند ازش متنفر شوم.

دو کف دستم را روی گونه اش گذاشتم.. حتما با خودش میگفت خل شدم، اما فقط  
میخواستم فکر کنم.

-ماهی...

با نگاهم جوابش را دادم و او که لبخند زد:

-داری وقت تلف میکنی!

دلم ریخت و او باز گفت:

-متاسفانه تو این مدت فهمیدم هرچقدرم که منو نمیخواهی، همیشه نخواهت!

و دس تم را کن ارزد و عمی ق و طولانی ل بم را بوس ید.. میخواس تم ام اگ اهی نه.. وقتی دروغ  
میگفت نه.. وقتی یادم میامد عاشق مهسای بود نه..

من به هر چه اعتماد نداشتم به لبه ای او چسبیدم... چنانچه او به من راه داد و من به او راه دادم و من به او راه دادم و من به او راه دادم...  
ماهران میبوسید که خفه ام میکرد، من احمق پفکی هم که سریع و میدادم و من احمق بنده ی نوازش و محبت هم که همه دنیا را از خودم دریغ میکنم حتی شوهرم..

صورت من را بردم عقب.. انگشتم را گذاشتم روی لبش و زمزمه کردم:

-متاسفم..

با سرش به پایین اشاره کرد، خنده ام گرفت و سرم را به معنای اره تکان دادم.. دستش را زد روی تخت و گفت:

-چرا اینکارو میکنی با من اخه؟

و خندید... دکمه پیراهنش را باز کرد و قبل از اینکه از رو تخت بلند شود گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:

-این باعث نمیشه که همچنان دوست نداشته باشم.. و اینکه هزار راه دیگه هست...

-[؟]...

خندید و سریع ازم فاصله گرفت.. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود... نفسم را فوت

کردم و پیشانی ام را مالیدم.. اس ترس عجیبی داشتم و انگار از انهمه دله ره بیم ورد کاس ته شده بود.

به اشپزخانه رفتم و بوی شامپو میآمد... یک ماه زمان زیاد است، یک ماه بود در این خانه بوی شامپوی مردانه نپیچیده بود و یک ماه تمام مسواک من تنها سرش را به جا مسواکی تکیه داده بود، مثل من!

برای شام ماکارانی درست کردم و او که وسط پذیرایی نشسته بود و یکی یکی خریدهایش را درمیارد و نگهمیداشت و من از دور نگاه میکردم:

- ماهی... ماهی...

برگش تم س متش و لب اس خ و اب مش کی حری رکوت اه را از دو بن د ب الا نگهداش ته ب ود و ع ین بچه ها نگاهم میکرد..خندیدم:

-برای کیه؟

-معلومه..برای کیا..

بلن د زدم زی رخن ده...تص ور کی ا در ای ن لب اس بینظی ر ب ود..پش تم ایس تاد و م ن همچن ان از

خنده به عقب متمایل بودم..خودش را دیوارم کرد و خنده ام را با لبخند تماشا میکرد...قاشق چوبی چرب از مایه ماکارانی دستم بود و او که سعی میکرد حرف بزند اما نمیزد...

-تو فقط بخند...

ص دایش ن وازش داشت و م ن ک ه دل م انگ ار از روی س رعیت گی ر ردش د..گون ه ام را بوس ید و سریع به سمت چمدانش برگشت:

-چندتا پیراهن راحت هم برات گرفتم اونا تو چمدون مامانه..

-چرا اینهمه خرید کردی معین؟ میخوام چیکار اینهمه عطر و لباس و ...

و با قاشق اشاره ای به رژها و لاک و لوازم آرایش میکنم:

-چقدرم من حوصله آرایش کردن دارم.

-تو بی ارایشتم خوبی...

یاد حرف کیا افتادم میگفت بی بند و بساط خوبم و.. ناخداگاه گفتم:

-معین!

-جونم؟

-تو از دخترای پلنگ خوشت

میاد؟ زد زیر خنده:

-پلنگا چه شکلی؟

-خودت میدونی..

لباسها را به چوب لباسی میزد:

-من نمیدونم پلنگا چجورین من از دخترای مته تو خوشم میاد... اسمشون

چی؟ شانه بالا انداختم:

-چه میدون.. ملنگا...

قهق ه خندی د و چی زی مثل "قربون ت ب رم م ن" زمزم ه ک رد.. س رش ام بح ث را کش

ید س مت مادرش.. پرسید ازش خوشم آمده و من شانه بالا انداختم:

-ولی از بس از تو گفتم ندید بهت علاقمند شد.. تو خوشت نیومد..

-ادما نیازی به خوش آمدن ندارن!

-اتفاقا من دارم..

-خوب تو شوهرمی!

ساکت شد، سرم را بلند کردم و به نگاهش نگاه کردم، لبخند داشت هم چشمش هم لبش:

-شوهر تو بودن خیلی خوبه میدونی اینو؟

صورتم داغ شد و ماکارانی های ماسیده در دهانم را قورت دادم..

امشب خیلی خوب شده بود، هی میخواستت م را بخندان د، قرب ان ص دقه ام میرفت و هی خیره ام میشد.. و من حس میکردم هم کاره ایش ازت ه دل و طبیعیت.. با همیشه فرق داشت. باهم میز را جمع کردیم، مجبورم کرد دوتایی ظرف بشوریم... با هم به تراس رفتیم و چای خوردیم و او که خیلی خواب الود به نظر میآمد:

-ماهی!

صدایش جدیتر بود..

-بله؟

-اگر تا الان هر چیزی رو که ازت مخفی کردم، فقط دلیلش پنهان کاری نبوده. فقط دلیلش ترس نبوده.. ما هیچی علاقه ای که الان بهت دارم با حس اون اولاً زمین ت اس مون فرق داره، برات یه احترام خاصی قایل بودم همون کافی بود که نخوام از دستت بدم. اگر چیزی نگفتم

فقط واسه همین بود. اما الان مطمئنم که نمیخوام حتی یه لحظه م ب ه نداشنت فک کنم... کی میتونه بهتر از تو باشه برای من؟ تو یه خانوم به تمام معنایی...

بغلم کرد، لبش را روی شقیقه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-اگر از اون آدمهایی هستی که در لحظه زندگی میکنی، باید بهت بگم تو این لحظه به طرز مسخره ای عاشقتم...

میهمانی شلوغی بود، هیچ کس را نمیشناختم..

معین نگاهم میکرد.. بهش لبخند زدم و او فقط پلک روی هم گذاشت.

ب ه خانمه انگ اه ک ردم، پیراهنه ای ش یک و نچن دان ب از و مردان ی م ث ل مع ین... اغل ب ادمه امشکی بودند و نوره ای طلایی سالن ک ه زیبای رادو چندان میک رد... موهای ارایش ش ده و صورتهایی چقدر زیباتر از من! دریک لحظه حس کردم چقدر به اینجا تعلق ندارم و برای یکبار در عمرم حس کردم حجابم مرا احمق جلوه داده... همه انهایی که درهمچین محیط دردناک تفاوتها قرار میگیرند و با سر بلند و سینه پر غرور میگویند به حجابم افتخار میکنم حرف مفت زده اند، اخرش، با تلاش و حفظ غرور بازهم دریک لحظه تورا دیوانه میکند.. بحث سر درست و غلطش هم نیست این حس لعنتیست که تورا تصرف میکند و تو هی فکر میکنی کمی، شاید بیشتر باشی اما حس میکنی... حس... دستت خودت هم نیست!

با همه کسانی که نمیشناختم احوالپرسی کردم، حتی با مهسا هم... معین دستم را بوسید، و گفت با محمودخ ان کار دارد... امشب واقع ا حالم خ وب بود، آرام بودم و هرک ه هرچه ازم نمیخواست دریغ نمیکردم. سعی کردم به خانمهای زیبا نگاه نکنم و به خودم تلقین کنم که ای ن رن گ جدی د ابروه ا و ارای ش م اتم بهت رم ک رده. کی ا از دور از لاب ه لای ان جمعی ت س یاه پوش مرا دید، گیلاسش را بالا آورد و لب زد "مادمازل" ناخداگاه بهش لبخند زدم، از انهایی که "تو ادم نمیشوی" از انهایی که کلی "ازت ناامیدم" درش داشت.

روبه رویم ایستاد.. این اولین باری بود که درکت و شلوار و لباس رسمی میدیدمش برخلاف معین.. و خواستم دست از مقایسه بردارم که برداشتم.

-اینجا غریبی...

سر تکان میدهم و او میگوید:

-میخواهی از همین راه دور چندتا ادم بهت معرفی کنم از تنهایی

دربیی؟ شانه بالا انداختم و او لب زد "لالی؟"

خندیدم، کنارم ایستاد با همان دست پرش به مرد شکم گنده و قد کوتاهی اشاره کرد:

-اون و میبینی؟ اسمش نصرت موتورچی ه.. اش تباه نکن ن ه ت و ک از خری د و ف

روش موت وره ن ه حتی قطعاتش و نه شغل اب و اجدادیشون پیک موتوری بوده.. فقط

دزد خوبیه همین.. البته الان همه بهش میگن کیوان دیبا، یه چوپون کاربلد که وقتی پولدار

شد اسمشو عوض کرد، یه دختر احمقم از سر رفت زنش شد سرد و هفت ه

هم شکم زن اومد بالا هم خودش.. میبینی که!

با لبخند شگفتی نگاهش میکنم و او از تعجبم خوشش آمده:

-یا اون پسر بچه کوچولو که داره میدوه... میدونی اون هنوز نمیدونه چقدر بدبخته اما ما

ادم

بزرگ امی دونیم. وقتی ده سال از زنگی نکب اربار زن و شوهر میگ ذره حس میک

نن از هم خسته شدن، میخوان طلاق بگیرن اما با راهنمایی محمودخان تصمیم میگیرن

بچه دارشن تا هم بچه وهم خودشونو به یه لجن عمیقتر دعوت کنن... اینجوریه

که مامانه ترکشون



میکنه و پدر زن میگیره و این بچه که پیام اور صلح بوده فقط میشه یه بدبخته کوچولو..اخه چرا انقدر احمقن که فکر میکنن زندگی خراب شده و اوار با یه بچه ای که چیزی جز زحمت نداره قراره دوباره مرمت بشه؟ با ناراحتی به بچه خیره میشوم و او که اهسته میگوید:

-با ترحم بهش نگاه نکن ما همه بدبختیم فقط شکلش باهم فرق میکنه..

استینم را میکشد سمت خودش و مجبورم میکند به زن جوان و قد بلندی نگاه کنم:

-اون دخت رخ انم لاغر و ق د بلن درو میبینی؟ لب اس اس تین بلن د تنش ه..ظ اهر زیب ای ن داره، شانسم ن داره! کن ار پی رم رده ایس تاده...ت و بچگی تم ام ت نش س وخته و هیچ راهی برای درمانش وجود نداره..اسمش شیواس، یه میلیارد به تمام معنا...میدونی من فکر میکنم فقر و ثروت هردوش ارثیه، هیچ الاغ بارکشی با یه عمر کار کردن و سگ دوزدن بازم نمیتونه ثروتی به اندازه این دختر جمع کنه...اگر کرد بدون یا دزده یا اختلاسگر...تو این دنیا هیچ کس بی برنامه والکی گنده نمیشه. تا سی و دوسالگی مجرد بود، جالبه بهت بگم کسی نگرفتت با همه این ثروت، چون خوشگل نبود و تنش...هوم..اما یه لاشخور پیر پول پرست ترجیح داد باهاش ازدواج کنه...خوب خیلی زیله، شاید من زودت رمیشناختمش اینکارو میکردم...ولی شیوا با اینهمه ثروت ادم بدبختیه، از ترس تنهایی بین به کی پناه برده.

زیر گوشم زمزمه میکند:

-باور کن بدبختی هم ارثیه.

حالم دگرگون میشود، اگر میفهمید منم از بی کسی و ترس اسم لعنتی پیر دختر ازدواج

ک ردم به م میگفت ب دبخت؟ و فک ر میک ردم دبختی م ن ه م ارثیس ت؟ ن ه م ن  
خ ودم ای ن بدبختی را با دستهای خودم ساختم و بزرگش کردم.

-حالا ترجیح نمیدی غریب بمونی؟ تنها بودن واقعا با ارزشه... حیفه.. حیف بخوای با  
ادمای موقتی خرابش کنی!

نگاهش میکنم، چقدر چشمانش حرف داشت و او لبخند زد، از آن لبخندهای جذاب و کج:  
-میدونی منم مثل تو اینجا غریبم... اشنایی ربطی نداره به دونستن چندتا اسم و رسم همین  
که به اون مکان تعلق نداشته باشی غریبی...

م ن ب ه خیل ی از ای ن ادم اکم ک ک ردم و جوابش و ب ا فراموش ی گ رفتم.. ای ن مهمونی  
ایک ی از سرگرمی های منه.. اینکه میشینم ادمایی که خوبی کردم، بدی کردنشون رو با  
لذت تماشا میکنم.

کیا فکر میکرد ادمهایی که اینجا هستند بدبخت اند؟ خوب بودند اما من میگ

ویم ادمهایی که حد وسط این دنیای لعنتی گیر کرده اند از همه بدبخت ترند.

همان هایی که صبحانه لاکچری لایک میکنند و نون قندی میزنند در چای تا نرم شود.. پول  
جمع میکنند، از شکم و خرید میزنند تا دماغشان را شبیه پلنگ اینستاگرام عمل  
کنن د ا خ ر ش بچ ه گرب ه ه م نمیش وند. از خ و د ش، از ف ش ا ر ج ا م ع ه، از ای ن ح د و س  
ط ب و د ن ش ب ی ز ا ر م ی ش و د.. میخواهد حجاب بکند، از مادرش میترسد.. میخواهد لذت ببرد  
از خدا... آخرش با همان دماغ گربه ای سوار شاسی بلند چینی میشود، ازدواج میکند و  
خودش را در دنیایی مبین دک ه ن ه بالاس ت ن ه پ ای ن و ن ه و س ط... دنی ای تقلی دی

و میم ون وارک ه اخ رش یک روز خسته اش میکند.. کیا اشتباه میکند ادمی که راهش را گم کرده از همه بدبختتر است.

-ماهی خوبی؟ گیج

نگاهش میکنم:

-اه خدایا من هیچ وقت نمیتونم آرامش بیارم همیشه اخرش تلخ میشه.. فقط میخواستم از تنهایی دربیایم.

میخواستم نشان بدهم این دردها رویم اثر نکرده برای همین لبخند نرمی میزنم:

-من خوبم فقط یه کم سرم درد میکنه!

ابرو بالا میاندازد و مجبورم میکند دنبالش بروم:

-باید برم پیش معین.

-معین فرار نمیکنه...

از پله ها میرود بالا و من هم دنبالش.. دم اتاقش میایستم:

-من داخل نیام..

-ماهی.. اووووف! کامان..

به در کناری تکیه میدهم:

-همینجا منتظر میمونم اگر کاری نداری بگو باید برم پیش معین.

داخل میرود و با جعبه عینک برمیگردد، نگاهش میدارد:

-مثلا فک کردی باهات چیکار دارم؟

بی حرف جعبه را ازش میگیرم ، عینک گرد و ساده ام جایش را به یک عینک دور طلایی و ظریف و سبک داده بود..

-این دیگه چیه...

-یکی از بهترین و گرونترین فریم ها...  
نایس رطاع

-یه چیز گرونم میتونه مزخرف باشه.

مردمکش را در کاسه چشم میچرخاند و دستش را کنار سرم تکیه میدهد:

-هی میخوام باهات خوب تا کنم، مهربون باشم خودت نمیدازی.. فقط کافیه..

و عینک را از دستم میگیرد:

-بزنی به چشمت..

و میگذارد روی بینی ام:

-اینجوری.. و بعد ازم تشکر کنی!

لبم را کج میکنم:

-ممنونم اما ای کاش لاشه عینک قبلو میدادی بهم!

برمیگردم سمت پله ، او که صدایش رهايم نمیکند:

-ماهی..

-وقتی تنهاییم بهم میگی ماهی!

یک پله را برمیدم و او که دستش را در جیب شلوار جذبش و گردنش را کج کرده:

- یه چیزایی میخواستم بگم.. ماهدخت!

سر تکان میدهم:

- اما ترجیح میدم خود معین بهت بگه..

- معین باید بهم چی بگه؟

- خودش میگه... حق توئه که بدونی!

دلم و قلبم هردو لرزید یک پله دیگر بالا میایم:

- چرا با این حرفا حساسم میکنی؟ دوست داری عذاب بکشم.

روبه رویم میایستد، چقدر چشمانم آرام و جدی بود:

- عاشقشی؟

- این جواب من نبود.

- نیستی!

اب دهانم را بسختی قورت میدهم و او میگوید:

- بلد نیستی.. اهمیت دادن و دوست داشتنو بلد نیستی!

کفري ميشوم:

- بس کن دیگه، بس کن کیا.. تموم این یه ماه داشتی همینارو تو مغزم فرو میکردی.. تو

فکر میکنی بلدی؟ نه همون شبی که دیدم چطوری دوست دخترتو از خونه پرت کردی

بیرون فہمیدم توام بلد نیستی به کسی اہمیت بدی ، عین من ...تنہا فرقمون اینہ کہ  
لااقل من سعیمو میکنم!

-میخوای عاشق شدن رو یاد بگیری؟ پس باید اول شکست خوردن ، دوست داشتن ،  
حماقت و دیوونگی رو یاد بگیری...هیچ کس عاشق شدن رو با عاشق شدن یاد نمیگیره..

لب روی ہم میفشارم..دستم را مشت میکنم و روبه رویش تکان میدهم:

-به تو ربطی نداره کہ چه حسی به شوهرم دارم، به تو ربطی نداره کہ باہم رابطہ نداریم  
، به تو ربطی نداره کہ من دوست داشتنو بلد نیستم...تو زندگی ما ہیچی به تو  
ربط نداره کیا..من فقط میخوام بدونم معین چی باید بهم بگہ؟ من دیگہ چی باید بدونم؟

-ہمین ہفتہ پیش کی داشت درد و دل میکرد؟

دستی به پیشانی ام میکشم:

-اشتباہ کردم..حالام میخوای اون روی پستتو رو کنی؟ راز دوستی رو تو دشمنی فاش کنی؟  
بکن..به جہنم

-ما رازی نداریم..

-تو لایق دونستن رازہای من نیستی..

میخندد:

-س ختہ..می دونی بہ ت دروغ میگہ ام ا دوست ت داری ب اور کن ی..مگہ ن ہ؟ الان م  
دل ت و دل ت نیست...فک میکنی ہمہ چی خوب شدہ؟ گل و بلبل؟ میترسی دوبارہ  
گند یہ چیز دیگہ دراد؟ من بودم منتظر یہ اتو میبودم کہ زودتر این وضعو تمومش کنم..

-بس کن!

-باید با کسی باشی که زیونتو رابندازه..احساستو..معین فقط خرت میکنه!

-معین چی باید بگه بهم؟

-از نبودش راضی تری تا حضورش..میدونم! اینام همش فیلمته...همش تلقینه..همه زنا همین، حس وظیفه میکنن، فک میکنن دوست داشتن همسریه وظیفست..به هر ضرب و زور و بدبختی میخوان بهش علاقه من داشته باشن! خرن دیگه خرابانمیتونی بذارش کنار..از شیشه و هروئین که سختتر نیست.

-کیا..

-زهرمار و کیا..بگو خودش بهت بگه!

به همین راحتی ترکم میکند، چنان خوره ای به جان ادم میاندازد که دیوانه و بعد رهایت میکند...این خاصیت او بود!

معین را پی دامیک نم، داشت با اقای جوانی صحبت میکرد..به ملبخن دمیزن دس تم را میگیرد، مرد جوان نگاهم میکند..میخواستم بگویم "اقا معین چه باید به من بگوید؟" به جایش دستش را کشیدم، روی پنجه پا ایستادم زیر گوشش زمزمه کردم:

-تو چی باید بهم بگی؟ چی مونده که

بهم نگفته باشی؟

لبخندش کمرنگ میشود از مرد معذرت خواهی میکند به گوشه خلوت سالن میرویم:

-چی میگی ماهی؟

اب دهانم را قورت میدهم و عینک روی چشمانم باعث میشد واضحتر از همیشه ببینمش:

-این عینکو از کجا اوردی؟

-معین دیگه چیو باید بدونم؟

-چیو باید بدونی؟ یعنی چی ماهی؟ همه چی الان خوبه..نیست؟

خرم میگرد، کیا هم میفهمید..و یا شاید من اجازه میدادم که

خرشوم!

-توروخدا بهم بگو...

-یه دفعه چی شد اخه؟ من نمیفهمم!

-چیزی نشده فقط فکر میکنم یه چیزی رو داری ازم مخفی میکنی.

صورتتم را در دست میگیرد:

-کی اینو بهت گفته؟ ماهی...با مهسا حرف

زدی؟ دستی به پیشانی ام میکشم:

-خدایا چرا مهسا تموم نمیشه!

-توهم زدی باز..بس کن توروخدا! تازه زندگیمون داره درست میشه...میدونی کلی ادم به

ما و زندگیم حس ویدی میکنن؟ می دونی چق دردنبال ای نن که زن دگی م ارو خراب ک نن؟

انق در ساده نباش، منم اجازه نمیدم یه دفعه همه چی از بین بره!



-چرا باید بهت اعتماد کنم...

گون ه ام را میبوسد و من فقط دل میخواست دس تش را از روی کم رم بردارد و لبش را از گونه ام!

تازه این درد شک آرام شده بود، حالا کیا آمده بود با دردی دیگر... امشب هم میگذشت و من از این اتفاق به راحتی نمیگذشتم! کیا حسود بود، زیراب معین را پیش من میزد اما حرفهایش دروغ که نبود.. بود؟

ساعات آخر میهمانی را کنار ملیحه خانم گذراندم، ساکت بود، بلد نبود حرف بزند انگار و من خیلی راضیم، خیلی... آخرین نفراتی هستیم که خانه محمودخان را ترک میکند، لحظه آخر درست کنار در چوبی بلند کیا نگهم میدارد و زمزمه میکند:

-انقدر ترسو نباش ماهی...

ملیحه خانم گفت " میدونم چرا از من خوشتر نیامد" نگفتم نه.. نگفتم اینطور نیست!

مرا نشانند روبه رویش... چشمانش که مرا یاد کیا میانداخت و وقتی لبخند میزد درست خود معین!

-من نمیدونم تو چی میدونی ماهدخت جان... ولی..

نفس عمیقی میکشد:

-تو تمام این سالها دنبال جبران بودم اما تبرئه خودم نه! از نظر خودم خطایی نکردم... من به دلم مدیون بودم!

- گذشته ها گذشته!

-زبونت اینو میگه اما چشمت میگه نگذشته...

-فقط میخوام بدونید من ازتون بدم نمیاد!

-من میخوام اون حس بدو نداشته باشی به من، چشمت حرف میزن!

منتظر نگاهی میکنم و او میگوید:

-من از بچگی به پسر خالم علاقمند بودم..فک کن با اونهمه رویا و ارزو و عشق به زور بدنت به یکی که دوش ندری که هیچ ازش متنفری... بعد چندسال وضع بهتر شد، من تونستم بهش عادت کنم اما دوست داشتن هرگز! حتی حضور دوتا بچم نتونست احساس منو به پدرشون تغییر بده! چیکار باید میکردم؟ اونم به من میلی نداشت، تمام زندگیش تو کار بود و جمع کردن ثروت! پسر خالم تو هم ون دوران شلوغی زندگی مام طلاق گرفت! زی اد دورم میپلکید، دوباره داغ دلم تازه شده بود..من که سنی نداشتم..بالاخره یه جایی باید جواب دلمو میدادم، تاکی؟ تا کجا باید به خاطر بقیه زندگی میکردم؟ نمیتونستم یه مادری باشم که جسمش تو خونس اما روحش جایی دیگه! اصلا اون حضور چه ارزشی داشت؟ اسم بدی داره که بهش م یگن خیانت زنش وهر دار..اونموقع که بزورش وهرم دادن هم خیانت کردم ولی به خودم و دلم! حتی تویی که زنی نه میتونی منو درک کنی نه میتونی دید مثبتی به این قضیه داشته باشی دیگه مرد جماعت و یه پانورتر که سهله! اما میخوام اینو بهت بگم که فقط و فقط و فقط خودت میتونی حال خودتو تو اون شرایط درک کنی، فقط خودت میتونی به موقع خودت رو دلداري بدی یا سرزنش کنی، فقط خودت میتونی بفهمی چه حس ی داری! درس ت ی اغلطش و ت و میفهمی ن ه ادم!! ام ا متاس فانه قض اوت نک ردن رو

ی اد نگرفتیم! عیب نداره من گذشتم اما همیشه خواستم ادمایی که منو سرزنش میکنن  
یه روز و فقط یک لحظه در اون شرایط قرار بگیرن تا حال یه زنی مثل منو که بین دو تا  
دیوار گیر کرده بفهمن!

دستم را میگیرد و زمزمه میکند:

-اینو همیشه یادت باشه صدای دل خیلی بلندتر از عقلم! متاسفانه کاریش نمیشه کرد!

چند لحظه نگاهش میکنم و بعد زمزمه پر احتیاطم:

-میشه پرسم چرا چند سال اسایشگاه بودین؟

لبخندی زد یعنی سوالم داستان دارد یعنی از ان داستانهای کلک دار دارد:

-بعد از مهاجرت منو ترك کرد ... پسر خالم ، همسر جدیدم و ادمی که به خاطرش دامنم  
رو لکه دار کردم ترکم کرد!

-حق میدم، این خیلی درد سنگینه!

-نه عزیزم من به خاطر وزن فاجعه نرفتم اسایشگاه با خواست خودم رفتم تا زیر  
نگاههای سرزنش بارکیا نباشم! الانشو نگاه نکن ، تا سالهای سال باهام کنار نمیومد  
...میگفت کی کثیتر از زنیه که با دوتا بچه به شوهرش خیانت کنه! اما اونکه

نمیفهمید داشتتم تو اون

زن دگی بی روح تل ف میش دم..اون که ه نمیفهمی د! م نم واس ه خری دن ی ه ک م محب  
ت و ت رحم رفتم اسایشگاه، اونم برای خودم نه ، برای اسایش کیا، همین.

اون زن زرنگی بود و درعین حال احساساتی! یک ترکیب شگفت انگی زو کمیاب! قابل اعتماد  
بود؟

-زندگیتون خوبه؟

بی مقدمه بود و ناگهانی با تاخیر طولانی میگویم:

-اره خوب!

-اینهمه تاخیر یعنی نه، اصلاً نه!

ل بم راگ از میگی رم و ب ه حلق ه نشس ته ب ر انگش تش نگ اه میک نم..ب رای ک دام  
همس ر دس تش کرده؟

-هیچ شور و حالی بینتون نمیبینم...راستش و بخوای معین چرا..معین دوست داره، نگ  
اهش بهت گرمه..اما...

-بنظرتون من سردم؟

-نه اما گرمات تصنعیه...شاید معین نفهمه اما من یه زخم..خوب متوجه میشم!

-مدام از تو میگفت...پشت هم، یکریز! صبحی نبود از خواب بیدار بشه و یاد تو و  
صبحانه هات نیافته و از کدبانو بودند نگه! معین از اینجور ادما نبود...کلا هیچ  
زمانی تو زندگیش خیلی جذب کسی نشده که ازش تعریف کنه...

-ما باهم خوبیم!

-اره خویین...اما خوب بودن کافی نیست.

صدایش نم کشیده و بی رمق بود:

-کیا میگه تو ادم عجیبی هستی!

ابرو میاندازم بالا:

-عجیب؟ جدا منو عجیب

دیده؟ میخندد:

-معتقده معادلاتشو بهم ریختی!

-مگه از قبل معادله ای

داشت؟ شانه بالا میاندازد

ومن میگویم: -چرا همیشه

بچه اولیا عزیزن؟

-اینطور نیست..

-واقعا نیست؟

دستی به کت لاجوردی اش میکشد و پا میاندازد روی پا:

-معین ازم دور بود و همیشه دلتنگش بودم کیا هم به خاطر اینکه با خودم بردمش همیشه

ازم شاکي و گاهی حتی متنفر بود!

-متنفر؟ نمیخواست بیاد باهاتون؟

-ب ه ه یچ عن وان... کی از بچگی علاقه خاص ی ب ه محمودخ ان داش ت...عاش قش

ب ود و دل ش میخواست کنار اون بزرگ شه! من باید یکی از پسرانو بالاخره میبردم و

محمودخان معینو انتخ اب ک رد! البت ه دل ش میخواست کی ا رو ه م ب زرگ کن ه ام ا  
م ن م ادرب ودم، نمیتونس تم اینطور ولشون کنم!

-چرا همیشه فکر میکردم از محمودخان متنفره!؟

-یکروزم نبود که ازش متنفر باشه، اون تقصیری نداشت من جداشون کردم! هنوزم  
جونش براش درمیره،

به رو نمیاره...

-معینم به اندازه کیا محمودخانو دوست داره؟

-کیا عاشق محمودخانه و برای معین یه مرد قابل احترام! معین عاشق هیچ کسی  
نیست... شاید تو!

-معین باهاتون حرف زده؟

-معین اصولا زیاد بامن حرف نمیزنه، از مشکلاتش که ابد!

دستی به پیشانی ام میکشم، دنبال کیا بودم و او اصلا معلوم نبود کجاست:

-درس میشه!

میخواست چیزی بگوید که سریع از جایم بلند میشوم و تصنعی نگاه به دور خانه میاندازم:

-کیا نیست؟

-چطور؟

-امروز شرکت نبود... کار واجبی باهاش داشتم!

-تازه اومده.. بالاست

سر تکان میدهم و پله های چوبی را درست مثل پیرزنها زیر پا میگذارم... دلم نمیخواست  
و میخواست..

از حقیقت میترسیدم و بازهم میترسیدم.   
تق ه ای به در اتاقش می زدم... نمیتوانستم منتظر بمانم، کل ی ناز و اطوار داشت.. در را باز  
میک نم و اوک ه ب ا ان بالاتن ه لخت می ان بالشت و کوس نهایی تختش لمی ده ب ود.. ب  
ادی دنم تلوزی ون روب ه روراخ اموش ک رد و ابروه ایش ب الا پری ده ب ود.. س عی میک  
نم فق ط ب ه ص ورتش نگاه کنم:

نفس عمیقی میکشم و او نیمخیز میشود.. تعجب کرده بود و کمی هول شده و این برای  
من شگفت انگیز بود:

-اینجا چیکار میکنی؟

-باتو کار داشتم!

روبه رویش بین دریای نرم تختش مینشینم:

-میدونی تو این دو سه ماه اولین باره با من شخصا کار داری؟

-برات مهمه؟

چند لحظه نگاهم میکند، شانه بالا میاندازد:

-معلومه که مهمه.. تو عروس عجیب غریب خانواده مایی!

اخم میکنم دستم را روی دستم میگذارم و با سر کج میپرسم:

-حرفت چیه؟ کجای من عجیبه؟

سرش را میاورد نزدیک پوزخند کجی میزند:

-بین ماهی! تو سرتاپات غیر قابل درکه...

-اونی که ه غی رقاب ل درک ه ت وپی! از اون س ر دنی ا اوم دی، بج ای پش تیبانی از ب رادرت یگری ز براش میزنی!!! یکی به میخ یکی به نعل! تو یه ادم پیچیده ای.

-تو مثل ادم اهنی هستی هرچی میگم یه جور دیگه برمیگردونی به خودم.

-خوشم نیومد...

-نی ادا! م ن ک ه پ ول نمیگی رم ت ا ب رات حرف ای قش نگ ب زنم...باب ا همینج وری زن داداش م ن ش دی، به ت دروغ میگ ه کن ارمی ای، میفهمی زن داش ته فق ط میش ینی نگ اه میکنی، به ت دست نزده جلویی نرفتی! بابا یه جای کار میلنگه، معین مته من نیست من به همه یه پات ک زدم ای ن زن ندی ده ت و زن دگیش ام امث ه مریض اس..فق ط نگ اه میکنی ت و باب ا! زن بی غیرت اگر داشته باشیم تو اولینشی.

قلبم میش کند ام البخن دمی زنم، اب ده انم راق ورت می دهم و مزخرفت رین ج واب دنی ا را ت ف میکنم:

-معین تکیه گاه خوبیه!

میزند زیر خنده:

-تورو جان عزیزت شرو ورنگو!



بعد جدي نگاهم میکند انگشت اشاره را جلوي صورتم تکان میدهد:

-تو نمیتونی به این راحتی تشخیص بدی به کی میتونی تکیه بدی به کی نه! بعضیا تکیه گاه نیستن پرتگاهن.

-نیومدم اینجا باهات بحث کنم!

-بابا تو خیلی تباهی.. فقط صورت مسیلرو پاک میکنی! عین مادر بزرگم که سرطان داشت و

ه بیج وقت دکت ر نمیرف ت.. چ ون میدونس ت قطع ای ه مش کلی وج ود داره بع د اونوق ت مجب ور میشد مشکلو حل کنه!

-اره میترس م! از ب س ت و ای ن چن د م اه ب ه لط ف ت و و مع ین پ رده از اس رار زن دگیتون اش کار شده.

-ترسوپی! ضعیف...بزدل!

و زمزمه میکند:

-من عاشق زنای ضعیفم، اونایی که باید بگیریشون زیر بالت!

چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-من همش میترسم

-میدونم از چی میترسی! وقتی نداریش حسرت میخوری نداری وقتی داریش به اون روزایی فکر میکنی که ممکنه نباشه.

خسته و شانه افتاده پشت دستم را کف دست دیگرم میکوبم:

-این ترس نیست این یعنی ته دل من هیچ وقت قرص نمیشه کیا.

-به من نگو کیا!

لبم را کج میکنم و او میخندد و میگوید:

-چرا وقتی با خودت مثل خودت رفتار میکنم ناراحت میشی. یعنی انقدر از خودت بدت میاد؟

-نه چون اینجوری بودن فقط به خودم میاد.

چند لحظه نگاهم میکند و لبخند شفقت امیزی میزند که بسیار از کیا دور است:

-برای چی وقت همایونی رو گرفتی حالا؟

-پادشاه ایرانی باید بگن...حرف نا تمام شب مهمانی رو!

-بایدی برای علیحضرت وجود نداره.

ناخداگاه کوسن را برمیدارم و میکوبم تخت سینه اش، میخندد:

-نه تازه داره خوشم میاد!

-من جدیم کیا!

سرش را پرت میکند عقب:

-کامان...

-تو فقط بلدی خوره بندازی به جون ادم.

-عزیزم این خاصیت منه...میخوای خودمو بندازم به جونت؟ بیچارت میکنم، تضمینی!

-یه دقیقه جدي باش

-اوکی..

و دست به سینه و بسیار جدي نگاهم میکند:

-معین چیزی بهم نگفته تو ای ن یه هفته! من طاقت ندارم....ت و بهم بگو! چی باید به م بگه..تو داری با همین یه جمله رابطه نو پامونو دوباره فلج میکنی.

هم انطورک ه خیل ی ج دي ب ه چش مانم گ وش میده د، س ینه ه اي عض لانی اش را پ این ب الا میکند..

-این کارو نکن!

تکرار میکند:

-کدوم کار؟

-فک میکنی خیلی بامزه اي؟

شانه بالا میاندازد و همان کار عجیب و غریب را!

با حرص بلند میشوم و میروم سمت در..با صدای خنده ایش میدود، دست روی در میگذارد و صدایش نافذ و نرم است:

-باز لیز خورد این ماهی.

-با تو همیشه دو کلام حرف حساب زد...

-برگرد!

-دستتو بردار..

-ناز نکن برا من ماهی..

برمیگردم سمتش:

-متوهمی..از بس نخاله ها بهت اویزون بودن فک میکنی

بقیه هم همینن...ادما تو زندگی تو جایگاه ندارن ..اب دوغ خیاری با همه رفتار میکنی!  
اینو باید بفهمی من اون دخترای دورت نیستم که برات ناز کنم من زن داداشتم نیازی به توجه تو ندارم.

چشم روی هم میگذارد، نفس عمیقی میکشد..بالاخره عصبیش کردم:

-اوکی...

-اوکی چی؟

-گوش میدم...

-من مسخره تو نیستم،الان شروع میکنی یه جادیکتو تکون میدی.

لبش را گاز میگیرد و جلوی خنده اش را:

-کیا..

-زهرمار و کیا خو خودت حرف زدنتو نگا!

-واقعا که..

-بابا نمودي..وا بده...

از اين فاصله كه نميشد...اب دهانم را قورت ميدهم:

-برو عقبتر!

-راحتم...

-فقط بهم بگو اون چيز چيه؟

-چيز؟

داد ميزنم:

-تو در و ديوار حرف نزن لعنتی!

-چرا انقدر استرس داري؟ فقط ميخواستم خود معين بهت بگه...

-اون نميگه تو بگو...

-شنيدنش از زبون معين لطف ديگه اي داره..

قلبم در دهانم ميزد و قطرات عرق روي كمرم سر ميخورد:

-بگو!

لبش را بين دندان نگهמידارد، سرش را نزديك مياورد:

-بايد بفهمی من نيومدم بينتونو خراب كنم...

...

-اینو باید بدونی...

-لعنت بهت که خوب بلدی ادم رو انگشت بچرخونی!

-تو خیلی جمله بندیات زشته..یه کم ملاحظه کن...

-واقعا الان وقت شوخی نیست...یه نفس بگو! من دیگه استانه تحملم رفته رو هزار...

-یه نفس؟

-یه نفس...

-معین بهت دروغ گفت!

بغض میکنم:

-باز دیگه چی؟

-وقتی با تو ازدواج کرد دیگه با مهسا رابطه نداشت...اون اصلا علاقه ای به مهسا نداره!

هوا کم بود و زیاد! دلم میخواست پرواز کنم، بدوم، و یا حتی کیا را بغل کنم برای

خوش خبر بودنش...

چند لحظه نگاهش کردم...

-وقتی از تعجب دهنتم باز میمونه جدا جذاب میشی.

-چرا باید همچین چیز افتضاحی بگه...  
مجموعه قانونی دانشوران

شانه بالا میاندازد:

-اینو از خودش پرس!

-تو میدونی

-میدونم اما اینو بذار خودش بگه.

دیگر مهم نبود، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.. شوهرم بهم خیانت نکرده بود، چه چیزی بهتر از این خبر نیاز داشتم؟

نفس عمیقی میکشتم و "مرسی" را به سختی میاندازم بیرون.. بی حرف و خداحافظی کیفم را میزنم زیر بغلم و تا خانه با ماشین هدایی محمودخان برای رفت و آمد تا شرکت بهم داده بود یک سر میرانم... آهنگ های غمگین را رد کردم... لبخند زدم.. همین همین از همه دنیا برایم کافی بود! اینکه معین بعد از ازدواجمان کاری نکرده... این شده بود یک بغض، یک عقده گنده و انکار ناشدنی.

من از کشور اغوش شوهرم تبعید شده بودم و او در دستان دیگری فتح میشد... این داشت دیوانه ام میکرد، حلالش ببالا امش ببالا اخره ناک امی پچم س فیدش را آورد بالا و پی روز ای ن می دان چه کسی جز من بود؟

خان ه را اراس تم... و خ و دم را بیش تر... پی راهن س و غات معین را پوش یدم، موه ای زای د دست و پایم را تراشیدم... و در اخر بالا سر سطل زیاله ایستادم و شک و تردید را خالی کردم درش...

پشت در بودی، بعد روبه رویم... ابرو انداختی بالا و گفتی:

-امروز هوا بارونیه؟

لبخند زدم، دستم را انداختم دور گردنت، بعد عمری دلبری کردم... که من از این تحملهای مردانه خسته بودم، لبش را بوسیدم و زمزمه بی جانم:

-چرا بهم دروغ گفتی؟

-ماهی...

کنج لبش را میبوسم:

-چرا نگفتی با مهسا رابطه نداشتی بعد ازدواجمون؟

-من...

الان ه یچ چیزی نمیخواس تم...تنه ا اغوش ی که خوش یم را با ان ش ریک شوم.. ه یچ کس نمیفهمی د، حس رت نداشت تن اغ وش همس رم داشت ت کمک م یکس اله میش د و م ن دل م پرن ده مهاجری که دسته را گم کرده و حالا به اشنایی برخورده!

دوری کافی بود، به جهنم که غرورم داشت تمام میشد، من خسته بودم و او هم...

خودم را در ان لحظات دوست داشتم.. و لبهای او که نامم را زمزمه میکرد، چشمام ک ه او را تار و پریشان میدید..من همه خودم را دوست داشتم تا وقتی در اغوش او بودم!

شب خوبی بود و من خودم را به تنش و لب محتاجم را به سفره لبهایش دعوت کردم.

غذا که سرد شده روی گاز ماند و ما که تمام شب را در خودمان نبودیم...

مستطیلیمان باغچه کوچکیست..هرس میخواهد و اب و رسیدگی!

جوانه ای از زیر برف بیرون زده!

حس غنچه ای را داشتم که باز شده!

شکوفه ای که بادام شده..



اناري که دان شده..

و ابی که از محدودیت جوي بالا زده!

حس غریبی بود، جامه ام از اب زنانگی خیس و دلم از بند دخترانگی رها..

تنم داغ بود و بازویم که از زیر پتو بیرون مانده یخ کرده...دستم را میگذارم زیر گونه ام و به صورت غرق خوابش خیره میشوم...

وقتی میبوسید انگار میخندید و من هر لحظه محتاج یک لبخند عمیق بودم.

نمیدانم همه مثل او بودند یا فقط معین به طرز شگفت انگیزی زیبا نوازش میکرد... فقط دستهای او جغرافیای تن مرا بلد بود، و لشکر اندام من فقط در مقابل او پرچم سفیدش را بالا میگرفت!

دلم میخواست این هم اغوشی و باهم بودنمان با تمام عظمتش تمام شود و من انرا مثل یک پیراهن در حد نوتا کنم و بگذارم ته چمدان! حس میکردم فقط باید یکبار انرا تجربه کرد...میتراسم پارچه رابطه مان نخ کش شود..بپوسد، اصلا کهنه شود! نباید انرا زیاد تن میزدیم...

انگش تم را میکش م روی پیش انی اش..ه زار نقش ه در س رش داش ت و م ن چشم بس ته ب و دم رویش ان و ه زار خ ط روی پیش انی اش ب و د و م ن دل بس ته ب و دم ب ه انه !! فک ر میک نم رابط ه غریبست بین دلستن و چشم بستن...

ب رای خ و دت لالای ی میخ وانی، پل ک روی ه م میگ ذاری و چشم م مبین دي و بع د سروص داي دنيا دل ت را به چی زي گره میزن د که نمیبین ی، اخر ت و به خ و اب رفته اي! به ش میگوین د دل بستگی با چشمان بسته..

دل‌بستن نوعی گره خوردگیست، گره خوردگی خیلی بد است، چه سیم هندزفري باشد، چه موهاي بلند، چه بند کتانی، چه دل به دل از نوع بیربطش!

از من به شما نصیحت؛ سفره دلتان را همیشه باز نگهدارید، گره خوردگی چیز بدیست.

میخواهم بگویم لذت یک شب آن چنان عمیق و زیاد بود که افسوس میخوردم چرا زودتر خودم را از این بندرها نکردم... من از آن آدمهایی هستم که معطلم، معطل یک ببخشید تا ببخشم! معطل یک دوستت دارم تا دوست بدارم، معطل یک دروغ که بغض کنم... متأسفانه من همین بودم، پشت اتفاقها مینشستم و انتظار میکشیدم، من خودم را اصلاً دوست ندارم و به آدمها هم حق میدهم که مرا دوست نداشته باشند اما چه میشود کرد؟ من همینم و گاهی همین چیزهای کوچک و احمقانه مثل ادغام دو جسم مرا از غم تنهایی نجات میداد.

ادمیزاد همین است به داشتن بیشتر از بودن اهمیت میدهد.. من هم دلم داشتن یک شب

روی ای، ی ک بوس ه عمی ق، ی ک اغ وش وس یع میخواس ت! م ن میخواس تم تم ام و کم ال م ال کسی باشم.. حالاهر که بود، هرزمان و هرچه..

چشم ب از میکن د... من گ اس ت! چن د لحظ ه نگ اهم میکن د بع د چش مش ب ه لخت ی ش انه ام میافتد... دستش را از روی ملحفه به نرمی روی قوس کمرم میگذارد، میکشدم سمت خودش و زمزمه میکند:

-بالاخره صیدت کردم ماهی!

-شاید من خودم قلابتو گرفتم..

انگار کسی خواب بود و صدایمان نباید بالا میرفت... بی نهایت اهسته حرف میزدیم:

- ماهی...

با نگاهم جوابش را میدهم:

- تو ماهی...

- توام پلنگ!

- نه من برای لقمه ای میپریم که اندازه دهنمه!

و موهایم را نوازش میکند، همدیگر را نگاه میکنیم و تو لب میزنی:

- تو مثل هیچ زنی نیستی.

- تو همه همه زنا رو امتحان کردی؟

لبخند میزند مرا بیشتر به خودش میچسباند، و گونه تیزش را به گونه نرم و حساسم:

- کی میتونه به شیرینی تو باشه؟

مهسا؟ بود؟ شیرین بود؟ نه نبود من تمام تلاشم را به کار گرفتم، با تمام بی تجربگیم

و معین با تمام مهارتش مرا به اوج رساند!

لبش را جایی میان گوش و مویم پنهان میکند و دستانش را گره میکند دور تنم:

- ماهی.. ماهی من! نذار همدیگرو از دست بدیم!

نفس عمیقی میکشم، چه بوی خوبی میداد:

- میافتیم دست بقیه!

- منو برای خودم بخواه نه برای رقابت با دیگران!

-دیگران غلط میکنند تو رو بخوان...

ی ک حرفه ای هست که هزار بار از دوسرت دارم و عاشقتم بیشتر ادم را قلقلک  
میده... ای ن قلدری برای غلط اضافی دیگران از همان جمله ها بود!

-چرا بهم گفتی با مهسا بودی؟

نگاهم میکند طولانی و

پرحرف:

-تو بهم بگو چرا با مهسا در ارتباطی؟

-مهسا بهم نگفت...

جدیتر نگاهم میکند:

-یعنی چی؟ پس کی گفت؟

مردد بودم اما اسم کیا را زمزمه کردم!

نیمخیز میشود و با بهت نگاهم میکند:

-کیا؟ تو بهش گفتی من بامهسا در رابطه بودم؟ تو چرا درباره این چیزا باهاش حرف

زدی؟ ماهی..

-تو نبودی، درست تو اون دوران بدی بودم که اون حرفو بهم زد و رفتی، من حال

خوبی نداشتم! فقط یه شب باهاش درد و دل کردم...

نفسش را سخت فوت میکند... اخمش درهم رفت و لب درشتش را زیر دندان گرفت:

-واقعا چرا فک کردی کیا ادم مناسبه برای درد و دل؟

-ادم مناسب ب؟ گم ون نک نم ام افهمی د بای د زودت ر ازت و به م بگ ه! وح الام ن دلیلش و ازت و میخوام!

نفس عمیقی میکشد...دست به مویم میکشد و کنج لبم را آرام میبوسد:

-میداری یه موقع مناسب درموردش باهم حرف

بزنیم؟ فقط نگاهش میکنم:

-امروز فقط برای من و توئه! اوکی؟

من همین را میخواستم...امروز را و فراموشی را! حتی به قیمت ناگاهی...

اصلا زندگی همین است! یعنی فرار کردن

، فرار از چیزی، فرار به سمت چیزی یا حتی به سمت کسی!

مهم نیست سرعت چقدر باشد، مهم نیست امروز یا فردا..یک چیزهایی هیچ وقت ولت نمیکند!

لبخند بیجانی میزنم و او که مجبورم میکند به حمام بروم...هی سرش را از لای در

میاورد داخل...من جیغ میزدم و او میگفت "حالا که مزت رفته زیر دهنم..." میخندید و من

هم!

شکلات را روی نان تست میکشد...حرف میزد و من گونه ام سرخ میشد...لب شکلاتی ام را بوسید و خندید و زیر گوشم گفت

"ای بر پدرت...."

از هم ان دیش ب فهمی دم چق در میتوان دب ی حی ا، ش یرین و حت ی منح رف باش د...ب  
ه ان دازه کیا..باور کن به اندازه کیا!

تمام روز را باهم بودیم...خرید کردیم، خندیدیم و او که هی دم گوشم میگفت:

-تو از کجا اومدی تو زندگیم!

شام درست میکردم و او که باز داشت با مهران جر و بحث میکرد...

-مهران ولمون کن جان جدت...من خودم یه الهه عذاب دارم!

ابرو بالا میاندازم و او میخندد:

-شما بیاین!

گونه ام را میبوسد...از مایع ماکارانی میچشد و قبل از اینکه تلفن را قطع کند میگوید:

-حالا با ماهی مشورت کنم، خبرشو میدم!

-چه خبره؟

شانه بالا میاندازد و تلفن را روی میز:

-بیتاس دیگه..بدقلق!

-یه کم حساسه فقط.

میخندد:

-به زندگی ما حسودی میکنن...میدونی!؟

زمزمه میکنم:

-نخند.. زندگی و رابطه هایی که بیشتر تو چشم باشه اسیب پذیر تره!

-خوب اینجاشم مهمه که من با ماهی طرفم نه بیتای غرغرو!

-همه که مثل من نیستن...

لبخند کجی میزند:

-اصن این حرفا بهت نمیاد!

سبد فلزی را داخل سینک میگذارم:

-چرا؟

-از بس از خودت تعریف نمیکنی!

قابلمه را خالی میکنم داخل سبد و همانطور که صورتم را عقبتر میگیرم  
میگویم:

-خوب تو تعریف کن!

تکیه میدهد به کانتر و نگاهم میکند...از سکوت طولانی برمیگردم:

-چی شد؟ تا پای خوبیی ما اومد وسط ساکت شدي!

لبخند میزند و من که جعفری هارا ریز میکنم:

-جعفری دوست داری؟ روش یکم پنیر پیتزا هم بریزم؟

-تو خانومی...ببین از این خانوم الکیا نه ها! واقعا خانومی...

قلب لیز میخورد و او خم میشود روی میز چوبی چهار نفره مان:

-دیشب فهمیدم قلبت از غرورت بزرگتره...

دست از کار میکشم و نگاهش میکنم:

-به خاطر من به خودت دروغ میگی!

ابرو میاندازم بالا:

-یعنی چی؟

-یعنی من میفهمم عزایم... ب رای حفظ رابطم ون چشم متور و خیل ی چی زامین دی... منم همینم!

-معین تو چشم نمیبندی... تو فقط سریع معذرتخواهی میکنی!

-قضیه همین ه..اونی که ه زودت ر میگه ببخش ید کمت ر مقصره ، فق ط میترس ه با ادام ه دادن ش همه چیزای خوب پیره! من اینجوری چشم میبندم.

فقط نگاهش میکنم و او که میاید درست روبه رویم میایستد...شانه لختم رامیبوسد و بعد به چشمانم خیره میشود:

-ه یچ وقت نش د درس ت و حس ابی ازت مع ذرتخواهی ک نم! ب ه خ اطر هم ه مخف ی

کاری ام، اشتباهام... ولی بدون... بین ماهی.. بفهم هرچی رومخفی کردم به خاطر

خودمون بود و به خاطر خودم! میترس یدم از دست بدمت... ی ه استرس بدی

داره... اینک ه همش فک کن ی داره همه چیز خراب میشه!

-معین!



منتظر نگاهم میکند:

-دیگه دوشش نداری؟

-ن دارم..ب ه ج ان م اهی گل ی ای ن خون ه قسم حت ی ی ه س ر س وزن دوشش ن دارم! ت و هم ه جاخالیاي زندگیمو پرکردی..هم بهترین دوستمی...همکاری..زنی...

و لبش را روی گونه ام میگذارد:

-عشقمی!

-ماهی گل یا حافظشون خیلی ضعیفه...دوستم داری چون ماهی گلیم؟

-دوست دارم چون..

ازم فاصله میگیرد:

-ماهی دوست داشتتم مته عزیزمه،به بعضیا خیلی میاد...دوست داری چون ما به هم خیلی میایم!

دلم لغزید و سرخورد..بغلش کردم و او صدای خنده ایش را ریخت توی گوشم:

-میدونی بردون چی میگه؟

-از من تعریف

میکنه؟ میخندد:

-اره.. میگه با زنی ازدواج کنید که اگر مرد بود بهترین دوست شما میشد...

باز میگوید:

از روز اول زنگیمون نش و ن دادی چق در همراه ی..چق در س ازگاری...چق در ص بوری و  
چقدر...

-و گاهی چقدر احمقم.

-نه...

-اره!

میخندد:

-اره! به نفع من میشه.

-من همش دارم به نفع تو و به ضرر خودم رفاقت میکنم.

-خسته ای؟

مچ هردو دستم را میگذارم روی شانه اش و سر کج میکنم:

-اره..میخوای شونه هامو بمالی؟

همانطور که صورتش را نزدیک میآورد میگوید:

-گره ای که با بوس باز میشه چرا با دست عزیزم؟ چرا با دندون؟

میخندم و بهش در باز کردن گره کورمان کمک میکنم...باهم شام میخوریم، فیلم  
میبینیم...معین موتورزباناش گرم شده...حرف میزند، از محمود خان...از مادرش...از کیا...

منتظر بود همین یه پرده دریده و همین یک شیشه نازک بشکند؟ مثل همه زن و  
شوهر های عادی شده بودیم...انگار همه چیز به یک شب بند بود...واوهم مثل  
من ترسش را ریخته بود دور..که مبادا چیزی بگم و رابطه خراب شود، مبادا سخنی حرمت

را بشکنند... اینها یه مشت دیوار پوشالی بود که بین ما سد شده و من با چشم بستن روی همه شان را کم کردم.

س مت چ پ تخت خوابی ده... ب ال اس رش میایس تم.. نگ اهش میک نم وی ادش ب قب ل و تکت ک لحظه ها از خاطر م نمیروود.. میگویند بعد از مرگ نیم کره چپ مغز همه زندگی مان را در عرض چند دقیقه مثل فیلم به یادمان میاورد... فک میکنم تمام فیلم من ا

ز همان لحظات دل انگیز باشد.. حضور مطبوع معین و حس اعتماد به نفسی که بهم میداد!

موبایلم را برداشتم با کلی کلنجار و تردید برای کیا نوشتم:

-مرسی..

چند ثانیه بعد جواب داد

"برای چی؟"

لبخند زدم و به معین نگاه کردم

"برای گفتن واقعیت... فقط نمیدونم چرا باید معین همچین دروغ افتضاحی

بگه!" وقتی از جوابش ناامید شدم گوشی را گذاشتم کنار و زمزمه آرام معین

که میگفت

"میای بغلم یا بیارمت؟"

خندیدم و ازش خواستم که بیارتم... شب آرامی بود و من که حس میکردم چقدر زن عادی و نرمالی شده ام... معین بلند شد، حمام کرد، اب کرفسش را خورد... ازم خواست

به شرکت نی ایم و اس تراحت ک نم...پی راهنش را انتخ اب ک ردم و در اخ رم را بوس ید و  
رف ت...ب ه در تکی ه دادم و ب ه ک ل خان ه نگ اه ک ردم..چق در ان رژی داش تم و  
انگی زه..افت ادم ب ه ج ان خان ه...ب ابیت ا صحبت کردم و او که ازم خواست فردا به خانه  
شان برویم!

ساعت سه ظهر بود و من داشتم پیامهایم را چک میکردم...و کیا که نوشت:

"نیومدی شرکت"

"جوابمو"

ندادی..دیشب" باز با

تاخیر نوشت:

"چی پرسیدی؟"

اه حال بهم زن بود گاهی..دوباره پیام دیشب را برایش فرستادم و او نوشت:

"شاید برای مخفی کردن یه چیز افتضاحتر"

ب ی انک ه کس ی بدان د ب ار ه ا گریس ته ام..باره اقل ب تک ه تک ه ام را به م چس ب  
زدم...باره ا ناامیدش دم و باره ا زم ین خ وردم و بلن د ش دم...اینط ورنیس ت ک ه ی ک ش  
ب تص میم بگی رم و دیگر به هیچ چیزی اهمیت ندهم..

من بارها، بارها را تجربه کردم . نمیدانم چندمین دلهره و چندمین شکست است اما انگار از شدت درد به بی حسی رسیدم ... از بس که این اضطراب و شک و بی اعتمادی به س راغم آمده!

بی آنکه خبر بدهم و بی آنکه به زنگهای معین جواب بدهم خانه را ترک کردم ... حالا پشت در خانه کیا ایستاده ام! و او که با تعجب نگاهم میکند! این دومین باریست که به خانه اش میایم... منتظر دعوتش نمیانم و داخل میروم:

-تا اینجا او دم ، فقط برای یه چیز! یا ادرس مهسارو بهم بده یا خودت همه چیزارو بهم بگو!

-این شد دو چیز!

شوخی نمیکرد و زیاد سرحال به نظر نمیامد...

-چرا اینکارو با زندگی من میکنی؟

چشمانش خواب الود بود، ته مانده فنجان را خالی میکند:

-باتوام...

بدون اینکه نگاهم کند میرود سمت اتاق خواب و صدای اهسته اش:

-بیا برو وسایلتو از تو حال بردار کسی نیست!

من کسی نبودم؟ حرصم میداد، با غیظ استین کوتاه تیشرتش را میکشم:

--جوابمو بده...

چشم روی هم میگذارد:

-اومدی اینجا چیکار سر صبحی؟

-معین چیرو از من مخفی میکنه؟ اون چیز افتضاحتر

چییه؟ چند لحظه نگاهم میکند و بعد میگوید:

-بیخیال!

-یعنی چی؟ زهرتو میریزی و میری؟

اهسته میگوید:

-اشتباه کردم!

مبهوت نگاهش میکنم، حرص و دروغ و ریا در کلامش نبود! اشتباه کردمش زیادی ساده  
و بی تکلف میامد...

-اشتباه کردم برای من نشد جواب کیا!

برمیگردد، از پشت تکیه میدهد به کانتر و سرش را که عقب میگیرد و از زیر چشم  
نگاهم میکند و صدایش که به سختی شنیده میشد:

-فقط خواستم یه چیزی بپرورم... برو زندگیتو بکن!

روبه رویش میایستم و او که سعی داشت به چشمانم نگاه نکند:

-بین...

مجبورش میکنم به صورتم نگاه کند:

-ببین کی اے، می دونم الکی نپرون دی، چون معین گف تبع دا درم وردش ح رف می زنیم!  
ای ن یعنی چیزی هست...

دندان روی هم میفشارد و صورتش را نزدیک میکند:

-حالا که من بیخیال شدم، تو شروع کردی؟

-اتفاقا میخوام تمومش کنم، اینهمه استرس و بی اعتمادی رو.. بگو خلاصم کن! هرروز  
که از خواب بلند میشم منتظریه خبر بدم... بخدا منم ادمم! خستم... گیر دوتا برادر از  
خود راضی و مبهم افتادم... نمیتونم منتظر بمونم و نمیخوام ازش بپرسم! تو بهم بگو..

دختر قد بلند و موطلاپی از اتاق میاید بیرون، کیفش را زیر بغل زده و سلامش که زیادی  
ارام بود.. بی آنکه جوابش را بدهم به چهره کلافه کیا نگاه میکنم:

-یه ذره مرد باش توروخدا...

-مرد نیستم، حالام برو زودتر!

ناباورانه دختر را نگاه میکنم:

-داری بیرونم میکنی؟

فنج آن را میکوبد روی میز و بلند میشد... آن نگاه خش مگینش را میری زدت وی ص  
ورتم و داد میزند:

-دقیقا دارم همینکارو میکنم...

و با تشر به دختر میگوید زودتر خانه را ترک کند... از دادش و نگاه ترسناکش تنم میلرزید...

صدای بسته شدن درآمد و او اصلاً پشیمان به نظر نمی‌رسید! روبه رویش می‌ایستم و با لحن نرم‌تری می‌گویم:

-تو جای من نیستی...

نمی‌گذارد حرفم کامل شود:

-معلومه، ما هیچ کدوم جای هم نیستیم.

با انگشت اشاره می‌زنم روی شقیقه ام:

-ی‌ه‌س‌ری‌چی‌زات‌وس‌رتوی‌ه، ک‌ه‌اگ‌رازادش‌ون‌کن‌ی‌زن‌دگی‌م‌ن‌ودرگی‌ری‌ه‌ای‌م‌نم‌ازاد‌میشه...

-برو‌گیر‌و‌گورای‌زندگیتو‌خودت‌باز‌کن، به‌من‌ربطی‌ندارن!

پا‌میکوبم‌و‌سعی‌میکنم‌صدایم‌بالا‌نرود:

-لامصب‌تو‌گیر‌میندازی، تو‌گره‌میزنی‌بعد‌وایمیسی‌کنار‌میگی‌برو‌بازش‌کن!‌تو‌چاقو‌رو‌فرو‌میکنی، اما‌پیرون‌نمیکشی‌مدام‌تو‌زخم‌می‌چرخونی...

فاصله‌را‌به‌صفر‌میرساند:

-میدونم‌چرا‌می‌ای‌سراغ‌من، چون‌جرات‌نداری... چون‌میترسی‌از‌زبون‌خود‌معین‌چیزی‌رو‌بشنوی‌که‌باب‌میلت‌نیست. ولی‌گوش‌کن... خوبم‌گوش‌کن، من‌دارم‌بخت‌یه‌فرصت‌میدم... بین‌ماهی‌کشیدم‌کنار‌تا‌بری... اگر‌پا‌رو‌دمم‌بذاری‌گره‌هاتو‌کورت‌ر‌میکنم...



اب ده انم را به س ختی ق ورت می دهم و می روم عقبهت ر.. دس تی پشت ت گ ردنش میکش  
د و م ن زمزمه میکنم:

-حداقل ادرس مهسا رو بده.

-ندارم!!

-مگه میشه..

-دارم و نمیدم.. دلم نمیخواه بدم!

-بیرحمی!

انگشتش را تکان میدهد:

-چرا فک ک ردی طرفت وام؟ نه اینبارت وزمین داداش مم... حوصله لوس بازی  
ای ت وروهم ندارم... مشکلی داری خودت حلش کن. حالام زودتر برو!

-من تو وضعیتی به سر میبرم که به هیچ کسی اعتماد ندارم... حرف هیشکی رونمیتونم  
باور کنم!

پوزخند میزند:

-نه نه نه... وقتی گفتم رابطه نداشتن خیلی زود باور کردی! مشکل میدونی چیه؟ تو  
تو

هروضعیتی باشی فرقی نداره، اون یروب اور میکنی که دوست داری. اون ی ک  
هدلت میخواد بشنوی رو میپذیری!

-من برای بقای زندگیم مجبورم خیلی کارا بکنم.. تو اینو نمیتونی بفهمی.

-باش ه ب راي بق اي زن دگيت چش ماتوبيند، دهن تم همينط ورو ب رو خون ت وک ارای  
هميش گيتو بکن!

بغضم را قورت ميدهم و سعی میکنم انقدر شکننده به نظر نیایم:

-خیلی سخته وقت یحس کنی دارهت و روت دروغ میگه، مخصوصا اگه طرف  
ت عزیزه م باشه...ببین زندگی

مانرمال شده بود حداقل من اینطور حس میکردم تا تو دوباره این دردی درمونو انداختی  
به جون من.

چشم ميبندد، نفسش رافوت میکند و دودستش رامثل عنكبوت روی میز چوبی پذیرایی  
میگذارد:

-ماهی...

-کدوم ماهی؟ افتادم بیرون تنگ...تقلامو

نمیبینی؟! دست میگذارد روی پیشانی و لب

میزند:

-ماهی..ماهی..ماهی!

ای بمریدای ناماهی که زن دگی در ابش و ربارایش عادتش ده. کنار پایش روی  
صندلی مینشینم و نگاهش میکنم:

-ببین دروغ گفتن به دیگران راحت، کار اونجا سخت میشه که باید به خودت دروغ بگی...نمیدونم خدا برای اونهمه دروغی که به خودم گفتم، برای اروم کردن دلم گفتم...نمیدونم خدا اونارو میبخشه یا نه!

-خدا ادمای ضعیفو میبخشه. ادمایی که سرخم میکنن و همیشه محتاج مغفرتن رو میبخشه! اما در نهایت ادمای قوی رو انتخاب میکنه. خدا عاشق ادمای سرکش و عاصی...اونایی که پارو دمش بذارن و به چالش بکشنش. کشتی گرفتن با ادمای قوی برایش لذت بخش تره. خدا دوست داره عمدا گناه کنی تا ببخشه...نه یه اشتباه سهوی رو عمدی ببخشه! این ضعیف جلوش میده. ببین، خدا حوصله ادمایی مثه تورو نداره. ضعیف بودم و او تحقیرم میکرد، نگاهش از بالا به پایین بود و لحظه آخر که به سمت اتاق میرفت زمزمه کرد:

-از فرصت اس تفاده کن...تازه الان میتونی زندگی به م ریختتو جمع کنی...تو الان هرکاری میکردی بی معنی بوده! درم ببند پشت سرت.

زندگیم را جمع کنم؟ پس تا الان داشتم چه میکردم؟ گلویم از فشار بغض داشت میترکید...خودم را تا خانه کشاندم و حس کردم با یادآوری حرفهای کیا باز از نو میشم...هر بار قلبم درد میگرفت و انگار انتظار برای من تحقیر را از او نداشتم. ت رجیح میدادم با همان زبان مسخره و تلخ بامن برخورد کند تا این پوسته خشن و درون بیرحم.

باید بالاخره مشکلم را با خودش حل میکردم، باید مشکل این خانه را در همین خانه حل میکردم..فقط میخواستم همه چیز در لحظه درست شود، بی درد، بی عوارض! اما من که شانس ندارم، این زندگی من است که اگر خوب شدنش را ارزو کنم بلد نیست برآورده شود.

دوبار پیاز داغم سوخت و من جای دیگری پرواز میکردم و شاید هم سقوط! باز از نو پیاز خورد کردم و باز از نو اشک ریختم. خسته بودم و تنم دیگر تحمل اینهمه اضطراب و مغزم توان این حجم از ناآگاهی را نداشت.

در راب رایش ب از ک ردم و مثل ل م وش ب ه س وراخ، ب ه ات اق پن اه ب ردم و ب ی ه دف روی تخ ت نشستم.. بویش میامد و صدای دسته کلیدش روی میز و دمپایش روی سنگ و نگاهش که سنگینی میکرد:

- ماهی!

نگاهش میکنم لبخند میزند.. همیشه مهربان بود:

- سلام عزیزم...

خودم هم سلام خودم را نشنیدم!

روب ه روی م میایس تد و هم انطور ک ه ک تش را هم انطور ک ه پی راهنش را درمی آورد باه ام ح رف میزند:

- پکری؟!!

سر میاندازم بالا:

- هستی...

..-

- ماهی!

- باید حرف بزنیم.

دکمه سر استینش را رها میکند، چشم میبندد و نفسش را سخت فوت میکند:

-از این جمله متنفرم!

لب میزنم:

-منم همینطور.

ت نم داشت ت ض عف میرفت و اس ترس داشت هم ه مغ زم را میجوی د... دراز میکش م  
روی تخت و او هم با همان پیراهن نیمه باز و شلوار تنگ کنارم... به سقف خیره میشوم  
و او موهایم را از روی پیشانی ام میزند کنار... عاشق دستانش بودم، نوازشهایش خود ژلوفن بود!

-ترك برداشته..

به بالا نگاه میکند:

-سقف؟

زمزمه میکنم:

-اعتماد!

فهمی د ح رف س ر چیس ت، فهمی ده چ ه میخ واهم! خس ته و ناامی د نفس ش را ف وت  
میکن د و برمیگردد سمتم:

-ماهی داره کمرم میشکنه پشت این همه اتفاق.

خبر نداشت مال من شکسته...

-تو تمام زندگیم حس میکردم قوی ترین مرد هستم، اونم تو این سن و سال! با درایتم که

محمودخ ان به م اعتم اد ک رده..بب ین م اهی اعتم اد هم ه دنی ا رو داش تم...چش م بس ته  
هن وزمهمه قبولم دارن اما..تو..تویی که اعتمادت برام از همه مهمتره رو ندارم!

-مقصر من نیستم!

-مشکل دقیقا همینجاست که همش تقصیر خودمه.

لبش را به شانہ بیرون زده از پیراهنم میچسباند و زمزمه میکند:

-قرار نبود اینجوری بشه!

-معین...

-قرار نبود عاشقت بشم...

رو تختی را چنگ میزنم و از خدا میخواهم مرا بکشد که انقدر خرم ، خودم را میکشم  
عقب و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-همین حالا همه چیزو بهم بگو ، بذار تموم بشه این موش و گربه بازی ! این ویروونه  
نصفه

نیم ه ک ه اس مش زن دگی نیست . ن میت ونم تحم ل ک نم ش وهرم ، کس ی ک ه ت و  
اغوش ش اروم میگیرم انقدر باهام غریبه باشه ! معین حس میکنم خیلی چیزا درباره تو  
نمیدونم ، انگار یه همکارم یه کم صمیمیتر...یه همسایه خونه یکی!

فقط نگاهم میکند در چشمانش یک "ماهی بریدم" یک "اشتباه شده" یک "لعنت به  
این لحظات" بود...

-معین...گفتی قلبم بزرگتر از غرورمه. هست ..هست معین! وقتی پیش قدم شدم یعنی

ببین من موندم پات، یعنی چشم بستم رو همه چی... معین من دیگه نمیدونم چجوری این رابط رو روپ انگه دارم! اص لا بل د نیس تمش، ای ن ت ه زورم ه.. نمی دونم درس ته؟ غلط ه؟ فق طمیدونم من اینجوری بدم تلاش کنم.

لبش گوشتی اش را میگذد و با خنده تلخی زمزمه میکند:

-فک نمیکردم یه روز بخوام با سر پایین جواب پس بدم...!

ونم جلو زدم!

سرش را میگیرد بالا:

-مهسا یه حماقت محض بود... هنوز دارم چوبشو میخورم.. لامصب تموم نمیشه!

دستم را میگیرد و من نمیخواستم:

-نک ن اینک ارو مع ین! م ن خیل ی پفک ی و ب دردخورم... ب ا تم اس فیزیک ی زودت راز

لبخن د خ ر میشم!

دستی به پیشانی اش میکشد و من چشم میبندم:

-قبل از اینکه بیای خیلی فکر کردم... من خیلی تحمل کردم.. اشتباه کم نداشتم اما

چشم رو چیزایی بستم که از من بعید میومد... معین به خودم قول دادم دیگه با مردی

که منو میرنجونه نباشم... این حق من نیست... تو نمیدونی یکساله..

دستم را روی سینه ام میگذارم:

یکس اله تم وم دارم ت و ی ه هال ه دودي، ج دا از ادم اي دنی ا، متف اوت از هم ه زوجه  
...یکس اله دارم توي خودم زندگی میکنم ..دارم میتراکم از بس اتفاق و حرف دارم اما کسی  
رو ندارم تا برایش بگم...من یه ادم جامعه گریز، ساکت و منفعل که محض رضای خدا یه  
دوستص میمی ه م ن داره! تم ام زن دگیم ب ه هم ه ب ی اعتم اد ب ودم...مام انم میگف  
ت ه یچ گرب ه ایمحض رضای خدا موش نمیگیره! من با این حرف بزرگ شدم معین..الان..  
با بغض دستم را میاندازم دور گلو:

-دارم خفه میشم!!! نه مادرم منو میفهمه ، نه با پدرم میتونم حرف بزنم ..سهیلی که  
سنگ صبورم بود منو یادش رفته...بین معین تو این روزا..تو این دقایق کسی روجز تو  
ندارم و تو با مخفی کاری همینم داری ازم میگیری!  
-من فقط...

اشکم میچک د و جمله ای که داشت خفه ام میکرد را مثل استخوان در گل و تف کردم  
بیرون:

-چرا قرار نبود عاشقم بشی؟ مگه من چم  
بود؟ با خشم سرم را در اغوش میکشد:

-گریه نکن... فدای تو بشم...من خر بودم!

چرا ارام م میگرد؟ و چرا م ن ارام میگرفتم؟ نبای د اینط ور میش د..نبای د به م دروغ میگف  
ت و حالم را خوب میکرد! من هیچ برگ برنده ای نداشتم.

-میخوام باهات صادق باشم اما...

از اغوشش جدا میشوم:



-اما دیگه نه...دیگه نه معین! حرف بزن...

روبه روی هم نشستیم ، چشم بسته ای..ب ه سینه تمیزت نگاه میکنم و ان خالهای  
ری زو زیبا!

-بذار اول از جاهای خوب شروع کنم..

قلبم بهانه گرفته ، کند میزند ، گاهی تند! پرنده ای که در سینه ام پر گرفته خودش را به  
دیوار میکوبد، عرصه تنگ شده و حقیقت خونم پایین آمده! پرنده ام را ازاد کن معین جان!

م ن قص د نداش تم به ت بگ م ک ه ق بلا ازدواج ک ردم...چ ون فک ر نمیک ردم ای ن  
زن دگی دووم بیاره!

-قسمت بدش اینه که با من ازدواج کردی تا زودتر مال و اموات به نامت بشه؟ تا کیا  
سر نرسیده؟

دهانش را از هیچ پاك میکند:

ن ه ازدواج ک ردم چ ون ت و دخت ر خ و بی ب و دی..ه ی میخواس تم اون اوای ل از ش  
رایطم بگ م ام ا نمیشد! تو اروم بودی، متین ، ظریف...باید اینو بدونی که فقط به فکر  
خودم نبودم که اگر بودم همون اول کاری باهات میخوابیدم ، توام که نمیدونستی چی  
به چیه ! فقط میخواستم اگر طلاق میگیری چیزی رو از دست نداده باشی!

میخواستم حس نکنی ایندت به خاطر من تباه شده..

اشکم را پاك میکنم و لب میزنم:

-سریع برو سروقت خبرای بد...

م اهی! م احت ی وقت ی ازدواج ک ردیم دیگ ه ب ه مهس ا علاق ه نداش تم... ی ه اش  
تبا ه ب ود از س ر لجا بازی!

-لجا بازی با کی؟

-با کی معین؟

-با کیا...

لبم را میگزیم:

-همه چی، همیشه برای تو بود از مهسا میگذشتی به خاطر کیا!

-بچه بازی محض بود... من نمیدونم چرا اونکارو کردم.

این دومین بار بود.. خیلی بده، این که برادرتو بهت ترجیح بدن. واقعا منو خورد کرد  
..مهسا به من مثل یه عابر بانک نگاه میکرد! مهسا و قبلش عاطفه.. کیا مته عقاب  
دنبال ادماي زندگی من بود.. عاطفه از هم دانشکده ایام بود و به محض دیدن کیا منو  
کنار گذاشت! کیا نه، زنای زندگی من عوضی بودن...

-هیچ کدوم از اینا مجوز اینو به تو نمیده که اینکارو باهام بکنی!

...-

-بهم بگو چرا دروغ گفتی؟ اگر باهات رابطه احساسی نداشتی تو شش ماه اول

زندگی منو پس چیکار داشتی باهات؟

لب تر میکنند.. پلک روی هم میفشارد و... با اه غلیظی ضربه ای روی تخت میزند...

-بگو...

-تنهام میذاری؟

-معین..

-ترکم میکنی...

-بستگی به میزان افتضاح بودنش داره!

-بعد میزان عشق من به تو چی؟ اینا حساب نیست؟

-فقط بگو..تو اون شش ماه چیکار میکردی؟

-تکلیف اون اشتباه احمقانو روشن میکردیم...

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و او میگوید:

-ماهی من به خاطر تو..به خاطر تو میدونی چیکار کردم؟

-من نصف ارثیمو زدم به نام مهسا...

ناباورانه به دهانش خیره میشوم:

-معین...

-چرا..چرا اینکارو کردی؟

-چون میخواستم با تو زندگی کنم...

-این چه ربطی به من داشت؟

-حرف بزن...

دستی به گردنش میکشد و صدایش خشدار میشود:

-چون... ماهی... اگر نمیدادم باید مسئولیت بچرو میگرفتم!

فکرش را میکردم!

میدانستم!

ای ن انته ای درد م ن ب و د ام ای ک درص د ه م تص و ر نمیک ردم ب ه حقیق ت پیوس  
تنش انق در سخت، شوک اور و غیر قابل هضم باشد... بچه!

-م اهی... م ن اون م ردی نیس تم ک ه بخ واد ازارت ب ده! م اهی هم ه زن دگی مخف ی م ن  
هم ین بود.. فقط همین...

همین از نظر او کم بود؟ و همین برای من یعنی فاجعه.. فاجعه!

به چانه اش خیره شده ام، نمیتوانم چشم بردارم و نمیتوانم به این جمله فک

رنکنم که معین یک مرد مطلقه و صاحب یک بچه است... این جمله موریانه شده و  
دارد پایه ت ک ت ک وج ودم را میج ود... انگ ار خودم را مس خره ک رده ب ودم، هر بلای ی  
س رم میاوردن د خفه میشدم و چشم میبستم! حالا میگفت بچه دارد... بچه!

-من خیلی تو زندگی احساسیم شکست خوردم ماهی... نمیتونم این یکی روهم بپذیرم  
..دنيا يه طرفه تو يه طرفی! گورپدر عاطفه و مهسا و هرخر دیگه ای.. ماهی تو یه چیز دیگه ای!

من چیز دیگری بودم، ازان جنسهای خوب برای گول خوردن، بشور و بمال، آخ هم  
نمیگوید... کلمه بچه از گوشم هم تو نمیرفت، و بغض از گلویم رد نمیشد، چطور  
میتوانستم اینبار هم چشم ببندم؟

-من نمیخواستم اینکارو باهات بکنم ماهی، بدشانسی بود... همه چی گند خورد توش.  
فقط

این و بفه م که دوست دارم.. نمی دونم چ را دوست دارم، فقط فک میک نم خودم و در  
ت و پی دا میکنم!

چند لحظه نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:

-حتی مطمئن نیستم ثروتو دادی به خاطر من.. شاید فقط میخواستی از زیر بار مسیولیت  
نگهداری بچت شونه خالی کنی... یا از ابروت ترسیدی... تو کاری برای من نمیکنی.. هیچ  
وقت نکردی!

-بی انصاف نشو..

مثل ادم اهنی ملحفه را میزنم کنار و میخزم زیرش و زمزمه میکنم:

-تقصیر تو نیست معین...

...

-من زیادی رو تو حساب کردم!

میدانی قلبم شکسته بود...



سه روز پیش...صبح جمعه و من که کیفم را برداشتم و وسایل شخصی ام را هم و به خانه سهیل پناه بردم!

کلی دراز جایی همیشه گشاده برداشتم و تاش در خانه اش منتظر ماندم...مات و مبهوت به حضوری موقع و حرفهای عجیبم گوش داد و در آخر گفت:

-میخواهی چیکار

کنی؟ و من نالیدم:

-خودمو باید از این باتلاق بکشم بیرون!

حالا به یادداشت کنار تخت خیره شده ام "اگه حوصله داشتی بیا رستوران"

سه روز بود که به خانه او پناه آورده بودم..معین همان شب آمد پشت در خانه اش با سهیل حرف زد...مرا صدا کرد اما نمیخواستم ببینمش!

تا همین یک ثانیه پیش که با صدای زنگ دراز خواب پریدم..در را باز کردم و تو که روبه رویم ایستادی! چشم بستیم، نفست را فوت کردی و گفتی:

-من آماده هر تنبیهی هستم، جز ترك..جز اینکه هرشب یه سمت تخت خالی باشه!

خشک و جدی نگاهش میکنم و او که قدم بعدیش از چهارچوب در رد میشود:

-حالا همه چی روشده ماهی...حالا حس میکنم از هیچی نمیتروم..حالا میتونم درسش کنم، فقط تو باهام راه بیا..یه کم!

نگاهش میکنم... به کت شلوار تمیز و پیراهن سفید و ته ریش همیشگی و... همه چیز همان بود که در این یکسال بود ولی نگاهش.. نگاهش مثل همیشه نبود! کلی عزم راسخ و کلی "باهام باش" درش موج میزد...

نبای د میگذاش تم اینط و ر ب ه چش مانم خی ره ش ود، اینج وری مهرب ان میش دم، خ ر میش دم و دوباره قلب کوچکم هوس تنگ میکرد..

رو میگیرم و پشت به حضورش میایستم:

-ماهی...

خودم را بغل میکنم و بغض که تا ته جانم بالا آمده بود:

-خیلی بدی معین!

سایه اش را حس میکنم روی سرم و نفسش که از نزدیک میامد.. خیلی نزدیک:

-مامانم میگه، آدم بوی غذایی رو بشنوه و

دلش بخواد و نداشته باشدش، نفسش میگیره، مریض می شه!

اب دهانم را قورت میدهم و در دلم که باران میبارید، شرشر و من چتر نداشتم.. دستش

را گذاشت روی شانم و نفسش از جایی بین شانم و گوشم میامد:

-تو نمیدونی دیروز چطوری بوت توی خونه پیچیده بود!

اه خ دایا.. داشت ت ش عر میباف ت ب رایم ام ا نمیفهمی د ای ن حرفه ا دیگ ر ان دازه ت ن

احس اس م ن نمیشد:

-برو معین!



نامیدانه نفسش را فوت میکند:

- ماهی همه ادماي این دنیاي لعنتی لیاقت یه فرصت دوباره رو دارن!

نباید صدایم میلرزید:

- دارن.. اما نه برای تکرار همون اشتباه قبلی!

همین که نگاهش نمیکردم بهتر بود.. داشت خوب پیش میرفت!

- من قید خیلی چی زاروزدم که به خیل ی چیزای دیگه برسم... ح الا همه چیزمو از دس ت دادم ماهی! میدونی همه چیز یعنی چی؟

چان ه ام میلرزی د و چشم م بس تم و در دل م اعت راف ک ردم ک ه وقت ی ح رف میزن د قل بم تن دتر میتپد.. نمیدانم شاید هم کندتر.. فقط میدانم این وضعیت اصلا طبیعی نیست. برم میگرداند:

-هان؟ میدونی؟ من باج دادم به مهسا تا پیش تو باشم، باج دادم تا بچمو نبره اون سره دنیا! باج دادم که ادماي عزیز زندگیمو نگهدارم.. نمیتونم از خیر تو و بچم بگذرم! اشکم را پاك میکنم و به کفشهای تمیز و مردانه اش خیره میشوم و او که نفسش بین یک عالم خستگی و درماندگی پیچیده بود:

-تو نمیفهمی همه چیز یعنی چی!

مرا متهم به نفهمی میکرد؟ منی که تمام دروغها و مخفی کاریهایش را تحمل کرده بودم؟ منی که میفهمیدم و چشم میبستم؟ من خودم را فدا کرده بودم تا همه چیز آرام بماند...

-تو چی میدونی؟ تو میفهمی؟ تو اگر میفهمیدی بهم دروغ نمیگفتی!

-از همین روزا میترسیدم که نگفتم. از تو!

نیشخند میزنم:

-یکجوری حرف میزنی که انگار مقصر همه اینا منم!

-مقصر نیستی... تو اصن بیگناه ترین ادم روی زمینی.. خیلیم باهوش و زبلی.. من خرم ماهی!

و با انگشت اشاره به سینه خودش میزند:

-م ن اون ادم احمق م، می دونی چ را؟ چ ون ازت و عاش قترم... چ ون زودت رازت و وا دادم،

مش کل همینه، من زندگیمونو بیشتر از تو دوست دارم! من دارم التماس می کنم به

زندگیمون یه فرصت بدی اما تو چی؟

عصبانیم می کرد... م ن ارام و مظلوم را فقط منطقهای عجیب معین اتش می کرد.. دس

تهایم را از هم باز می کنم و داد می زنم:

-م ن چی؟ ت و واقع ابی انصافی! م ن یکسال تموم رو هم هیچ چشم بس تم ک ه

زن دگیمو نگهدارم من گندکاریاتو پوشوندم...

میخندد و یک قدم بهم نزدیک میشود:

-چرا اونموقع نرفتی؟ چرا ترکم نکردی؟ اگر موندی به خاطر خودت بو

د... وقت ی حرف اتو بابت ایش نیدم، دی دگهت نسبت ب ه زن دگی زناش ویی رو

میدی دم.. ب اورم میشد تو میترسی. فکر می کنم تو فوبیا داری ماهی! فوبیای طلاق و تنها

موندن! اگر ترکم

نک ردي ب اورک ن ب ه خ اطرخ و دت ب ود! ام ام ن دارم غرورم و زيرپ امی دارم ...س و  
ازای ن ک ه دوست دارم ،فک میکنم براي هم چقدر مناسبیم! حيفه ما براي هم نباشيم.

بیرحمانه به چشمانش زل میزنم:

-حيف زندگيه که توش اعتماد نباشه. من بهت اعتماد ندارم...واقعا ندارم معین!

با حرص و غضب لب خشکش را پاک میکند و دستش را از زیر کت به کمر میگیرد و  
به جاي خيره ميشود...ارامتر میگویم:

-فک کن همه چیزیه داستان کوتاه بود..نمیدونم یکسال کوتاهه یا نه ، البته که نیست!  
چه میدونم فک کن یه شوخی بود، یه شوخی بیمزه!

پوزخند میزند..خودش را جلو میکشد:

-به همین راحتی؟ شوخی؟

ب ه یق ه اش نگ اه میک نم و کوت اه ش انه ب الامیان دازم و اوک ه چان ه ام را در دس  
ت میگی رد و ب الحنی که خشم دارد زمزمه میکند:

-عزیزم بهتره مواظب شوخیات باشی بعضیا دلشون کوچیکه زود عاشق میشن!

خ و دم را میکش م عق ب و س مت پنج ره بلن د و افقی پ ذیرایی می روم..نف س عمی ق  
میکش م، چشم م مبین دم و حرفه ایی راک ه ب اخ و دم تم رین ک ردم را تح ویلش می دهم  
اگر میخواس تم خوب پیش برود فقط باید عقب میایستاد:

-بحث اعتماد بین ما هم حل بشه من نمیتونم حضور مهسارو تحمل کنم...نگو اون  
نقشی نداره،اتفاقا داره..خواهی نخواهی اون بچه پل بین شماست...این زندگی چفت و  
بست نداره ،

چه ارچوب ن داره..ای ن زن دگی پ ر از حض ورنص فه نیم ه ادم ای دیگ س.هم ه ج اش  
ب ازه ب رای غریبه ها، من نمیتونم! من از زندگی تو دریا بدم میاد...ازاینکه خونمو با بقیه  
شریک باشم متنفرم، من یه تنگ میخوام فقط برای خودم...

روبه رویم میایستد، ارام میپرسد:

-اینا یعنی چی؟

بای د به ش ثابت میک ردم نمیترس م، از بی او ب ودن نمیترس م و از تنه ای و ط لاق ه  
م..بای د دروغ گنده ام را ثابت میک ردم! حس گلا دیاتوری را داش تم که از جنگ خس ته  
است، زخم ی و خونی ایستاده و دلش میخواهد فریاد بزند لعنتی ها من بریده ام اما  
مردم برایش هورا میکشند که ادامه بده، که ضربه اخر را تو بزنی قبل ازاینکه ضربه اخر  
را بخوری! اب دهانم را قورت میدهم و چانه ام را بالا نگه میدارم:

-یعنی بهتره جدا شیم!

اول ماتش میبرد، بعد میزند زیر خنده و بعد با تمسخر میگوید:

-بهتره؟ شما تشخیص دادین؟

اخم میکنم و او کاملاً جدي میگوید:

-واقعا ممنونم که برای یه زندگی دونفره، یکنفره تصمیم میگیری.

لبم را تر میکنم:

-یکسال زمان زیادی برای ترمیم این رابطه بود..ما برای هم ساخته نشدیم!

پوزخند پرصداپی میزند:

-بعد از ویروون کردن میگی برای هم ساخته نشدیم؟

-من ویروون کردم؟

-نه...تو معماری!

یکدور میچرخد و زمزمه میکند:

-عجب معماری...-

ب ه ک انتر تکی ه میده د...خان ه انق در آرام ش ده ک ه فق ط ص دای نفس های عمی ق  
او میای د و

ضریات ناخن اش که زیر کانتر میزند...داشت به چه فکر میکرد معلوم نبود، با تاسف  
سر تکان میداد و من که قلبم به شدت تند میزد و گرفته بود...خودم را درك نمیکردم!

-معین...-

-نه..نه...-

...-

-من طلاقتم نمیدم.

ناراحت نشدم، از خودم باید عذرخواهی کنم چون دلم لرزید، دلم خوشش امد، انگار  
دلم میخواست همین را بشنود اما دیگر که حوصله کشمکش داشت؟

-من برنمیگردم به اون خونه!

روبه رویم میایستد لبش را میچود و بوی عطرش..خدا لعنتت کند معین که از دلم میزنی  
جلو...-

-چرا..

-نمیتونم!

-اگر بخوای میتونی...موضوع اینه که منو نمیخوای!

-من نمیتونم بهت اعتماد کنم.

-ادمی رو میخوای که بی اشتباه باشه؟ پیدا نمیکنی..پیدا نمیکنی ماهی!

دلم میخواست یقه اش را میگرفتم و پرتش میکردم..کجا؟ به کجا؟ پرتش میکردم به اغوش خودم...

-آدمی که یه بار خطا کرده و پاش لغزیده و بعد هم پشیمون شده باشه، مطمئنت ر از ان آدمیه که تا به حال پاش نلغزیده!

-باشه...اصن هرچی تو بگی! مشکل از منه، من به اندازه کافی بخشنده نیستم.

با حرص میخندد:

-نه عزیزم تو به اندازه کافی عاشق نیستی!

هس تم..هس تم..ام ا اینط و ر ب ودن را دوس ت نداش تم..اگ ر میبخش یدمش ب ه خ و دم و هوی ت و زنانگی ام اهانت میکردم! اگر میبخشیدم یعنی بهش مجوز هر اشتباهی را از قبل داده ام...اینطور به خودم خیانت کرده ام.

-اگر دوستم نداری چرا باهام خوابیدی؟ من مجبورت نکردم، تو خودت خواستی.

چشم میبندم و دهان .. و او که یک کیسه نمک دستش گرفته بود و دنبال زخم میگشت:

-چج وري ميش ه؟ م ن اول ين تجربت باش م، حلال ت باش م، يكس ال باه ام زن دگي كن  
ي وب اهم رابطه داشته باشيم بعد بهم علاقه اي نداشته باشي؟ اين هم مسخرس هم عجيب...

-تو از احساسات من خبر نداري!

داد ميزند:

- دارم.. خبر دارم..

تنم ميپردي و او كه انگشت اشاره اش را جلو صورتم تكان ميدهد:

-نگو علاقه اي بهم داري، عشقو به گند نكش..

صداديم ميلرزد:

-همه چيزو كه نبايد به زيون اوردي!

پوزخند ميزند:

-دقيقا... دوست داشتن اون چيزي نيست كه ميگي، دوست داشتن دقيقا همون چيزيه  
كه انجامش ميدي... و تو به اندازه كافي به اين زندگي علاقه نداري

م [؟]رگ ماهي 83:10 91.10.71 [ ,

!

دستي به پيشاني ام ميكشم و به اشپزخانه ميروم... داشت در زمين من بازي ميكرد و  
انگار من مقصر اين لحظات افتضاح بودم.. ليوان اب را تا انتها سر ميكشم و او كه ميگويد:

-من طلاق نمیدم ماهی... چون اصلا قرار نیست که تو طلاق بگیری!

وقتی از موضع قدرت رفتار میکرد عصبی میشدم انهم در مسیله ای که من مقصرش نبودم.. لیوان را کنار سینک کوباندم و گفتم:

-میگیرم و توام میدی... قبل از اون..

باید میگفتم، باید.. ماهی جون بکن...!

-مه رمم میبخش م، فقط ی ه خون ه میخ وام... تا اخر ای ن هفت ه... ی ه خون ه ب رام بگی ر، م ن برنمیگردم پیش پدر مادرم و فعلا نمیخوام این قضیرو بهشون بگم...

-ماهی...

به سمت اتاق سهیل میروم و با صدایی که سعی داشتم محکم بنظر برسد گفتم:

-تا اخر این هفته خونرو بهم تحویل بده... دیگه ام اینجا نیا!

هوای این زندگی برفی بود و جاده ها لغزنده و من که میترسیدم بی زنجیر دستانت دل به خیابان بزنم... وقتی فقط جای پای یکنفر بر برف میماند، این زندگی به چه درد میخورد؟

به جایش با همان لباسها به گوشه حمام پناه بردم... میدانی اصلا خاصیت دوش آرام کردن است حالا چه دوش حمام باشد چه دوش تو تا تکیه بدهم بهش و اشک بریزم.

به دستهای مادر خیره بودم و او که با مهارت تمام سبزی ها راریز میکرد... زندگی من هم هم ین ب ود، یک ی نشس ته ب ود و س اطور ب داقبالی میکش ید ب ه ت ن روزگ ارم ن و زخمیت رم میکرد.



-ماهدخت چیزی شده؟

چرا کسی رانداشتم تا از زندگی زنانه و تصمیمهای احمق زنانه ام با او حرف بزنم؟ داشتم  
میترکیدم...

-نه مامان!

-معین نهار نمیداد؟

بیحوصله سمت تراس میروم:

-معین کی نهار اومده که بار دوم باشه اخه؟

در تراس را کیپ میکنم، مینشینم رو صندلی اهنی پشت به در شیشه ای..دستم را میگذارم  
روی دهانم و این بغض و دردی که از صبح و با دیدن اتاقم به جانم افتاد را میریزم بیرون!  
صبح علی الطلوع ام دم پیشم ادر..در اتاقم را ب از ک ردم و دق ایق ط ولانی مثل  
کسی که ه عزیز از دست داده بالاسر اتاقم ماتم گ رفتم! دلم برای ان روزهایم  
سوخت...چرا فکر میکردم ماندن در این اتاق و این خانه اشتباه بود؟ این چه بلایی بود  
که خودم سر خودم اوردم؟

بدون دیدن صفحه گوشی میگذارم دم گوشم و صدایم که کلی گریه کرده بود:

-کجایی؟

کیا بود و من چقدر ازش دلخور بودم..سرد جوابش را میدهم:

-خونه مادرم!

-اوکی یه ماشین میفرستم دنبالت بیا اینجا!

-اونجا کجاست؟

-خونه من..

بلند ميشوم و به نرده ها تکیه میدهم:

-برای چی باید پیام اونجا؟

-کار خیلی واجبی دارم.. بیا میفهمی!

-متاسفم نمیتونم!

-یعنی چی؟ میگم کار مهمیه...

-آخرین بار یادت رفته چجوری باهام رفتار

کردی؟ نفسش را فوت میکند و صدایش آرامتر

میشود:

-الان معذرت خواهی کنم؟

-اون لحظه دلم خیلی بد شکست الان معذرتخواهیت کاری نمیکنه برام!

-منم که همینو میگم.. حاضر باش پنج دقیقه دیگه اونجاس!

-من..

قطع میکنم دو من ک ه موبای ل را ب ین دس تم میفش ارم و چشم م مبین دم و نف س عص

بانیم را فوت میکنم وزیر لب عوضی نثارش میکنم... پالتوام راتن میزنم و مامان که

اخم کرده و شاکیست:

- کجا؟ این چه وضعشه؟

- کار مهمی دارم ماما میام باز!

- تو چت شده؟ یه مدته خیلی عجیب شدي ماهدخت...

زیپ چکمه ام را میبندم:

- اشتباه میکنید ماما..هیچی نیست!

- من اشتباه نمیکنم

ماهدخت کلافه میشوم:

- چیزی نیست که لازم باشه

بگم بازویم را میکشد:

- با معین مشکل داری؟

- نه

- داری.. میدونی یکماه شده که اینجا

نیومده؟ روی صدایم کنترل نداشتم:

- گفتم چیزی نیست ماما منم انقدر به پرو پام نییچ.

در را محکم میبندم و همه سوالات نگاهش را بی جواب میگذارم و به محض خروج از خانه راننده شرکت را میبینم و در عقب را که برایم باز میکند.. دلم شور افتاده بود، اصلا کیا که ازم خبر میگرفت همین بود.. چون او فقط بدخبری داشت.

در را برویم باز میکند و میرود داخل.. حتی نگاه نمیکنند!

-منو کشوندي اینجا چیکار؟ سریع کار مهمتو بگو...

-ماهی جان!

با ص دای ملیحه خ انوم برمیگ ردم، دستم را روی سینه ام میگ ذارم و نفس عمیق می کشم و اهسته میگویم:

-ترسیدم!

لبخند میزند، گونه ام را میبوسد و عذرخواهی میکند:

-بیا بشین عزیزم!

روبه رویش مینشینم و کیا در اشپزخانه ایستاده بود به جزیره وسط تکیه داده و معلوم نبود چه مینوشید در آن فنجان کپل سرامیکی!

-چیزی شده؟

ضربه ای به شانه ام میزند:

-معلومه که چیزی شده!

نگاه گیجی به کیا میاندازم و او نگاهش را میدزد:

-متوجه نمیشم.

-معین به کیا گفت میخوای جدا زندگی کنی!

-معین گفت؟

-البته نه به این وضوح، گفت دنبال یه خونه مطمین و امنه..کیاهم که میدونی استاد  
یه دستی زدن..مجبورش کرد حرف بزنه!

نگاهش میکنم این مسخره بازیهایش برای چه بود؟ به اندازه کافی بیحوصله و خراب  
بودم اینروزها...با سهیل دعوای بدی کردم،سر کارکنان رستوران داد زدم و آخرین اثر  
طلاییم که مادر را انطور بی جواب و دلخور تنها گذاشتم!

-خوب؟

دستش را میگذارد روی پایم:

-شاید بشه یه شانس دوباره داد به زندگیتون!

اب دهانم را قورت میدهم و نگاهش میکنم:

-معین بهتون گفته وساطت

کنید؟ میخندد:

-معلومه که نه! گفتم که معین زیاد با من حرف نمیزنه، این مسئرو که مطمین  
ب و دم نمیگه! من فقط حس کردم به اندازه کافی برای معین مادری نکردم، تو لحظه های  
حساس و مهم زندگیش نبودم، حالا شاید بتونم کاری بکنم که زندگیتون بهم نخوره!

-شما از رابطش با مهسا با خبر بودین؟

لبخندش محو میشود و با تاخیر

میگوید:

-خوب اره..مهسا خواهر زادمه!

سرتکان میدهم:

-پس شایدهت رب و دهم ون موقع نمیداش تین اون اش تباه وحش تناکو بکن ه...ح الا  
هم م ن نمیتونم از این اشتباه بگذرم.

-ماهدخت جان من میفهم چی میگین!

-ن ه ش ما نمیفهم ین م ن چ ی م یگم...نمیفهم ین چ ه حس ی دارم..ش ما فمق ط میت و نی  
معین و درک کنی چون اون، جا پای شما گذاشته...همون کاری که با پدرشون کردین!

لبش باز میماند..دستی به پیشانی ام میکشم و عرق پشت لبم را پاک میکنم...تنم میلرزید  
و صدایم:

-معذرت میخوام..من خیلی عصبیم این مدت!

فقط سرتکان میدهد و به نرمی از کنارم بلند میشود و به سمت اتاق میرود:

-ملیحه خانوم..

دست اش را بالا میگیرد و نمایاستد..جرات نداشتم عقب را نگاه کنم حتما به خاطر  
ازردن مادرش میزد زیر بساطم!

اما به جایش روبه رویم نشس

ت، یک لیوان اب داد دستم و زمزمه کرد:

-لطفا همیشه عصبی باش!

و لبخند کجی زد... اب را یک نفس سرمیکشم و دستی به صورتم و همانطور که دهانم زیر دستم مخفیست زمزمه میکنم:

- شماها چرا اینجوری هستین.

نگاهم کرد، ارنجش را روی زانواش گذاشت و تک خنده احمقانه ای زد!

ت ا دی روز فق ط خب ر ب د می اوردی.. ح الا نقش ه میچین ی من و بکش و نی خون ت ک ه ازم بخ و این معینو ببخشم!

- خبر بد چه ربطی به بخشیدنت داره و اصلا ربطش به من چیه! مثلاً میخوای بگی من قصد داشتم بینتونو بهم بزنم و حالا بنگاه شادمانی ره انداختم؟ دست مشت شده ام را روبه دهانم نگهمیدارم:

- [?] [?].. معلومه که میخواستی... از این بابت مطمئنم...

لبخند داشت چشمانش... لبانش هرگز:

- بعد قرار بود به من چی

برسه؟ شانه میاندازم بالا:

- نمی دونم... ش اید ق رار نب و د چی زی برس ه فق ط میخواس تی حرص تو خ الی کن ی! ش اید چ ون مع ین همیشه هم ورد توج ه هم ه ب و د، ش اید چ ون محمودخ ان ت ورو نخواس ت.. چ ون مهس ا رو بدست آورد، البته که از دست هم داد... خیلی سخته بین دونفر، سوم شدن!

لبخن دش پری د و کل ی غض ب و فح ش در نگ اهش ریخ ت... چن دبار ده ان ب از میکن د و اخ ر انگشت اشاره اش را در صورتم تکان میدهد و همانطور که دندان روی هم میفشارد میگوید:

-من خودم انتخاب کردم تا برم...فهمیدی؟ دیگه این جمله اشغالو تکرار نکن وگرنه میزنم دهن تو سرویس میکنم!

اب دهانم را قورت میدهم و مثل بچه ی ترسیده دست و پایم را جمع میکنم و عقب میکشم..تهدیدش کاملا جدي و صورتش مصمم به نظر میامد! دستی به پیشانی اش میکشد و بعد اهسته تر میگوید:

-قصد و هدفم به کسی ربطی نداره، فقط....فقط دلم برای تو سوخت! همین!

-تو دلت برا کسی ام میسوزه!؟

نگاهم بدی بهم میاندازد و لب پائینش را میمکد و سر تکان میدهد:

-نصیب هرکسی نمیشه..دودستی بچسبش!

میخواس تم بگ ویم ت و متکبرت رین و خودش یفته ت رین و خودخ واه ت رین و ..هم ه ترینه ای ب د دنیایی اما ترسیدم و لب فرو بستم و او که سکوت را شکست:

-فکر میکنی با جدا شدن اروم میشی؟

به پوست ورامده کنار ناخنم نگاه میکنم و لب میزنم:

-نمیدونم.

-با موندن؟

سر تکان میدهم. تا بحث زندگی مسخره ام میشد بغض میکردم:

-نمیدونم واقعا!



-این خیلی واضحه..

-نه نیست..

کاش دانشمندان دماسنجی میساختند تا ادم اویزان میکرد ب ه دیوار دلش و میفهمید  
کج اب و هوای احوال معتدلتر است.

کجا حال دل ادم بهتر میشود...

-توزن خوبی هستی!

با چشمان پر از اشک و البته متعجب سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم و او که آرام  
به نظر میامد:

-شاید مهسا یا هرکس دیگه ای بود دلم براش نمیسوخت...

تکیه میدهم و با دست بهم اشاره میکند:

شاید آگه انق در ای ن قیافه مسخره و مظلوم و ب ه خ و دت نمیگرفت ی و اینطو  
عین بزنگاه نمیکردی همون کاری که شروع کردم و تموم میکردم.

-بز خودتی!

چند لحظه نگاهم کرد و زدی زرخنده... خودم هم خنده ام گرفت! این صداقت همیشه  
اش استرس و ناامنی روانی را ازم دور میکرد... حالا هرچند بددهان بود و مثالهایش از دم  
بی ادبانه اما دروغ نمیگفت!

-تو ادم تلخی هستی...

صدایم مثل ناله گربه بود و او که لبخند کجی زد:

-مادام خوششون نمیاد؟

گفت مادام و چیزی در سینه ام فرو ریخت! دهانم باز ماند اما چیزی بیرون نیامد.. زمزمه  
ام قطع و وصل میشد:

-تو...از...

خندید و بلند شد:

-الکی که مسیج تشکر نمیفرسته یه خانومی که زندگی جنسش روی هواس و بعد میفهمه  
همه موانعش برطرف شده.

چشم روی هم میگذارم... پره های بینی ام باز و بسته میشود و فکر میکنم او تنها  
چندثانیه میتواند ادم باشد:

-خیلی وقیحی...

دستش را گذاشت لبه مبل درست بالای سرم و زمزمه کرد:

-راستش من فقط حدس میزنم خود ادم لو میدن خودشونو...

و خندید و گفت:

-حالام بهتره بری از مادرم عذرخواهی کنی... مادام..

-فکر میکردم دلت ازش پره.

پره ولی بهت و ربطی نداره...تو حق نداری باهش بدحرف بزنی و گذشتش

و تو سرش بکوبی...من پسرشم و جزئی از اتفاق بودم تو کاره ای نیستی..اصلا ام...

دستم را بالا میبرم و صدایم اندکی:

-باشه فهمیدم دیگه...

ابرو میاندازد بالا:

-سر من داد نزن!

بیجواب به اتاقش میروم و ملیحه خانم که روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم مینشیند و من نیز کنارش:

-ملیحه خانوم..من واقعا عذر میخوام! این مسئله اصلا ربطی به من نداشت...یکم این اواخر اعصابم بهم ریختس!

دستم را میگیرد:

-میدونم عزیزم..ناراحت شدم اما از حرفت نه از اینکه واقعیه...من جلوی معینو نگرفتم سه سال پیش خوب مهسا خواهر زادم بود و...راستش میخواستم با تایید کاراش دلشو بدست بیارم یه جورایی شیرین کاری ادماي دور افتاده.

میخندد و هم:

-ملیح ه خ انم م ن دل م نمیخ واد ط لاق بگی رم، ب ه مع ین علاق ه دارم ام ا اگ ر برگ ردم ب ه اون خونه لحظات ارومی باهم نخواهیم داشت!

-چرا اخه؟

واضح! چون اون بچه خواهی نخ واهی ت و زن دگی ما حض و ر داره... و قطع ام ادرش!  
من احساس امنی ندارم تو این زندگی! میدونید زندگی ما مته یه خونه بی در و پنجره  
ست

هرکی بخواد میاد هرکسی بخواد میره! معین میخواد همرو راضی نگهداره.. همرو! اما نمیفهمه  
با این کارش فقط یه سری ادم نصفه نیمه داره... منو میتونه داشته باشه اما کامل نه.. اون  
خودش اینکارو کرده! با پنهان کاری...

-ماهدخت من فکر میکنم عشق میتونه حلال همه اینا باشه، و مطمینم معین دوست داره.

-میدونم دوستم داره ملیحه خانوم اما این کافی نیست برای زندگی مشترک، اونم زندگی  
بهم ریخته ما! ببینید شاید بشه برای دروغ توجیه های متفاوت و حتی قانع کننده ای  
اورد اما این واقعیت دروغگو بودن رو تغییر نمیده... مشکل من دروغ نیست مشکل من  
ادمیه که دروغ میگه!

-معین واقعا دروغگو نیست... من نمیدونم...

و سر تکان میدهد:

نه نیست و میدونم فقط تو این مورد اینکارو کرده! اما وقتی از یه جایی شروع بشه  
دیگه تمومی نداره... حتی اگه چیزی رو پنهان نکنه من دیگه نمیتونم اعتماد کنم.

نفسش را فوت میکند و چیزی نمیگوید:

-معذرت میخوام که ناامیدتون کردم اما... میدونید من الان رابطم با همه خراب شدس  
..با

دایم دع وای وحش تناکی داشتم، ولی فک میکنم اون راست میگه الان نوبت  
خودم ه... الان باید یه کم خودخواه باشم! نمیتونم، خیلی برام سخته.. اما مجبورم!

-شاید درست میگی..نمیشه اینطوری یک طرفه زندگی کرد.

-ملیحه خانوم اینی که میبینید جلوتون ایستاده واقعا من نیستم! وقتی مجرد بودم مشخصات دیگه ای داشتم، همه روم یه جور دیگه ای حساب باز میکردن، عاقل و اروم...ب اورتون میشه بقیه مشاوری دادم؟ حتی یه مانتوی دیرینه تان دخترانه که از میکردم و همین زمینها! اما ببینی دایه زن دگی از من چی ساخت؟ تقصیر خودمه..واقعاً میگم عین یه نواز با ضمیر پاک اومدم جلو و اجازه دادم هر رفتاری منو تغییر بده و هر طرف که باد وزید به همون سمت خم شدم! من از این آدم جدید متنفرم، جدا میگم ملیحه خانوم من اصلاً خودم رو دوست ندارم و واکنشهای احمقانم توی زندگی زناشویییم رو...فکر میکردم توی زندگی مشترک فقط باید تحمل کرد و ساکت بود و سرم تو خونه خودم...من واقعا شوهرداری و اداب زن دگی دونفر رو بل دنب ودم! درست جایی که باید خودم و دراختیاریش وهرمقارارمی دادم، محروم کردمش و جایی که بایدهاش حرف میزدم ساکت شدم! الان می‌ره روزه تغییری نکند و یک شنبه خط بطلان نکشیدم رو اون آدم ضعیف و شکست خورده، یکروزه تصمیم نگرفتم تیکه هامو بهم بچسبونمو بشم سوپر من زندگییم..نه هنوزم او ماه دخت ترس و اینجاست..هیچ درمن تغییری نکند فقط دارم بده دو روز اون ورتم فکر میکنم کاری که هیچ وقت انجام ندادم...هیچ وقت آینده نگرنبدم..اگرم بودم جای درستی ازش استفاده نکردم!

و نگفتم که یکبار این ده نگرینک ردم وانه منجربه تصمیم احمقان ازدواج من شد...فکر میکردم آینده از من یک پیر دختر تنها در همان اتاق دخترانه میسازد! لبش را تر میکند و دستی روی پایش میکشد و نخ اضافه را دور انگشتش میپیچاند:

-هرک اری که فکر میکنی ت و روبه اون آدمی که ب و دی و دوسش داری تب  
دیل میکنی ه انج ام بده..اون کار جدا زندگی کردنه؟ باشه..انجامش بده.

لبخن دمی زخم و بغض م راق ورت می دهم...حس خیلی خوی داشتم از خ ودم راضی ب  
ودم و از تمام حرفهای امروز!

-معین جایی رو که پیدا نکرده هنوز؟

-اصلاً نمیدونم دنبالش هست یا نه..

-هست!

کاش نبود و یکم اصرارم میکرد و من باز ردش میکردم! مگر اینطور حال دلم بهتر میشد:

-ماهدخت جان...واحد روبه روی این خونه خالیه، قرار بود من پیام اینجا...اما فکر کنم  
برای تو مناسبتر باشه...هم امنه هم مال غریبه نیست!

-نه نه ملیحه خانوم نمیخوام شمارو اواره کنم!

میخندد، یکجور خنده ای که درش کلی "چرت و پرت نگو" و "بچه شدی؟" بود:

-اواره چیه دختر...

دستی به شانم میکشد و میگوید:

-من خودم با معین حرف میزنم چون اگر کیا بگه فکر میکنه قصد و منظوری پشتشه...

-آخه...

-تو از معین خونه خواستی..اونجام مال او نه..فقط کافیه به نامت کنه! مطمئن باش

اینجا خیلی برات بهتره...

اتاق را ترك ميکند و من با کلی فکر درهم و افتضاح هنوز ايستاده بودم تا اينکه کيا در چهارچوب در ظاهر شد و با ان لبخند کجش گفت:

-هائی نايبِ را!

نشسته اي ان سمت ميز و به دستانت نگاه ميکني...

سهيل باهات سرد و خشک برخورد کرد و تو دلگير شدي و زمزمه کردی "ماهی از من چی ساختی پيش سهيل؟" و من فقط بی اعتنایي تحويلش دادم!

سهيل گلو صاف ميکند:

-من نگفتم بيای اينجا که ماهدخت از تصميمی که گرفته منصرف بشه ، فقط ميخوام اين قضيه رو حل کنيد از ريشه... بعد تصميم بگيرين ! هرچقدرم دلم بخواد کدورتا صاف بشه ، من نمیتونم مشکلات شمارو حل کنم ! يعنی دست من نيست ، دست هيچ کس نيست ... فقط خودتون دوتا ميتونيد درستش کنيد يا خراب کنيد!

معين لب پايينش را ميچود و من که در اين چند روز تمام آنچه داشتم را مرور کردم ... به قول معروف سهيل پرم کرده بود و خودم هم که از اين تن بی عرضه و ضعيف خسته بودم!

-ولی اينو خوب ميدونم معين! کاري که با ماهدخت کردی وحشتناکه... انقدر اين مخفيکاري بزرگ و افتضاح بود که شايد با گفتنش هيچ وقت اين ازدواج شکل نميگرفت... خيلي ساده بگم با اينده ماهدخت بازي کردی معين ، الانم اينکارو ميکني ..اگر جدا بشين بازم ماهدخت باخته...!

چشم ميبندد و نفسش را محکم فوت ميکند و هيچ نميگويد!!!

سهیل مثلا میخواست نقش قاضیهای عادل را بازی کند؟ رومیکنند به من اینبار:

-من از این خیانتا و بخشیدنا زیاد دیدم...قضیه شما یه مزیت داره اینکه هرچی بوده مال گذشتست...نه تو دوران زندگیتون..نه وقتی ماهدختی وجود داشته...

لبم را تر میکنم و سهیل بلند میشود به ساعتش نگاه میکند:

-ب ه ان دازه ک افی دی رک ردم، بای د ب رم...مع ین حرف اتون تم وم ش د لطف ا ماه دختو برس ون رستوران سر راهت!

سر تکان میدهد و زمزمه "حتما" اش بین خداحافظی سهیل گم میشود!

به پاهای لاغرم نگاه میکنم و رگ برجسته سبز رنگش...و او اصلا آرام به نظر نمیامد...یعنی ان آرامش همیشگی در صورتش نبود!

پایش را تکان میداد و غلنج انگشتانش را میشکاند، چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-اینکارو نکن لطفا...

کتش را درمیاورد و استین پیراهن ابی اش را بالا میزند..ساعت بند چرمی قهوه ای و کمر بند و کفش همرنگش...همیشه خوش پوش بود و هماهنگ!

-چرا باید عین یه گونی سیب زمینی یه گوشه بشینم و فقط نگاه کنم؟ بعد مادرم تصمیم میگیره بری به اون خونه ای که میگه و بعد توام قبول میکنی...چرا باید بذارم از خونمون بری؟

دهان باز میکنم و او که نمیگذارد:

-نه خوب منظورمو نرسوندم...میخوام بگم من نمیذارم از خونم بری! این درست تره...



اب دهانم را قورت میدهم و چانه میاندازم بالا:

-من منتظر اجازه تو نمیومم...تصمیمم رو گرفتم!

-یکروز...

و انگشتش را بالا میگیرد:

-یکبار، ی ک ثانی ه و ی ک لحظ ه رو بگ و ک ه ت و ای ن زن دگی یکس اله به ت ب ی حرمت ی و ب ی احترام ی ک رده باش م، ک ه ب ی اعتن ای ک رده باش م! ی ک دقیقش و بگ و ک ه رفت ارم از روی ب ی مهري بوده باشه...من هرگهی باشم برای تو خوب بودم!

لبم را میگزم و صدایم که داشت رو به لرزش میرفت:

-تو خیلی خوبی اما گذشتت نه..

دستش را میکوبد روی میز و صدایش که کنترل نشده بود:

-بس کن ماهدخت..بس کن! یه مشت جملات کلیشه ای که از تو این فیلما یاد گرفتم...

تنم میپرد و او که رگ پیشانی اش اندازه شلنگ باد کرده، در یک لحظه چنان تغییر کرد و چنان عصبی شد که فهمیدم اوهم مثل من در این مدت روانش مریض و ضعیف شده:

-اینهم ه ادم ت و ی ای ن ش هر هس تن قب ل ازدواج هزارت اکثاف ت ک اری ک ردن، مٹ ه دس تمال

کاغذی زیرخواب عوض میکنن، حالا من یه غلطی کردم اما میخواستم شرعی باشه  
..بهش

افتخار نمیکند اما اغی رقابله بخشش نمیباشد! ببین یه غلطی کردم اما پاش وایس ادم، تأمینش وون کردم، شناسنامه مهساروخ الی گذاشتم... مایه من پاش تباهااتی که ه ازش وون متنفرم هم میمونم، بین برای اشتباهی که دوستش دارم چیکار میکنم.

ارامتر شده و من که قلبم مثل گنجشک میزد، من اشتباهش بودم؟ اشتباهی که دوستش داشت؟ دستی به پیشانی اش میکشید:

- هزار بار معذرت خواستم، گفتم اشتباه کردم، پشیمونم و هم ه تلاشمو میکنم که حضور مهسا و پسرمو احساس نکند... نمیدونم تو چی میخوای؟ تو رو خدا بس کن دیگه!

اصلا همه چیز را جارو میکردم و دور میریختم، وقتی اسم مهسا میآمد، وقتی میگفت بچم، پسر، پسری که از مهسا دارد همه جان و تنم حسود میشد... منطقی نبود و کاملاً احمقانه اما سراسر تنم را از حرص و عصبانیت پر میکرد..

روی مبل جابجا میشوم و سه انگشتم را لبه میز میگذارم:

-مشکل من اینه که حرفات رو نمیتونم باور کنم... بعد از قضیه ازدواجت گفتم دیگه چیزی نیست که ندونم! بین معین به همین جدیت گفتم... به همین اسونی هم باور کردم! اما بعدش چی شد؟ یه چیز جدید رو شد... نمیتونم بهت اعتماد کنم... تکلیف من چیه؟

-من نمیخوام از خونم بری... دوست دارم، تکلیف من چیه؟

دوستم داشت، بعد از بیست و هشت، نه سال بالاخره کسی دوستم داشت... مردی جز پدرم، جز سهیل دوستم داشت و من به سینه اش چرا اما به حرفهایش نمیتوانستم تکیه کنم:

-اینهمه دختر تو خیابونای این شهر ریخته.. برای تو و موقعیتت جون میدن.. خیلی بهتر از من، قویتر، با کلاستر... خیلی تر از من!

این حرف من نبود و نه دلم فقط ز

م [42.10.71 10:12] ماهی [ , ]

ب ان بی ص احبم چرخید و چیزی پرازد، که اگر غی ر مزی را نگاه میکردم ن  
میسوختم... پوزخند کجی میزند، چندتار موی چسبیده به پیشانی عرق کرده اش را با پنجه  
ب الامیده دو هم انطور که ه نگ اهش را از ظرف کریس تال روی می زس رمیده در کریس  
تال چشمانم میگوید:

-من اونقدر برای عشق احترام قائلم که نرم تو خیابونا دنبالش بگردم...

و خم میشود سمتم:

-من تو خیابون پیدات نکردم که اونجا دنبال یکی شبیه تو باشم، بفهم چی میگی...

دلم میخواست باز چشم ببندم و بگویم بیخیال مهسا و بچه کذایی اش بیا برویم سفر  
بیا

ب رویم خان هم ان، م ن س مت چ پ تخ ت بخ و ا ب م و ت و راس ت، برای ت اب ک رفس  
بگی رم و ت و دوش اب سرد بگیری، اما نمیشد، ان زندگی پر اضطراب و پر از  
شک... نمیخواستمش، همچین زندگی پردهره ای که هر لحظه منتظر یک فساد و گند  
بودم را نمیتوانستم تحمل کنم...

حالا هر قدر هم میگفت مهسا دور از زندگیمان میماند وقتی بخواهد پسرش را ببیند  
چه؟ ان روز من دیوانه میشدم... آگ روزی دعوایمان میشد و میرفت پیش مهسا چ

ه؟ زیبا ب ود و لون د...زیب ای وحشی ص ورتش ج ذابتر از معصومیت بی روح چهره م ن بود و به ش حقمیدادم که مرا به خاطر او کنار بگذارد.

-ماهدخت لطفا حرف بزن حوصلم داره سر میره از این وضع!

حرفی نداشتم، هیچ حرفی!

-من هنوز سر حرفم هستم، بزور برگشتن من به خونه چه ارزشی میتونه داشته باشه؟

بلن د میش ود و روی می زروب ه روی م مینش یند،زانوانش ب ه زان وانم میخ ورد و چش مانش اص لا مهربانی و عطوفت نداشت...

-ماهدخت من کوتاه میام توام یه پله میای پایین

متوجهی؟ چرا نمیگفت ماهی، حس غریبی میکردم:

-تا الان خیلی کوتاه اومدم...

-اینبار برای حفظ زندگیمون دو طرفه تلاش میکنیم...

چقدر عطرش خوب بود، نه خیلی تند و نه خیلی ملایم، ساخته شده برد برای نایژه های دلتنگ من.

-من طلاق نمیدم و تو میتونی جدا زندگی کنی...فقط یه مدت!

منصفانست؟ پوزخند میزنم:

-کی بود میگفت برای زندگی دونفره یه نفره تصمیم نمیگیرن!؟

-م ن ب ودم، ام اگ ر بس پرم دس ت ت و هم ه چی زو میری زی به م...م ن الان ب ه اون گذش ت و مهربونیت نیاز دارم..

-میت و نی آدم ب اگزش تی باش ی، قل ب مهرب و نی داش ته باش ی و در ع ین ح ال ن ه بگ ی ! چ ونمیگم نه بنظرت دیگه ادم رثوفی نیستم؟

لبش به لبخند معنا داری کج میشود و انگشت اشاره اش را دقیقاً روبه صورتت تکان میدهد:  
-تو به وقتش به طرز خیلی بیرحمانه ای بد میشی، جور ی که خودتو اینده خودت روهم فراموش میکنی! تو اتفاقاً قلب رثوفی نداری ماهدخت فقط برای منفعتت منعطف میشی!  
این توهمته که به فکر دیگرانی متاسفانه تو فقط و فقط به فکر خودتی..

گر میگیرم و صدایم را رها میکنم:

-می دونی اگ ر کس ی غی ر ازم ن ب ود هم ون ماهه ای اول میرفت؟ ن ه ب ه خ اطر ازدواج و ه رکوفت و زهرمارت به خاطر اون روزای مسخره ای که ما مثل دوتا همخونه کنار هم زندگی میکردیم، من تمام مدت فکر میکردم خودمو بهت تحمیل کردم، تو با اون دوری احمقانت ذره ای اعتماد به نفس برام باقی نداشتی! درضمن هیچ زنی رو دیگه پیدا نمیکنی تو این

دوره زمون ه ک ه ب اوج ود فهمی دن ای ن راز ب زرگ ب ازم پ ات بمون ه...م ن احمق م وق دیمی و پوسیده اما همین زن کهنه تونست تورو درک کنه، من حتی نداشتم محمودخان بفهمه، نداشتم پدر مادرم بفهمن! هرکس دیگه ای بود شهرو پرمیکرد و کلی ازت مال میکند تا ساکت بمونه که یه نمونش بیخ ریشته، من فقط ازت یه خونه خواستم و اینکه راحتم بذاری!

دکمه اول پیراهنش را باز میکند و هردو قرمز شده و نفسمان تنگ بود:

-مرسی که منت میذاری پس بذار م نم بگم ، ماهدخت اگر بخشیدی برای خودت ب  
ود و حالام که کوتاه نمیای برای خودته ! اما من تو تمام مراحل زندگیمون به فکر تو و  
ایندت

ب ودم، حتی از شب اولی که بهت علاقه نداشتم تا همین امروزی که دوست  
ت دارم، بهت دست نزدم چون فکر میکردم بعد از این ماجرا میتونی زندگی بهتری داشته  
باشی بدون ردپای من ، بعد دهام نمیتونستم واقعیت و بگم چون دل مسخرم گیر ک  
رده و میترسید که ه بری... مخفی کاری من یه هدف داشت اونم تو بودی ، بازم به خاطر  
تو بود... من همیشه به فکرتم ولی تونه... تونه ماهی!

پوزخند میزنم و عقب مینشینم و او هم:

-تو حتی تولد منو یادت نبود... بعد من اون سر دنیا داشتم برنامه میچیدم برای غافلگیری  
ت... و هیچ تلاشی نکردی... فقط همون اول زن دگیمون و هر لحظه تک  
رارش میکنی... چرخشیدن چیکار کردی م اهی؟ چه تلاشی ب رای بهب و د رابطم  
ون کردی؟ مته دندون لقی فقط باهاش بازی کردی... همیشه پشت این بخشش  
لعنتیت قائم شدی..

پشت دستش را به کف دست دیگرش میزند:

-باشه ممنونم، مرسی ، تو بزرگواری کردی ، کاری که هیچ زنی نمیکنه... جبران میکنم !  
اما بعدش زندگیمون نصفه نیمه ول کردی رفتی روی صندلی نشستی و به دست و پا  
زدن من نگاه کردی! بفهم... فقط بخشیدن لازم نیست یه کم باهام راه میومدی... فقط  
چشم بستن و فکر کردی چون کار بزرگی بود همه وظائف دیگه از رو دوش تو برداشته شده!

دندان روی هم میفشارم:

-تو اصلاً میفهمی که من یه زنم؟ وقتی چشم میبندم رو حساسیتم اونی که باید پیشقدم بشه

تویی نه من! هرچند اخرش من بودم که قافیرو باختم!

سر تکان میدهد و ضربه ای روی رانش میزند:

-نه..نه...تو منو نمیفهمی ماهدخت، فقط به زبون خودت ترجمه میکنی.

سرم را بدست میگیرم و او آرامتر میگوید:

-من طلاقتم نمیدم فقط یه مدت جدا از هم زندگی کنیم! توام بیشتر فک کن..

باز به ناخنهایم خیره میشوم و سکوت او که خیلی طولانی و غیر عادی شده بود...  
دستم را

میگی رد و بلامیب رد و جلوی دهانش نگاه میدارد، چندان لحظه نگاهم میکنم و زمزمه  
اش بی نهایت آهسته بود:

-مال من باش باور کن هیچ کس به اندازه ای که من بهت نیاز ندارم احتیاج نداره.

چشم میبندم و لب میزنم:

-هرچی دلت بخواد میگی اخرش منم میخوای!

میخندد و مجبورم میکند لبه مبل بنشینم دو دستش را دو طرف صورتم میگذارد:

-میتروم بفرستمت تو اون خونه! و نمیتونم دلیلشو به مادرم و کیا بگم...

-از چی میترسی؟

نگ اہم میکن د انگش ت شس تش را ب ہ ل ب پ اینم میکش د، موه ایم را میزن د پش ت گوش م و زمزمہ میکند "کیا" ناخداگاہ لبخند میزنم:

-فکر میکنی من مثل مہسا و عاطفم؟ ہنوز نفہمیدی من با اونا فرق دارم؟

-دست خود ادم کہ نیست...

-اینو بدون مردای مٹہ کیا برای من جذابیت ندارن!

ابرو میاندازد بالا و با ان لحن نافذش میپرسد:

-چجور مردای برات جذابیت دارن؟

میخواس تم بگ ویم مردہ ای دروغگ و و پنه ان ک ار و انه ای ک ہ ق بلازن و بچ ہ دارن د و خ وب بلدند از عالم و ادم مخفی کنند، از انہای کہ اب کرفس میخورند و کمر بند و کفششان ست اس ت! از انه ای ک ہ زیب امیبوس ند و ی ک شب ت اص بح در اغوشش ان ح س ملک ہ ب ودن میکنی ، میخواستم بگویم تو اما لال شدم! دست میان دازد پش ت گ ردم و چشمانش بوکس وری درزم ان اس تراحت میمان د، گلادی اتوری کہ اتش بس گفٹہ و ہنرمندی کہ اثرش را نیمہ رها کردہ.

-ولی میدونی من جذب چہ زنای

میشم؟ لب روی ہم میفشارم و

میگوید:

-از اونای کہ ماہها سمت راست تخت میخوابہ و محل سگ بہت نمیدہ! از اونای کہ با



چشم خواب الود ب رات صبحانه درست میکنه و تارش بت و کرای حسابرس  
ی کم میکنه، از اون ای که هی نمیکه وای دنبالش بری ام انمیت ونی! از اون ای  
که بی احساسن و ضعیف... از اونایی رحم ندارن، از اون ماهیهایی که میخوام بندازمش  
تو تنگ تا دست هیچ کوسه ای بهش نرسه! بین ماهی تو همونی که عمري دنبالش بودمی...

قلبم لرزید و مثل ماهی گلی مشترکمان شنا کرد و به دیواره تنگ خورد!

ناگاه لبم را بوسید عمیق و محکم و سریع عقب کشید... کتکش را برداشت و رفت سمت در:

-پایین منتظرم!

من گ و گ یج حاضرش دم ول بم که از غافلگیری اش تارک تارکش ده ب و د و دل  
م م ورم ورا!

دل تنگش بودم، با همه بدی اش باز دل تنگ بودم.

تا خود رستوران چیزی نگفت تشکر کردم و پیاده شدم و او که لب زد:

-دوست دارم بی احساس لعنتی!

می دانی فکرم یک نم ج و اب دوستت دارم زیاده م نیست... هرچه میخواد باشد،  
مه ای ن است که جسارت این را داشته باشی تا انرا به زبان بیاوری... و من هنوز یک  
ترسوی بی زبانم که روی دست این زندگی مانده ام...

نشسته ای روی مبل راحت ی... دستت را گذاشتی پشت گردن تو و ب ه ساعت چ

وبی روبه رو خیره شده ای!

و من که هر دارم چم دانم را جم ع میک نم، ای ن لب اس و کت اب و س ی دی ه اک ه چی  
زی نیست ت بای د خ و دم را میپیچی دم لای روزنام ه و ب ا خ ط ب ی حوص له ای روی ک  
ارتن م وزی مینوش تم "شکستی، با احتیاط حمل شود"

انقدر که هر لحظه منتظر یک بغض بودم تا بترکم.

خدا از سر تقصیرات هر دوی ما بگذرد که هم تو عاشقی هم من مغرور.

پیراهن ابیم را بالا نگه میدارم و نگاهش میکنم...دیگر این تخت دو نفره قرار است شاهد  
بی حوصلگی های یکنفر باشد. و من که معلوم نیست میخواهم با این زندگی لنگ در  
هوا چه کنم.

دست دور تنم میپیچد و همه من که از حضور گرم غافلگیر میشود.

لب اس م ث ل پ ر س قوط میکن روی چم دان. و ت و ک ه لب ت را روی گ ردم میگ  
ذاری و م را ب ه خودت میفشاری و زمزمه میکنی "عزیزم"

اینکارها مرا خرمیکرد، خودش هم میدانست چقدر پفکیم...چقدر این احساسات نو پایم  
به تف بند است.

در اینه به خودمان نگاه میک نم و دلم برای این تصویر تنگ خواهد شد...بلند بود و چهارش  
انه و دس تانش را م ث ل ح ف اظ دور ت نم ج وش داده ب ود...حجم ی ب ه ان دازه ک وه  
پش تم ایستاده بود و من تکه سنگ بی تکلیفی که از ارتفاع این کوه داشت غلت میخورد  
و ریزش میکرد.

لبت با آن ته ری ش تیزش را ب ه گونه ام میکش ی و از اینه ب ه چشمانم نگ اه  
میکنی، لبخن د کجی میزنی و میفشاری ام، محکم و برای آخرین بار...

-من عاشق اخرینام...

سرم را برمیکردانم روبه روی صورتش و زمزمه میکند:

-اخرین نگاه..

چشمانش را روی صورتم میگردداند چندین و چندبار.

ص دایش روبه اف ول میرفت و قلب طفلکی من ک اری از دس تش برنمیام دهی کن  
د و تن د میشد:

-اخرین نوازش...

و دستش را همه جایم میتکاند و عطر محبتش را به تن اخرم میچکاند...

-اخرین بوسه...

ول بم را میبوسد، عمیق و طولانی و از آن "دل من تنگت میشه" داره، از آن "کاش  
نروی"ها...

از آن مخصص و ص معین ه...حضور احساسی اش همیشه لطیف بود و در عین حال  
خشن...همه چیز به یک حریر نرم مزین به درد اغشته بود.

عزیزم تو دردی..یک درد مزمن و لذتبخش...درد مخصوص به خودم!

ای..ای..ای ماهی دیوانه! همه دردشان را دوا میکنند تو به دردت دل میندی.

بغل من میکنی، میخوابانی ام روی تخت و روی من خیمه میزنی، موه ایم را میزنی کنار  
و زمزمه ات بی اندازه خط و نشان داشت:

-بهت قول میدم اینا اخیشت نیست...

دستم را میاندازد روی شانه های خورشید و دستش را دورت نم حلقه میکند، عین آدم  
آهنی که تن فلزی اش سرد بود و یک قلب فوق العاده گرم در سینه اش میتپید.

-من فقط عاشق کارای دم رفتنیم...

لبم را روی هم فشردم تا حرف سرخود نپرد بیرون... بجایش دودستم را گذاشتم روی  
گونه های تیزش و لب زدم:

-باید همه چیز درست بشه!

صورتش را کج میکند و لبش را به کف دستم میچسباند:

-نمیذارم زیاد تو اون خونه بمونی.

باید که اری میکردت ا دوباره اعتمادم میکردم، یکه دوست داشتن اغش ته به به  
اعتماده، ای ن آن

چیزی بود که زندگی ما لازم داشت. دستم را روی کمرش گذاشتم، خودم را کشیدم بالا  
و لب زدم:

-نذار!

ایستاده بودم وسط خانه جدیدم، وسایل ساده و معمولی... و من که برای این خانه  
بزرگ شده بودم نه آن برج انچنانی و سلطنتی.

چمدانم را با پا هل میدهم و روی چهار چرخش لیز میخورم و به مسیرش نگاه میکنم...

دو اتاق خواب و اب نچن دان بزرگ داشنت وی که اش پزخانه سراسرس فیدوت راس باری  
کوش منظره.

تماس بیتا را ریجکت کردم، این کاری بود که یک هفته تمام انجام میدادم و قرار بود فردا هم هر چیزی را به مامان و بابا بگویم... میخواستم تم بگ و ویم ط لاق درک از نیست، یعنی معین

نذاشت که ماهی از شناسنامه اش خط بخورد... میخواستم بگویم عاشق اینجور تعیین تکلیف نمیشود... میخواستم تم بگ و ویم م اداری م به م فرصت می دهیم، ممکن است برگردیم، ممکن است همه چیز بپاچد مشخص نیست!

گوشی ام لرزید و معین که نوشته بود "با تو بودن مثل مخدره تا روزها نشتم میکنه"

لبخند زدم و دل م و گونه ام گرم شد کوتاه برایش نوشتم "بع دنش نگی همیشه خماری ها! به روزای سخت خوش اومدی"

مثل دختر دبیرستانی ها که موبایل مخفی دارند و دوست پسرشان شاگرد ژینگول مدرسه کناریست دل م ذوق کرد و لبم خندی دوام اهی دل م بالا پ این پری دوخ و دوش را در اغوش کشید.

یخچال خالی هر خالی ب و د... نف س خس ته ام را ف و ت میک نم و فک ر خری دم واد غ ذایی کلاف ه ام میکنند...

باهمان لباسها کی ف پولم را برمیدارم و به خیابان میزنم، هر واسرد بود و... آه ه واه که سرد میشد دل بد عادتتم اغوش میخواست... از این ادما نبودم که، دوبار که برایش ناز کردم و نازم را خرید و چه شیرین میخرید دلم بدعادت شد و فهمیدم این ماهی زبان نفهم بنده ی بوسه و نوازش و دست است.

با صدای بوق برگشتم و کیا که خم شده بود بیرون:

- کجا میری؟

معین ازش میترسید... معین دیوانه، خورش را ندی ده ب و دک ه، خورش ک ه خورش را بعل نمیکرد، خودش ب رای خودش از آن حرفهایی که بدل رزب ه جان ادم میانداخت، نمیزدک ه... دلم را مقابله خورش نمیدی دک ه چطوردست و پایش را گم میگرد و گرنه ازکی انمیترسید

-میرم خرید، یخچال خالیه!

-بیا بالا برسونت...

تشکر کردم و ماشین عقبی که بوق میزد:

-ناز نکن بابا بدو.

کاش این جمله ناز نکن را از دهانش میانداختم تا میفهمید برای آن کوه اهانت هرگز ناز نمیکنم!

عینکش را روی داشبورد میاندازد و نگاه میکند:

-کی اومدی من نفهمیدم؟

به خیابانها نگاه کردم که نااشنا بودند:

-مگه دربیونی تو، باید بفهمی!

باید با او همین طور مقابله میکردم، پررو و بی پروا بود و وقتی زبان کوتاهم را میدید عرصه را برای نمکریزی گسترده میدانست و من باید این میدان را ازش میگرفتم.

با تعجب و نفس خنده ای نگاه میکند و چیزی نمیگوید..

-این فروشگاه خوبه..لطفا نگهدار همینجا خریدمو میکنم.

ماشین را پارك میکند و پیاده میشود میخوام تشکر کنم که اوهم پیاده میشود و هم پای من به ان سمت خیابان میاید و بعد فروشگاه...سبد چرخدار را هل میدهم و به قفسه ها نگاه میکنم..کنارم راه میامد و چیزی نمیگفت.

قوٹی رب را دستم میگیرم و همانطور که دنبال تاریخ انقضایش میگردم میگویم:

-برو به کارت برس از پشش برمیام.

-اون مارك مناسب نیست، گوله میشه و بوي خوبی هم نداره...اینو بردار!

وق و طی را پرت میکنی داخل سبد...نگاهش میکنم و اوکنس رو ذرت را بلامیگی رد و تک ان میدهد:

-میخوای؟

با تعجب به معنای نه سر تکان میدهم اما میاندازد داخل سبد:

-بی سلیقه نباش...تو ماکارانی خوشمزس.

از شیرکم چرب و چیپس و روغن مایع و همه چیز را انتخاب میکرد و بی توجه به نظرم پرت میکرد از همان فاصله داخل سبد...

-دیگه بسه...نصف اینارم لازم ندارم!

و به سمت صندوق رفتم...در آخر کارتم را کنار زد و گفت:

-افرین که پول داری حالا بذار تو جیب.

فرصت ح رف نداد رم ز را گفت وس ایل را باهم در کیس ه ریختیم و نشس تیم و خیلی آرام  
ازش تش کرک ردم و ت ا خان ه چی زي نگفت.. کمک م ک رد کیس ه ه ا را داخل ب ردیم  
و در اخ ر منتظر بودم برود اما گفت:

-ب رای جب ران لطف م میت ونی ه ماک ارانی چ رب و خوش مزه بپ زي و دع وتم کن ی  
ب رای ش ام خونت...

اخم کردم و میدانستم اگر به کیا رو بدهم دیگر نمیتوانم کنترلش کنم...

-انتظار کم ک و حس اب و این انداش تم، لط ف ک ردی ام ات و ام انتظار د ع وت و ش ام و  
لبخن د نداشته باش! از این خبرا نیست..

ابرویش پرید بالا:

-ماهی تو خیلی مبادی اداب بودی...نچ نچ خیلی بی ادب شدی.

کنار در باز ایستادم:

-من هنوزم مودبم به خاطر همین اینجوری ازت میخوام بری خونت...

شانه بالا میاندازد و با بی قیدی میاید سمت در:

-هرکسی سعادت شام مشترك با منو نداره...حیف اون دختره بیچاره که قرارمو باهاش  
بهم زدم ب ات و بی ام خری د! ه وووف ش ما زن ا همت ون همینی د...از شانس ای ک ه  
بهت ون داده میش ه استفاده نمیکنید!

چشم غره میروم:

-مرسی که این شانسو به من دادید علیحضرت من بی کفایتی نشون دادم!



میخندد و بیرون از چهارچوب در میایستد و شانه اش را به در چوبی تکیه میدهد:

-وقتی دنبال یه شانس افتادی دنبال یاد این روز بیافت بانمک...

و بعد بی حرف دیگری سمت اسانسور رفت و من که به قوطی رب گوجه بین مواد غذایی خیره شده بودم.

وسایل را جابجا کردم، وسایل خاک گرفته و غریب را تمیز و تراس این خانه که جان میداد برای چای و نگاه و فکر...

ص ندلی چ وبی و کوت اه ات اق رات ات راس کش یدم روی زم ین...می زکوت اهی هم روب ه روی ش و شهر که انگار بالاخره زوایه درست و حسابیش را نشان من داده بود.

ب رای خ ودم چ ای ریخ تم و نشس تم و پرن ده ذه ن و م اهی دل و الاغ مغ زم راه اک ردم ت ا بچرند و من که کمی آرامش میخواستم.

پایم را انداختم روی پایم و ذهن خسته ام سیم اتصالش به همه دنیا را قطع کرده ب ود...بیخی ال هم اغوش ی ام روز ص بح، بیخی ال خ واهش نگ اه مع ین و بیخی ال اطمین انش از برگشت زود رسم...سرم را تکیه دادم به صندلی و چشم بستم و افتاب بی رمقی که در این ه وای س رد میتابی د م ث ل امی د و لبخن د ب و د ب ین روزه ای نامی دی و رن ج...میتابی د ام اگ رم نمیکرد.

ادرس خان ه را ب رای س هیل فرس تادم او ک ه تم ام م دت مع ذرتخواهی میک رد از نب ودش! خ وب درك می کردم درگیری اش از ان درگیری های زیبا بود، عاشقی و ناز و نازکشی و فاز ازدواج...این دوران برنمیگشت و من نمیخواستم خودش را درگیر من کند.

منی که یکبار با ازدواج خودم را درگیر زندگی یک مرد مطلقه کرده بودم...

ادمها از این بالا قد مورچه بودند و میتوانستم زیر کفشم لهشان کنم... اما زندگی مشترک با من چه کرده بود؟

ازدواج همین است کفش است و ما مورچه های زیر ارتفاع سقف دوتایی!

-دیوونه شدي ماهدخت؟

انتظارش را داشتم، کاملاً و قابل پیش بینی بود!

بابا چیزی نمیگفت و مامان جیغ و داد میکرد:

-واقعا ك احمقانت! بی دلیل؟ دوستش نداری؟

-مشکل ازمنه مامان. درضمن ما فعلاً قرار نیست طلاق بگیریم، یه مدتی جدا از هم زندگی کنیم ببینیم چی پیش میاد!

میزند روی پایش:

-مشکل؟ چه مشکلی؟ جدا از هم دیگه چه صیغه ایه؟

چشم میبندم و دستم را تکان میدهم:

-مامانش شلوغش نکن... اینجوری برای جفتمون بهتره!

-خوشی زده زیر دلت...

پوزخند میزنم و بابا آرام است انقدر که کنار مامان مینشیند و زمزمه میکند:

-بذار ببینیم چی میگه..

-چی میگی تو؟ نمیفهمی میخواد چیکار کنه؟ طلاق؟ وای...

ناخداگاه ضربه محکمی روی میز میزنم:

-بس کن دیگه مامان... بس کن! تو با همین نگاه پوسیدت انداختیم تو این چاه... طلاق؟ انقدر گندش کردی که ترس برم داشت..

بغض میکنم و صدایم میرود بالاتر:

-از بچگی یه ریز مغزمو از همین حرفا پر میکردی... طلاق بده پیغه آه... جمع کنید تورو خدا!

بلن د میشوم و روبه رویش ان میایس تم اش کم میچک د، دس تم را میگ ذارم روی سینه ام و ب ه خاطر همه خفگی هایم عربده میکشم:

-میدونید چرا قبول کردم با معین ازدواج کنم؟ نه پولش، نه ظاهرش، نه موقعیتش و نه حتی علاقه... از ترس ترشیدگی..

داد میکشم:

-ازت رس اینک ه ای ن ادم ای ح رف م فت زن به م بگ ن پی ردخت ر... ب ه خ اطرت و وک ارات...ت و بیچارم کردی مامان، تو و اون عقاید قدیمیت! حالام دیگه نمیخوام اجازه بدم افکار اشتباهی که بزور تو کلم تزریقشون کردی بیشتر از این کار دستم بده. از همون لحظه ای ک ه کلم ه طلاق و جل و معین ب ردم فهمی دم از بن دت و و اون چیزای ی ک ه عم ری فکرمیک ردی درسته رها شدم مامان! این زندگی الان دست منه، میتونم خرابش کنم، یا از اول بسازمش... تصمیم با منه.. اینجا نیومدم مشورت بگیرم اومدم از تصمیمم باخبرتون کنم..

کیفم را چنگ میزنم و اشکم را با استینم پاک میکنم قبل از اینکه در را ببندم میگویم:

--حالا ديگه از اينكه نميترشم خيالت راحت ، اما ترس بعديت مطلقه بودنه ! تو فقط بلدي از زندگي بترسي...اصلا با ترس از يه ناکامي گند ميزنيد به کامروايي هاي ديگه ! مامان يه عمر با کلمات منو ترسوندي و اين زندگي نصفه نيمه شد نتيجش ...نميتونم اينطوري ديگه ..من با اينهمه ترس نميتونم کنار بيام!

و خ ودم را پ رت ک ردم بي رون و دس تم را روي ده نم فش ردم ت ا ص داي گري ه ام در س اختمان نپيچد..پله ها را دويدم ...تنم ميلرزيد ! وقتي داد ميزدم و دعوا ميکردم تنم ميلرزيد و تمامم يخ ميکرد و مني که آرام بودم و بي حاشيه زياد به اين وضعيت عادت نداشتم. ب ي ه دف در خياب ان ميدوي دم، انگ اري ک حج م عظم و وحش تناك از روي دوش م برداش ته شده بود.

دلم بال ميخواست و اسمان و نفس عميق ! سبک شده بودم و حالم معلوم نبود ...هم گريه ، هم ازادي، حتی اسارت..باور کن اسارت و رهايي توامان در من بيداد ميکرد.

ش ب ش ده ب ود و نم نم ب اران مي زد.و م ن معتق دم ش ب افری ده ش ده ن ه ب راي ارعی دن ب راي ادمه اي س ردرگمی م ث ل م ن.و ب اران قطع ا ب راي خ يس ک ردن دل م اک ه انگ ارخ دا موق ع ساخت، تمنان را از گل افرید و قبلمان را از تراشیدن سنگ.

دل م ميخواست همينجا، همينجا اک ه ايس تاده ام، همينجا اک ه ر د س ياه اش ک روي گون ه ام خشکيده، فغان کفش هاي راحتی ام درآمده و نميدانم کجايم، کسی از راه ميرسيد، ميزد روي ش انه ام و ميگفت "اش کال ن داره اگ رگن دزدي" "عيب ي ن داره ک ه از پس ش برنمی اي" "هرچی شد عيبي نداره"

اما نبود، و اين هواي بي صاحب که مرا بي کس ديده و ريخته بود سرم ...بيچاره من که تک افتاده بود!

هرچ ه اطراف را نگ اه کردم نمیدانس تم کجایم... بغض داش تم و مٹ ل احمقہ انشستم ل  
ب جدول، تمام تنم خیس بود و حالا خدا کینه کرده که بادم ریخته به هوای امشب  
. بین معین این پاهای احمق که میتوانست مرا بیاورد انجا که تویی حالا آورده به  
حاشیه اتوبان .

ای خاک بر سرش!

موبایلم را بیرون کشیدم روی اسم معین مکث کردم، اگر زنگ میزدم به اتش بس تعبیر  
میکرد. اگر زنگ میزدم با تحقیر میامد و از خیابانی که نمیدانستم کجاست جمع  
میکرد.. پشیمان میشوم و به جایش شماره سهیل را میگیرم... اشتباه نمیکردم صدای  
دختر بود و خنده و موزیک! چشم بستم و گوشی را به سرعت قطع کردم...

س رم را میگ دارم روی پ ایم و می زنم زی رگری ه، ح الم از خ و دم به م میخ ورد، از ای ن  
ازدواج در هوا و جدایی در هوا... از اینهمه بی حمایتی.. پشتم خالی بود و دستم هم...

ش ماره کی ا را از لیس ت تماس های اخی رپی داک ردم و هم انطور ک ه بین ی ام را میکش  
یدم ب الا موبایل را گذاشتم دم گوشم و منتظر بودم تا جواب دهد... ناامید شده بودم  
که صدایش از انسوی خط نجاتم داد:

-بله؟

چرا گریه ام را بیشتر کرد؟ و من احمق چرا اینطور وا دادم؟

-میشه بیای دنبالم؟

دستم را گذاشتم روی دهانم و فشار دادم:

-داری گریه میکنی؟

از لای دستم، عین بچه گریه نالیدم:

-بیا...

صدایش نگران شد:

-میام.. کجایی؟

نفس کشیدم تا خفه نشوم:

-نمیدونم...

-یعنی چی؟ یه تابلوی چیزی اون اطراف هست حتما...

کنار اتوبان روی زمین نشسته ب

و دم از کجا باید میدانستم؟ در آن تاریکی چشمم خوب نمیدید... هر سه تابلوی بزرگ سبز را خواندم و او زمزمه کرد:

-ماهی.. دیوونه شدی؟

ای ن دومین ب اردرای ن روز نکب ت ب ودک ه میش نیدمش.ش اید واقع ا داش تم دیوان ه میش دم و خودم خبر نداشتم. دیوانه های واقعی جنونشان را انکار میکنند.

پرص دا بین ی ام را کش یدم ب الا و خواس تم چی زی بگ ویم ک ه ش ارژ موبای ل تم ام ش د و بع د خاموش!

ناامیدپرتش کردم ته کیف و دکمه مانتوی کلفتم را تا انتها بستم... نوک بینی ام از سرما یخ بود و چشمهایم از گریه و دور لبم از فشار دستم سرخ.

بیشتر از چهل و پنج دقیقه منتظر بودم و او که بالاخره ترمز زد.. به سرعت پیاده شد و من تن یخ زده و خش کم را به زور بلن دکردم و خودم را کاش یدم سمت ماش ین. کلی س رزنش و فحش در نگاهش بود اما چه اهمیتی داشت؟

منتظر رب ودم تا امیرس دش روع کن دب ه تنبی ه و ت و بیخ ام اس اکت ب ود و بخ اری را ب ه س متم تنظیم کرد.

سرم را تکیه دادم و با بغض به خیابانها خیره شدم. این چه دردی درمانی بود که از صبح به جانم و این بغض لامصب که به گلویم افتاده بود.

پیچید داخل یک کوچه بن بست و تاریک.. ماشین را خاموش و چراغ داخل را روشن کرد.

برگشت سمتم و حرکاتش را از انعکاس شیشه میدیدم. نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت. نگاهی ب ه س اعش ک رد، ش ب جمع ه ب ود، حتم اق رار داشت... برنامه داشت و م ن کشاندمش بیرون در این هوا دنبال یک زن دیوانه بغض کرده بگردد.

اعتماد به نفسم چسبیده بود کف زمین. کاش از ان دادهایی که سر مادرم کشیدم بلد بودم سر معین بکشم و گاهی بر سر کیا.. اما به قول بابا برعکس بودم به جای گرگ بیرون و بره خانه... گرگ خانه بودم و بره مردم.

-چی شده؟

برنمیگردم که اگر دهان باز میکردم گریه میزد بیرون و ضایع میکرد.  
سویشرتش را درمیآورد و میاندازد روی پایم:

-پوش زودتر گرمشی.

تکان نمیخورم! یک بمب وحشتناک بود که هر لحظه امکان داشت در دستان خودم بترکد.

-باتوام...

اب دهانم را با صدا قورت میدهم و یک قطره اشک مظلوم، بی سر و صدا از گوشه چشمم سر میخورد.

-منوکشوندي این موقع شب بیرون که پشت کنی، جواب ندی؟ اشتباه گرفتی برای اونی که ریده به حالت باید قیافه بگیری نه منی که یه ساعت تو حاشیه اتوبان دنبالت گشتم.

خسته و داغان برمیگردم سمتش و با چشمان بی جانم نگاهش میکنم و لب میزنم:

-مرسی که اومدی!

بادش خالی شد؟ باور کن شد...توقع نداشت ازش تشکر کنم، میخواست سرش داد بزنم؟ دلش دعوا میخواست؟

دستی به موهایش کشید و ارنجش را به فرمان تکیه داد و من به شلوار ورزشی طوسی و

تیش رتس فیدن ازکش نگاه میکردم...باران شدت گرفت و او همینطوری وقف هنگاهش را میریخت روی صورتم. تحمل سرنشنگاه کی از معین راحت تر بود. ادم نمیتواند خریت و حماقت خودش را در چشم کسی که دوستش دارد ببیند.

زمزمه میکند:

-چه مرگته تو مادام؟

گفت مادام و من دلم خون شد و مچاله شد. لبم لرزید و چانه ام:

-آه گریه نکن انقدر...



او که نمیفهمی... ج ای م ن نب ودا! اراده میک رد زن دگی جنس ی راه میان داخت و تم ام  
میک رد و پول داشت و خانه و زندگی و مرد بود و پشتوانه نمیخواست و بی تعهد بود و  
لاقید و ازاد و من که در مقابل اینهمه رهایی فقط کافیت بگویم "ماهی" هستم.

ماهی بودن خیلی بد است و اسارت در تنگ بدتر... ماهی بودن و در تنگ تفکرات یکی  
دیگر اسیر بودن که دیگر واویلا.

من در همه زندگی واویلاهایش را تجربه کردم.

-با معین دعوات شد؟

-نه!

-پس کی؟

-هیشکی!

-من اصلا ادم صبوري نیستم مادام پس اون دهن کوچولو تو باز کن حرف بزن...

راست میگفت دهن کوچکم هم مثل ماهی ها بود.

-هیچی با مادرم دعوا شد. داد کشیدم سرش.. زدم بیرون! اعصابم خیلی ضعیف شده...

چند لحظه نگاهم میکند بعد برمیگردد و همانطور که ماشین را روشن میکند میگوید:

-تو ساخته شدی برای گند زدن، مطمیم!

دلداري اش بود؟

دنده عقب میگردد و میگوید:

-نمیتونم چیزی بگم اروم شی اما میتونم یه کاری کنم این حال سگیت روبه راه بشه  
...تو زود وا میدی!

چشم بستم و زمزمه کردم:

-ازت یه خواهش دارم!

هومش یعنی بگو و من دو دستم را زیر بغلم زدم:  
-انقدر با حرفات دلمو نشکون! اون خیلی برای یه زن ارزشمنده...

صدایش خنده داشت:

-خوب اینکار خیلی سخته که میخوای برات انجام بدم در عوضش تو چیکار برام میکنی؟

چشم از میک نم ننگ اهش میک نم و نقطه ه ض عفش درس ت ک ف دس تم ب ود. ک  
افی ب ود بگ ویم محم ود خ ان ت ورا نخواس ت ت اماش ین را بیان دازد ت ه دره و م را خف  
ه کن د... ب ه خ اطرت اخیر نگاهم میکند و من لب میزنم:

-غرورتو نمیشکونم..اون خیلی برای یه مرد ارزشمنده!

چند لحظه طولانی نگاهم کرد و بعد لب پایش را از داخل به دندان کشید و به جلو  
خیره شد...نمیتوانستم این حجم سنگین را در سینه ام نگهدارم به همین خاطر ریز زمزمه کردم:

-حس میکنم یه جایی ایستادم که هیچ کس نمیتونه کمکم کنه...اصلا انگار نامرئی ام...منو  
نمیبینن و مشکلاتمو! من برای هیچ کسی اهمیت ندارم.

میپیچد به راست:

-مهم نیست برای همه ادماي دنیا مهم نباشی!

اب دهانم را به سختی قورت میدهم:

-ولی مهمه برا

ی یک نفر مهم باشم.

نگاهم میکند طولانی و پرحرف:

-بین انقدر این ژست عزادارهارو به خودت نگیر.

-کدوم ژست؟

با دست بهم اشاره میکند:

-همین..همین ماهی! حتی لباس پوشیدنت...سرتا پا سیاه و این فرت و فرت بغض کردندت.

-دست خودم نیست من به اینجور زندگی عادت ندارم..

-هرچق درس خت و وحش تناك ب الاخره ی ه روزي درس ت میش ه، این و مطم ین ب اش

ی ه روزي درست میشه.

-درست میشه اما تاریخش مشخص نیست.

-بین من استاد به گه کشیدن امید ادمام بین چقدر وضعت نافرمه که دارم بهت

امید میدم..

لبم به اسم لبخند کج میشود و او که ماشین را کنار خیابان نگه میدارد...

در را برایم باز میکند:

-مادام منتظري درو براتون باز كنم؟ بابا تو ديگه خيلي ناز داري...

همانطور كه پياده ميشوم ميگويم:

-نه فكر كردم لازم نيست پياده شم! كجا ميريم؟ من واقعا حوصله ندارم بايد برم  
خونه...

-يه چيزي ميخوريم ميريم...

-اخه...

مينشيند پشت ميز:

-بين در اصل من از كار و زندگيم افتادم نه تو، حلام انقدر...

انگشتم را بالا مياورم:

-از اون كلمه منفوره ناز استفاده نكن....

ميخندد:

-چرا؟

-من نه براي تو نه براي هيچ مردمي ناز نميكنم...

دولا ميشود روي ميز و لبخند كجي ميزند:

-ميدونم...تو ذاتا ناز داري!

چشم روي هم ميگذارم و نفسم را فوت ميكنم...

كف دستش را روي ديگري فرود مياورد و تكيه ميدهد:

-اوکی! یه امشب سعی میکنم عوضی بازی درنیاوم...

و بی انکه نظرم را بخواهد برای من سوپ و خودش جوجه بدون برنج سفارش میدهد...

به دور و اطراف نگاه میکنم...چندبار با معین بیرون غذا خوردیم؟ خیلی کم شاید یک یا دوبار! همیشه بهانه میاوردم...ماهی احمق.

برمیگردم و نگاه فکریش را روی خودم میبینم...

-میگما...

س رتک ان می دهم و ب ا دس تمال کاغ ذی م دل دار روی می زب ازی ب ازی میک نم و فک رمیک نم چقدر سر و تیپم برای اینجا و مقابل کیان بودن بد است...سویشرت گنده اش راتن کردم و عین مادر مرده ها با ان شانه های لاغر و نحیفم!

بعد به خودش نگاه میکنم با تیشرت و شلوار ورزشی بازهم خوشتیپ است.

-قبل معین کسی تو زندگیت

نبود؟ لب بالایم را میگزم:

-نه!

-هیچ وقت؟

سرتکان

میدهم:

-حتی یک طرفه؟

قلنج دستم را میشکانم و لب میزنم:

-خیلی سیال پش یک ی از بچه های دانش کدمون...ام اه یچ وقت ج دی نش د! اص  
لا فک رنمیکنم بدونه وجود دارم...

-معینو قبل از ازدواج ندیده بودی؟

-یه چندباری از دور چرا...خوب بابام و محمودخان دوستای قدیمی بودن!

-پس همینجوری قبول کردی...

-همینجوری یعنی چی؟

از پس دستان گارسون که غذا را روی میز میگذاشت به چشمانم نگاه کرد:

-یعنی علاقه ای بهش نداشتی.

جوابی نمیدهم و سوپم را هم میزنم....او هم مشغول غذایش میشود...

-تو چی؟

دستش را جلوی دهانش مشت میکند:

-من چی؟

-کسی تو زندگیت

نبوده؟ لقمه اش را

قورت میدهد:

-هزارتا...هزارتا ادم تو زندگی من بوده...هست!

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-زندگی جنسیت نه، زندگی احساسیت رو میگم!

به خاطر تاخیرش سر بلند میکنم و با ابروی بالا رفته و خنده چشمانش مواجه میشوم...شانه  
بالا میاندازم:

-چیه!

یکجوری نگاهم میکند و انگار پوزخند دارد:

-نه نبوده هیشکی نبوده...

-دروغ نگو! مهسا...

چنگالش را میگذارد کنار بشقاب:

-بذار یکبار برای همیشه این انگ بیمزه ای که معین چسبونده به منو پاک کنم...

دستانش را درهم قفل میکند:

-من هیچ وقت علاقه ای به مهسا نداشتم..هیچ وقت! نه مهسا نه هیچ کدوم از زنای  
زندگی معین...

-معین دروغ میگه؟

-نه فقط کل زندگیش سوء تفاهم بوده...من مهسارو نمیخواستم اگر علاقه ای بود  
یکطرفه بود...من به عاطفم حسی نداشتم اون خودش اومد سمتم...معین منو متهم میکنه!

-تو اگر بخوای میتونی برای کسی جذابیت نداشته باشی...فکر میکنم تو خودت نخواستی!

-چرنده...-

چیزی نمیگویم و هردو مشغول غذایمان میشویم... این سکوت پر از حرف و فکر بود و اصلاً معمولی نیامد.

او زودتر غذایش را تمام میکند و منتظرم میماند... سمت ماشین میروم که مانتویم رامیکشد:

-بیا به کم راه بریم سنگین شدم...-

به ساعت نگاه میکنم:

-دیر شده!

-خونه کسی منتظرته؟-

لب روی هم میفشارم دنبالش راه میافتم... خیلی جلوتر از من بود و نای راه رفتن نداشتم.. برمیکردد و عقب عقبی راه میرود:

-یالا... تکون بخور بابا.. چقدر تنبلی!

س رعتم را بیش تر میک نم و اوک ه میپیچ د داخل کوچ ه کن ار رس توران... ماش ینهای گرانقیم ت پشت هم پارك بودند... از همان فاصله داد میزند:

-ماهی... تو نمیتونی به دریا برسی... فقط از این تنگ میپری توی تنگ دیگه.

خنده ام میگیرد دو دستم را دور دهانم نگه میدارم و داد میزنم:

-ماهی جاش تو تنگه... توچی؟-

عقب عقب میرود و دستش را میگذارد روی سینه اش:



-من چی؟

-تو کوسه ای که نه تنگ جاشه نه تو دریا راهش میدن.

-من شش دارم!

میخندم:

-راه بیا ماهی... آه! بذار لیاقت وقت گذاشتنمو داشته باشی.

میدوم:

-بیا بریم...

به ماشین تکیه میده و من روی زانو دولا میشوم و نفس نفس میزنم..میخندد:

-نمیری مایکل فلپس!

-این کیه؟

-قهرمان شنا...

لبخند میزنم و چشمم به کیف طلایی و دس

تی داخل ماشین میافتد...دستم را میگذارم روی شیشه:

-چقدر خوشگله!

-چی؟

-این

و ب ه کی ف اش ا ره میک نم... ب ه نیم رخم نگ اه میکن د و ض ربه ای ب ه ماش ین گرانقمی  
ت میزن د و زمزمه اش:

-ای... چیکار کنم از دست خودم؟

با تعجب نگاهش میکنم و زمزمه "فاک..." اش باعث میشود ابروهایم بپرد بالا..

ب ای ک اج رشیش ه را میش کاند و ص دای دزدگی ر ماش ین در میای د... دس تم را جل وی  
ده انم نگهمیدارم و خنده ام هم بیخود و بی جهت میریزد بیرون:

-چیکار کردی؟؟!!

میخندد:

-نمیدونم...

مثل احمقها باز تکرار میکنم:

-خدای من این چه کاری بود!

-دیوونگی...

کیف را انداخت بغل م و دوید.. م ن هم دنبالش! تا دم ماش ین دویدیم و خ و دم را پرت  
ک ردم روی صندلی... خندیدم و داد زد:

-احمق.. احمق!

ماشین را روشن کرد و گاز داد...

-وقتی از چیزی خوشت میاد برای بدست آوردنش هرکاری بکن...

نفسم را فوت میکنم و کیف را زیر و رومیکنم:

-حتی اگر خلاف قوانین

باشه؟ نگاهم میکند:

-حتی اگه خلاف قوانین باشه!

تا خود مقصد به کیف نگاه میکردم...دیگر به چشمم زیبا نمیامد فقط نماد یک رهایی و

دی وانگی محض بود! من عادت داشتم از هرچی زیبارای خوردم حسرت بس ازم و کی انگار افریده شده بود برای بدست آوردن و داشتن، از همراهی! به هر شکلی..

روبه روی خانه نگهداشت...و من انتظار داشتم بروم داخل پارکینگ:

-باید برم جایی!

سرتکان میدهم پیاده میشوم و از شیشه دودی خم میشوم داخل:

-مرسی...

-برای کدومش؟

-برای اینکه اومدی دنبالم...و باعث شدی غم رو فراموش کنم.

-به خاطر کیف باید تشکر کنی...

میخندم:

-ممنونم!

سر تکان میدهد و ماشین را روشن میکند:

-این آخرین بار بود که زنگ زدی و خودمو از برنامه های جذابم منع کردم!

-امشب خیلی خوب بود... بابت تمام حال خرابم... کلی خندی دم دیگه چه برنامه های میتونه جذابتر باشه؟

چیزی نمیگویند و من از ماشین فاصله میگیرم:

-شاید من درک نمیکنم... یا..

شانه بالا میاندازم:

-دنیا من خیلی کوچیکه؟

چند لحظه نگاهم میکند و لب میزند:

-دنیا تو خیلی پاکه!

و بی آنکه منتظر خدا حافظی ام باشد گاز داد و رفت... مثل یک پیغمبر که آمده بود مرا از خودم نجات بدهد و در یک پلک زدن گم شود... او ادم اینجور معجزه ها بود.

تن درد شدید داشتم و هوا هوای سرما خوردگی بود..

یک روز که سه روز داری، یک روز دل درد، یک روز دندان درد... روزی که من درد جسمی من داری روح دردت شروع میشود!

برای همه مرضها دوا بیست... درمان بی چون و چرای روح اما اغوش است.

کف دستم را بازویم کش یدم و به سرشپز جدید رس توران و دستهایش که ماهرانه س  
اتور را بالا پایین میبرد نگاه میکردم..

قرار بود سهیل بالاخره جاناش را به من نشان بدهد.. اسمش مرجان بود!

از در عقب اش پزخانه آمد، دست در دست ی خ زده ام گذاشت، رویم را بوس ید و من  
ک ه دل م برای سهیل و انقدر دور شدنمان رفت و دیگر بزنگشت.. دستم را گذاشتم  
پشت کمر و هلش دادم سمت سالن.

قدش کوتاه بود و موهای سیاه و بینی خوشفرم عملی و لبهای نازک.. چشمانش پر از مهربانی  
بود و مرا یاد معین میانداخت.

اه ک ه دل م ب رایش ب ی ان دازه تن گ ب ود... دیش ب پی ام داد گف ت از تختم ان متنف  
ر اس ت.. از تختم ان وقت ی ی ک ط رفش خالیست متنف ر اس ت... دل م خ وش ش د،  
خندی د و اش ک ریخت!

جوابش را با یک بوسه دادم و او نوشت "دو روزه راعین پیش

منه" دلم لرزید، تعجب کرد و خواست برگردد به خانه! دل

احمقم..

چیزی نداشتم که بگویم به همین خاطر موبایل را خاموش کردم و تمام مرا فکر دیدارش  
با مهسا تصرف کرد... میامد دنبال بچه، خانه من و معین! بعد معین را خر میکرد و... اه!  
باید تمام میکردم این خرافات وحشتناک نداشتم معین را..

مرجان میگفت "به عنوان یه دایی و خواهرزاده خیلی صمیمی هستین"

بودیم! تا اینکه من ازدواج کردم و او فکر کرد معین میتواند همه خالهای مرا پر کند...

من خیلی ادم متفاوتی بودم تا اینکه ازدواج کردم... که این ازدواج همه چیز را تغییر داد!

گفت عاشق سهیل شده... گفت عاشقش مانده... گفت عاشقتر هم میشود!

و من برای اولین بار حس کردم هیچ کس را به اندازه کافی دوست نداشتم!

از انهایی که اسمشان که میرسد قسم ات را بشکنی... از انهایی که میفهمی کجایند مسیرت را هرچقدر دور تغییر میدهی... از انهایی که به خاطرشان لب به چیزهایی میزنی که متنفری! دست به کاری که میترسی... حس میکنم به اندازه کافی کسی را عاشق نیستم... انقدر که روحم ارضا شود! به اندازه دیوانه بودن و دیوانگی...

جمله ترسناک کیا از یادم نمیرفت و مثل یک ناقوس بدخبر در سرم میپیچید... گفتم معین را دوست دارم و او معتقد بود که من معین را دوست دارم چون باید دوست داشته باشم.

همین را گفت و رفت اما تمام جان و جهان مرا بهم ریخت...

مرجان میخواست بیشتر حرف بزند اما فکر اینکه بیتا دوتا چهارراه پایینتر منتظرم ایستاده اجازه نمیداد بیشتر کنارش بمانم.

از دور دیدمش و او که عینکش را گذاشت روی موهایش و در جواب اغوشم اخم کرد:

-میخواستم دیگه رابطمونو قطع کنم ماهدخت.

متعجب نگاهش کردم و او دلخور بود:

-اینجوری نگاه نکن اگر بگی چرا مسخرس... باشه لازم به توضیح نبود حداقل جواب

تلفنامو میدادی...

شرمنده سر میاندازم پایین... باهم در کافه پاساژ مینشینیم و او که یکریز گله میکند...

-جاي من نبودي بيتا..نميدونستم بايد چيکار کنم!

-هـ چـ کـ سـ جـ اـيـ کـ سـ دـيـگـ هـ اـيـ نـيـسـ تـ...اـمـ اـتـ وـ جـ اـيـ خـودـمـ وـنـ مـيـتـ وـنـيـمـ کـمـ کـ يـکـ  
يـ دـيـگـ هـ بـاـشـيـمـ...تـوـ اـصـلاـ مـنـوـ اـدمـيـ نـدـيـديـ کـهـ مـشـکـلاـتـتـوـ بـاـهـامـ دـرـمـيـونـ بـذـاريـ!ـ ازـ خـودـمـمـ  
نـاـراـحـتـمـ.

-اين حرفو نزن...من فقط امدادگی اينجور زندگی رو نداشتم.

دستم را ميگيرد:

-وقتي معين گفت...يه سيلی محکم زدم تو گوشش!

زدم زیر خنده:

-چيکار کردی...

-براي تو اينکارو کردم...سزاي مرداي عوضی همينه!

تکيه ميدهم و مثل هميشه کيک و قهوه سفارش ميدهيم:

-معين عوضی نيست فقط..

-فقط چی؟

-فقط...يه جوريه..بيخيال!

-الان که فکر ميکنم شناخت معين واقعا سخته.

سر تکان ميدهم و جرعه اي از قهوه ام رامينوشم و به حلقه سفيد بيتا نگاه ميکنم و  
لب ميزنم:

-دلم براي اين ادم غير قابل شناخت تنگ شده.

ميزند روي ميز:

-انقدر مسخره نباش...

ميخندم و او باز ميگويد:

-من بودم همين كاري كه كرد رو باهاش ميكردم بفهمه دنيا دست كيه.

-انتقام كار ادماي ضعيفه.

لبش را كج ميكند:

-ادماي قوي چيكار ميكنن؟

چند لحظه نگاهش ميكنم و شانه بالا مياندازم:

-نميدونم...ميبخشن!

-جمع كن بابا تورو خدا...اينا همش يه مشت كلمست ، پاي عمل همه چيز فرق ميكنه  
..اگر ميبخشيد الان خونت بودي نه اينجا.

-من كه نگفتم ادم قوي هستم!

چيزي نميگويد و با ان ماشين شاسی بلند و مردانه اش تا خانه جديدم ميرساندم...

تعارف نميكند و او هم باي دميرفت دنبال پارسا...بوي غدا و عرق اش پزخانه  
رس توران هم هجانم را گرفته بود...دوشي ميگيرم و چاي دم ميكنم ، حوله را ماهرانه  
دور موهايم ميپيچم و روي سرم كوهي از مخلوط مو و حوله مينشيند.



پیش مرجان که بودم معین زنگ زد و ریجکتش کردم..

مینشینم روی مبل پایه کوتاه.. بیسکویت را میزنم در چای داغ و شماره اش را میگیرم!

با دومین بوق برمیدارد با صدایش دلم انگار از روی سرعتگیر رد میشود:

-حالا دیگه شوهرتو ریجکت میکنی؟

لبخند زدم و میدانستم چرا اینروزها انقدر عمده از لفظ همسر و شوهر استفاده میکند.

-صورتت چطوره؟

و میزنم زیر خنده، او خ

یلی جدی میگوید:

-سه تا بخیه خوردم.

دلم میریزد، بیتا چه کرده بود؟ پاهایم را میاندازم و صاف  
مینشینم:

-چی؟ صورتت چی شد...

-صورتتم چیزی نشده عزیزم دلمو بخیه زدم...

چشم بستم نفسم را دادم بیرون و غریدم:

-مسخره... واقعا مسخره ای.

خندید:

-نگرانم شدي..

-يه مورچم اسيب ببينه نگران ميشم.

-الان منو با مورچه مقايسه

كردی؟ جواب سوالش را

نمیدهم:

-ظهر زنگ زده بودي...

نفس عمیقی میکشد:

-اون خونه اي که گفتم امادس...ميخوام وسايلاتو جمع کنی...

-براي چی بايد اينكارو بکنم؟

-چون نميخوام تو اون خونه باشی.

-بس کن..همش ميخوام،نميخوام...همش که شد دل تو!

-هر وقتي که کيا شرکت نيست من فکرم هزار جا ميرد...

اخم میکنم دلم ميخواست سرش داد بزنم دلت غلط میکند:

-واقعا که...منو چی فرض کردی؟

-مشکل من تو نيستی...

-کيا هم همچين ادمی نيست..تو اصلا برادرتو نميشناسی، تو زحمت شناخت هيچ کسی

رو به خودت نميدي معين، حتی من.

-باشه درسته...حالا اینکارو براي اسایش خاطر من انجام بده..سخته؟

-اره سخته! همینطوریش م مثل خون ه ب ه دوشام...درض من بهت ره خودت و و اون طرز فکر تو درست کنی معین...من اون آدمی نیستم که بهش شک کنی.

-ماهی...

از عص بانیت دس تم میلرزی د و اوک ه نمیفهمی د، ه رروز مینشس ت نس خه جدی د ب رای خ ودش میپیچید و توقع داشت من هم عمل کنم!

-از هیچی بیشتر از این بدم نمیاد...بی اعتمادی...شک، اونم به من!

-مگه تو معصومی ماهی..همه اشتباه میکنن...دست خودتم نیست!

-برات متاسفم...تونه به من اعتماد داری، نه برادرت نه خانوادت نه هیچ کسی...تصمیم با

خ ودت و مش ورت ب اخ ودت و هم ه چی زب اخودت ه! ای ن باع ث ش ده فک رکن ی ک املا ب ه حق...مشکل ما دقیقا یکیه، اعتمادی که من به تو ندارم و توهم به من..

من از اینجا نمیرم و بهت نشون میدم تو این مورد اره...معصومم! من خیانت نمیکنم...من رو با خودت اشتباه گرفتی.

و ب ی ح رف گوش ی راقط ع میک نم و میان دازم روی می ز. ص ورتم راب ادس تان س ردم مخفی میکنم و مثل دیوانه ها بهش فحش میدهم"معین احمق... دیوانه...دیوانه"

همه ادمها انگار دیوانه شده بودند، بیتا میگفت انتقام بگیر، سهیل میگفت انقدر دور بمان تا

یک روز بیای دوب اکت ک بب ردت ..کی افک رمیک رد ای ن زن دگی تصنعیست..میگفت قهرت ان تصنعیست اشتی تان هم...و معین که ازم میخواست به خانه دیگری بروم چون برای اتفاقی عزادار بود که نیافتاده، که از من و ماهی بودنم بعید است...

همه دیوانه بودن و میخواستند مرا هم دیوانه کنند...

پتوی مخمل مسافرتی را روی راحتی انداختم و دراز کشیدم...روز معمولی بود اما معین خرابش کرد...همیشه همین کار را میکند!

پتورا که میکشم روی خودم کسی اهنگین به در میکوبید...چه کسی میتوانست این موقع بیاید اینطور در بزند جز کیا؟ چه کسی انقدر وقت شناس بود جز کیا؟ پتورا دور سر و صورتم کشیدم و با بی حوصلگی تمام در را باز کردم...

در زدن را تمام نمیکرد...

-میشه این کارو نکنی؟

-نه!

کلافه چشم میبندم و صدا که نم نم کم میشود:

-قیافشو.

وزنم را روی یک پا میاندازم:

-چیکار داری؟

-ماهی سردش شده؟

-خدایا منو نجات بده...

گردن میکشد داخل:

-شوفاز خونه ماهی

خاموشه؟ صورتم را جمع

میکنم:

-بیمزگی تو خانواده شما ارثیه..هم تو هم داداشت!

دست به سینه نگاهم میکند:

-چیه؟ کی لگدت زده؟

-هیشکی اگر کاری نداری برو..

و در را تا نیمه میبندم که کف دستش را میکوبد به چوب در و عصبانی میشود:

-وایسا ببینم...که چی؟

-چی که چی؟

-تا هفته پیش خوب بود...اومدم از کف خیابون جمعیت کردم، رفتیم شام خوردیم،

دزدی هم کردیم تا امشب ندیدمت، حالا چی شد یکدفعه برا من رفتی تو قیافه؟

-من براتو نرفتم تو قیافه فقط الان بی حوصله ام.

-خودت از خودت خسته نمیشی هر روز یه مدلی؟ به

در تکیه میدهم چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-چرا خستم...از خودم و این زندگی که برای خودم ساختم خیلی خستم.

-ماهی!

از صدایش و انطور نفوذش تکیه ام را برداشتم و رفتم عقبتر، همش تقصیر معین بود... انقدر گفت که روی هر حرکتش حساس شده بودم، هر رفتاری میکرد را یکجور تعبیر میکردم:

-اصن نمیفهمم اینجا چیکار

میکنی؟ دستانش را از هم باز میکند:

-اومدم بهت سر بزنم.. چرا اینطوری رفتار میکنی؟ یه کم ادم باش!

-فقط حوصله ندارم، و فک نمیکنم الان حضورت موثر باشه.

دستش را در جیب شلوار تنگش فرو میکند و پوزخند میزند:

-اوه معذرت میخوام واقعا، اصلا حواسم نبود

من فقط وقتی وجود دارم که تو چیزی نیاز داشته باشی.

دستم را به پیشانی میگیرم:

-همچین چیزی نیست فقط..

در را با دستش هول میدهد:

-نمیخواه چیزی بگی برو اونور ببینم...

-کجا؟

یکراست به سمت شופاز میرود، پشت دستش را میکشد رویش:

-چرا سردن؟

-چون خرابن...

چند لحظه نگاهم میکند و با تاسف سر تکان میدهد:

-همش دردسری!

و استین پیراهنش را میدهد بالا:

-مگه من گفتم بی ای درس ت کنی؟ لازم نک رده ک اری انج ام ب دی.. پ یش پ یش  
ه من ت میداری...

زانو میزند جلوی شوفاز و انگار مگس مزاحمی را پیراند دستش را در هوا تکان میدهد:

-زیاد حرف میزنی..اون

جعبه اچارو بیار...

به سمت رختشورخانه میروم و با جعبه برمیکردم همانطور که کنار پایش میگذارم  
زمزمه میکنم:

-جعبه ابزار نه اچار...

-هر کوفتی.

پتورا محکمتر دورم میکشم و روی مبل مچاله میشوم... چشم میگذارم روی هم و تنها صدای  
برخورد گهگاه شی فلزی به بدنه شوفاز میامد...

-فاز شما دوتارو درك نميکنم...

ص دایش مثل ی ک اعت راض ارام ب ود هم انطور ک ه زور می زد و چی زي را س فت میک  
رد... ب دون اینکه چشم باز کنم لب میزنم:

-لازم نیست تو درك کنی.

ح الم از تحملت، ت و ای ن قضیه و تحمل معینت و ج داییتون به م میخوره.. هردوت  
اتون ی ه تکنیک روتو مسائل متفاوت بکار میبرید.. میتونی تمومش کنی و معینم میتونه  
بیاد بزور دستتو بگیره بیره خوش...

-صبوري من به معنای بی عرضگی نیست

دل من به چیزایی پاینده که تو باهاش آشنا نیستی.

-به چی مثلاً؟

...

-چشاتو باز کن ببینم!

محکمتر روی هم میفشارم:

-باتوام.

-نمیخوام...

-هردوتون کسل کننده این....

با حرص میگویم:



-از خودم متنفرم که باهات حرف میزنم...

-منم ازت متنفرم وقتی جوابمو نمیدی.

چشم باز میکنم.. نیم رخش و بازوهای بزرگش که در تلاش بود! بازوهای معین بزرگتر بود؟ اره بود، بلندتر و چهارشانه تر و ...

اه خدا لعنتت کند معین کاری کردی که هر لحظه ام شده قیاسهای احمقانه.

بلن د میش ود دس تانش را در س ینک میش وید و هم انطورک ه روب ه روی م میایس تد اس تینش را میکشد پایین:

-فعلا خونتو گرم میکنه اما باید یکی رو بیاری یه سرویس کنه کامل بکنه!

سر تکان میدهم و او میرود سمت در اگر نمیگفتم انگار خفه میشدم، عین بچه ها درست مثل بچه ها گفتم:

-اونجوری که فک میکنی نیست، من اصلا کسل کننده نیستم..

برمیگردد و از پلک زدنش هم بی تفاوتی میریزد:

-برام مهم نیست چیکار میکنی فقط اونقدر احمق نباش.

دندان روی هم میفشارم:

-نیستم

انگشت اشاره اش را توی صورتم تکان میدهد:

-چرا هستی اولین نشونش همینه، انکار..

اخم میکنم، میتوانست با یک جمله مرا طوفانی کند:

-تو فقط بلدی توهین کنی.

-من پول نمیگیرم برات حرفای بزنی که خوشایندت باشه، اما انگار تو پول میگیری  
هی احمق بازی دربیاری!

جوابی نداشتم که هرچه میگفتم او جواب دیگری از استینش در میآورد...

به سمت اتاق میروم کیف طلایی را برمیدارم و برمیکردم...

-بیا!

-چیکارش کنم؟

-پسش بده...

-میگم احمقی عصبانی میشی

و کیف را از دستم کشید و رفت سمت پنجره و پرتش کرد بیرون:

-دلم میخواد تورم بردارم قشنگ چند دور بچرخونم بعد پرت کنم پایین...

-نمیدونم چرا باید اجازه بدم اینجا وایسی و لیچار باری کنی.

-واضحه چون معین نیست..

-پس اگر بود نمیومدی... ازش میترسی!

شانه میاندازد بالا:

-گیرم که بترسم.. حس من به معین مهم نیست... حس تو مهمه! تو که دوشش نداری.

-مزخرف نگو...-

همانطور که می‌رود سمت در می‌پرسد:

-حاضری برایش بمیری؟-

نمیدانم، فقط ط‌بای دمیگف تم‌اره . هر رزی هم‌ین را می‌گفت مس‌لما و م‌ن ه‌م م‌ث  
ل هم‌ه زنه‌ای دیگر بودم.

-اره!

می‌خندد:

-اینکه خیلی اسونه، برایش زندگی ام می‌کنی؟-

مغزم ارور می‌دهد و او که می‌گوید:

-نه اگر می‌کردی الان پیشش بودی...-

در را تا نیمه می‌بندد:

-همیشه حق با منه اینو یادت نره.. شب‌بخیر!

شب بخیر نگذشت.. گذشت؟

بعد عمری دلم تنوع خواست... با بیتا به مرکز خرید رفتیم، بی مهابا سبدم را پر کردم  
) و جیب را خالی.

چیزهایی که احتیاج نداشتم حتی... خرید بهم حس خوبی میداد، خلاها و پر کردن های موقتی آنها ادمیزاد را چند صبحی خوشحال نگه میدارد... از اسانسور که پیاده شدم درست جلوی در خانه ایستاده بود... قد بلند و جذاب و کریر بچه کنار پایش!

نفسم تنگ شد و قلبم ریخت، حضورش مثل یک خبر بد بود...

کلید را از ته کیفم بیرون کشیدم و او که بی حرف کمکم کرد پاکتها را داخل ببرم... حتی نمیخواستم به بچه اش نگاه کنم!

خواب بود و او که خیلی خونسرد به نظر میامد.

پاکتها را روی تخت پرت کردم و برگشتم به سالن، روی مبل نشسته بود به در و دیوار نگاه میکرد، روبه رویش نشستم و او که به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-باید حرف بزنیم!

کف دستم عرق کرده بود و او خیلی با اعتماد به نفس به نظر میامد...

-در چه مورد؟

-در مورد معین.

چیزی نمیگویم و او که لبه مبل مینشیند، نفس عمیق میکشد و دو دستش را بهم میکشد:

-بیا منطقی با این قضیه برخورد کنیم... من مادر بچه اش هستم.

-این منطقی توئه؟

دستش را میاورد

بالا:

-بذار تا انتها حرفمو بزنم...

نگاهش میکنم و او که لبش را تر میکند:

-من و کیا و معین از بچگی باهم بزرگ شدیم..

یه سری احساسات پیچیده بین ما سه نفر دررفت و آمد ب ود...من و م ادرم بعد از م رگ دلخراش بابا کنار خاله اینا زندگی کردیم...محمود خان از حضور ما راضی به نظر نمیومد و بعد از اون اتفاق، یعنی خیانت خاله مارو از اون خونه بیرون کرد، از یه جایی به بعد جلوی رابطه مارو گرفت...کیا اصولاً حرف گوش کن نبود، وقتی میگفتن چیزی ممنوعست بدتر سمتش میرفت...محمود خان مارو دندون لق میدونست و اعتقاد داشت با فاصله گرفتنمون کنده میشیم...من اما..من سنم کم بود و یه احمق به تمام معنا بودم...ما با وجود پدرم زندگی خوبی داشتیم اما بعدش همه چیز ریخت بهم...من نمیتونستم بعد تجربه زندگی ش اهانته ت و خون ه محمودخ ان اون خون ه تن گ و اونهم ه قناعت و بی پ ولی رو تحم ل ک نم.

معین...معین گزینه خوبی بود!

معین همیشه در رقابت با کیا بود..نمیتونی باور کنی اما معین هم از کیا حساب میبرد، هم دوست داشت مثل اون باشه، رها ازاد، بی پروا..هیچ کدوممون به اندازه کیا از زندگی لذت نبردیم، معین همیشه تو چهارچوب محمودخان بود و منم مدام از ترس نداری مجبور به انتخاب بودم...ما هیچ کدوم اونجوری که میخواستیم زندگی نکردیم اما کیا چرا و همین باعث میشد معین یه حس رقابت باهاش داشته باشه...کیا اصلاً تو این حال و هوا نبود، اما

معین روی روابطش هم حساس بود و مقصود هم ناکامی هاش و کی امیدونس ت. خ  
وب از بچی قلدر بازی در میاورد و معین خیلی اروم و مبادی اداب بود... من کیا رودوست  
داشتم اما میدونستم اونی که تو گردونه محمودخان میمونه معینه! اره خیلی خیلی عوضی  
بودم....

اب ده انم راق ورت میدهم و او که دستی به پیشانی اش میکشد و میخوام سریعتر به معین  
برسد خیلی سریع:

-از طرفی به حس مالکیتی به جفتشون داشتم...

با تعجب و تمسخر میخندم:

-جفتشون؟ واقعا مسخرس...

-اره مسخره بود اما دست خودم نبود! معین دوستم داشت، خودمو نمیبخشم که  
اونموقع اونک ارو باه اش کردم... به اص رار خودش ص یغه کردیم، مام ان و خاله در جریان  
بودن... از طرفی نمیتونستم کیاروهم ول کنم.. اصلا... نمیتونم چی فکر میکردم واقعا!

وقتی گفت صیغه همه تنم ضعف رفت... ادمیزاد راضی به قسمت کردن یک سیب  
هم با دیگری نیست، نمیتوانستم باور کنم که انقدر راحت جلوی من نشسته و از  
گذشته خودش و معین میگوید، نمیتوانستم شوهرم را با کسی قسمت کنم، حتی اگر  
یک داستان قدیمی میبود.

-تو با کیا نبودی، نمیدونی چطور میتونه بدون هیچ تلاشی به زنو جذب کنه... نمیدونی  
وقت ی به ش نزدی که بشی چق درخ وب میشه و مهربونی اش زی رس ایه که ج خلقی  
اش چق در لذتبخش هست و نمیدونی وگرنه بهم حق میدادی! ج ذابیت های معین انکار  
ناپذیر بود و کی اهم... هرک دوم به نحوی، من واقعاً نمیتونم تمکین بکنم... ت ا

اینکه ه معین فهمی د! ب اور نمیکرد که اونو به اندازه کیا دوست داشتم... نمیخواست باور کنه! فکر میکرد تقصیر کیا بود ولی نبود من گند زده بودم... و بعد از اون قضیه من با کیا رفتم... فکر میکردم اگر با معین نتونستم ادامه بدم کیا برام میمونه اما نموند... به خاطر معین با من مثل یه اشغال رفتار کرد! تحقیرم کرد، گفت مثل خالم.. دو هفته بعد از رفتنم فهمیدم باردارم... نه کیارو داشتم نه معین!

البته بعد اینکه فهمیدم باردارم خیلی هوامو داشت فقط به خاطر برادرزادش... اما هیچ چیزی اونجوری که میخواستم پیش نرفت!

چون همرو باهم میخواستم حالا هیچی ندارم...

پشیمانی در چشمانش موج میزد و من که دلم داشت برایش میسوخت... به خودم تشر زدم، نه نباید دلرحم میشدم اون زن سابق معین بود...

-برای بچرو ازش مخفی کردی؟

دستش را میگذارد روی سینه اش:

-از من متنفر بود، راعینو ازم میگرفت مطمئن بودم...

-خودتم میدونی نمیگرفت چون محمودخان نباید خبردار میشد....

-هزار تا راه دیگه بود

برای مخفی کردنش، کیا همه چیزو به معین گفت و گند زد به همه برنامه هام..

مثل اینکه کیا تخصصش بود، برملا کردن رازها..

-این حرفارو برای چی زدی؟ به چه درد من  
میخوره؟ دستی به گونه پسرش میکشد و زمزمه

میکند:

-از این وضعیت خستم... تو نمیدونی من چندساله پریشونم!

به چشمانم خیره میشود:

-همه اموال معینو بهش برگردوندم...

با تعجب نگاهش میکنم، از مهسا یک بت ساخته بودم حالا میدیدم چقدر زخمی و  
خمیده است:

-فقط نمیخوام پسرمنو تنها بزرگ کنم...

قلبم از تپش ایستاد و حرف دلش را که تا انتها گرفتم:

-از من چی میخوای؟

-فقط میخوام بگم... تو جوونتر از منی، فرصت داری... من با یه بچه....

داشت با ان حرف زدنش جانم را میگرفت:

-معینم بی میل نیست...

-میشه درست حرف بزنی؟

گونه اش را از داخل گاز میگیرد:



من فقط میخوام همه چیزو درست کنم... من واقعا پشیمونم.. معین جدا پدر خوبیه ، کم نمیداره برای پسرش... وقتی میبینم چطور براش وقت میداره و رفتار میکنه دلم میخواد تو این دایره فامیلی باشم!

-چی؟

دو دستش را میاورد بالا و تند و تند پلک میزند:

-می دونم چ راجه دا زن دگی میکنی د، به ش اعتمادن داری و معی نیه که مت و ای ن م وارد واکنش ضعیفه.. به جبر اعتقاد نداره و همین گند میزنه به همه چیز... من.. ماهدخت من عاشقش نیستم اما اون پدر پسرمه....

تم ام ت نم میلرزی د دری ک واک نش غی ر ارادی بلن د ش دم ب ه س مت ک انتر اش پزخانه رف تم وبهش تکیه دادم دستم را روی دهانم گذاشتم و زمزمه کردم:

- میفهمی از من چی میخوای؟

صدایش از پشت سرم میامد:

-من حاضرم بیشتر اوقات پیش تو باشه فق...

برگشتم و چنان کشیده ای به صورتش زدم که چند قدم عقب رفت ، و خودم هم که اصلا در این دنیا نبودم...

به کانتر تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم با ان صدای لرزان زمزمه کردم:

-گمشو بیرون...

-من..

-از خونه من برو بیرون...

به سمت کریر رفت برش داشت و دستش روی دستگیره در بود:

-چه بخوای چه نخوای من همیشه تو زندگی بچم و معین هستم ، من فقط میخوامم  
این

شرایطو اسونش کنم برای هردومون...اینم یادت نره که من اولین زن زندگی معین بودم..اولین  
زن مهم زندگیش!

چاقواش را فرو کرد و چند دور چرخاند، در آخر با اب پاکی غسلش داد و رفت!

همانجا نشستم، سرم را بدست گرفتم و عین یک مرده به ستون روبه رو خیره شدم

...باورش سخت بود این مهسا بود؟ آمده بود خانه ی من ، نشست روبه رویم از

قسمت کردن معین میگفت؟ کاش فقط میخواست با حضورش کنار بیایم ، اما

...میخواست باز معین بگیردش وما درست مثل هووهای خوشحال کناریکدیگر بودن هم را

هضم کنیم!

باید داد میزدم و باید مشت میکوفتم ! جدا دلم میخواست کسی را انقدر بزخم ، انقدر بزخم

تا حالش جا بیاید و یا شاید حال خودم!

در را باز کردم به سمت خانه کیا رفتم با مشت به درکوباندم ...اما کسی نبود انگار ،

همانجا در راهرو روی سنگ سرد نشستم و سرگردان به در خانه اش خیره شده!

چندین بار خواستم به معین زنگ بزخم اما ...میگفت معین هم بی میل نیست؟

میخواست مرا بکشد؟ واقعا بی میل نبود؟

سرم را تکیه میدهم و چشم میبندم... تمام مغزم درگیر یکسری احساسات عجیب شده بود ، یک خشم سراسری که مرکز قدرتش در مشت‌هایم بود...

هوا تاریک شد و من مثل دیوانه ، مثل مرده ها همچنان به در خانه ام تکیه داده و نشسته

بودم... دلم میخواست کسی میامد شکم را میشکافت و این گوله درد را ازش میکشید بیرون و راحت‌م میکرد:

- ماهی...

هذیون گفتم:

- به من نگو ماهی...

چشم باز میکنم و او روبه رویم زانو زد:

- چرا اینجا نشستی؟

منتظر او بودم ، نمیدانستم چرا ولی فقط کیا بود که بی قضاوت حرفم را میشنید.. فقط او بود که برای حرف زدن باهاش لازم نبود زبانم را بچرخانم.

- دلم میخواست یک‌بار بزنم!

میخندد:

- کیو؟

- فرقی نمیکند...

فکر میکرد دارم شوخی میکنم؟ روبه رویم میایستد و دستش را دراز میکند:

-پاشو..

بدون اینکه کمکش را قبول کنم، بلند میشوم در خانه اش را برایم باز نگه میدارد...

-تو نیام!

-بس کن..

-نمیخوام پیام تو خونت..

از کنارم عبور میکند:

-تو انقدر که باید برام جذاب نیستی.. بیا تو!

نفسم را سخت فوت میکنم و او از اتاقش بیرون میاید دو تا دستکش قرمز میاندازد  
سمتم، میپوشمش و اشاره میکند به اتاق روبه روی اتاق خوابش!

کیس بوکس مشکی و بزرگ اویزان بود.. بدون هیچ حرفی به سمتش میروم... چند  
لحظه نگاهش میکنم و بعد مشت آرامی میکوبم...

خیلی سفت بود، خیلی سخت بود، اما انچیزی که در گل وی من گیر کرده دردش بیش  
تر بود..

مشت بع دی را محکمت ر زدم و چان ه ام ک ه میلرزی د و زب انم میچرخد، زمزم ه ام  
بیش تر ب ه هذیان میماند:

-احمق... احمق!

حس میکردم خیلی محکمترا از این حرفها میتوانم:

-از من چی میخواه؟! من خرم؟ اره من خرم..

دستکش را درآوردم و پرت کردم کنار و با تمام قدرتم به کیسه کوبیدم و بغضم که ترکیده بود و صدایم هم:

-زنیکه نفهم..اشغال...اشغال...

دس تانم ض عف میرف ت و تم ام ت نم خش م بود، ص دای کیا از هال ه ای دود ال ود ب ه گوشم میرسید:

-ماهی چیکار میکنی؟

بند بند دستم داشت خرد میشد اما این درد

خ الی نمیش د، دس ت گذاش ت روی ش انه ام، برگش تم و مش ت را ب ه ج ای کیس ه ب ه ص ورت او زدم، دردش امد اما عقب نکشید...واقعا معین بی میل نبود؟ میخواست عین عصر هجر با دوزن زندگی کند؟ مشتی به سینه اش..

مشت بعدی را به کتفش زدم و او که نگذاشت ضربه دیگر به سرانجام برسد...مچم را گرفت:-  
اروم باش...اروم!

مثل اسب تیر خورده ای که جان میدهد تکان خوردم و او به ناگاه مرا به سمت خودش کشید و ب بین ب ازویش محاص ره ک رد...فری اد زدم ک ه ره ایم کن د، هن وز بای د حس اب کیس ه لالمونی گرفته را میرسیدم، هنوز درد در جای خود بود...تقلا کردم و یک ان با خشم م را گرفت و از پشت چسبید به تنم و داد کشید:

-وایسا سرجات...

جای من که انجا نبود..جای من در خانه معین بود، بی مهسا، بی پسرش، بی سر خرا!

اسب سرکش درونم رام شد، ایستاد، نفس نفس زد و حس کرد باخته...

تمام تنم ضعف میرفت و درد در دستانم پیچیده بود، مثل یک دیوار پشتم بود و من بهش تکیه دادم... نفسش عمیق شد و زمزمه کرد:

-چه غلطی داری میکنی؟

دست لرزانم را کشیدم روی صورتم، صدایم میلرزید و عین بدبخت ها اب بینی ام آمده بود تا روی چانه ام و کل صورتم خیس اشک بود:

-بلد نیستم... کنار اومدن با ادما... من برای این زندگی پر چالش ساخته نشدم.

-گریه نکن...

و همین کافی بود تا گریه ام شدت بگیرد... نمیدانم چقدر، یک ساعت؟ بیشتر؟ به دیوار کیا

تکیه داده ب ودم و زار می زدم و ح الانشس ته ای م روی ص ندلی اش پزخانه، اش کهای م ن خش ک شده و او ساکت و خاموش به داد دست اش و لاشم میرسد...

در قوطی کرم زرد رنگ را باز میکند با ان انگشت بزرگش مقداری ماده زرد را بیرون میاورد و روی دستم میکشد...

-چقدر زود کبود شد...

پوست نازک و دستان نحیفم مگر تحمل انق در درد را داشت؟ آرام دو انگشتش را کشید روی دست کبودم...

-تعریف کن...

-چیو؟

-انقدر از من حرف نکش...

به دستانش نگاه میکنم خیلی بزرگ بودند و کلی زخم و جای بخیه رویشان بود... قدیمی و دعوایی!

و دستان من در یک مشتش جا میشد، یاد حرفش افتادم میگفت کمتر در یک دستم جا میشود و من....

داشتم به چه فکر میکردم؟ دستم را عقب کشیدم:

-خودم اینکارو میکنم..

دستم را کشید، و من کشیدم... به چشمانم خیره شد:

-چی تو اون مغزت

میگذره؟ هیچی...هیچی!

اصرار نکرد و خودم پماد را به دست دیگر مالیدم و بانداژ را دورشان پیچید:

-تازه گرمی دردو حس نمیکنی...

...-

-تا تو باشی از این غلطا نکنی.

-معذرت میخوام..

و اشاره ای به بینی خودم کردم...

-دستت خیلی سنگینه!

بهش نگاه کردم و اوهم... طولانی و پر حرف، لزومی به بیشتر ماندن نبود... بلند شدم و رفتم سمت در:

-چی شده بود امروز؟

در را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-فردا برمیکردم خونه...

از جایش بلند شد و آمد سمتم:

-چی؟ برای چی؟

و بدون اینکه جوابش را بدهم در را بستم ...

چون خط راز دست دادن زن دگیم ب یخ گوش م ب ود، چون اعتماد و عشق را بیخیال شدم، چون مهسا برخلاف من کارش را خوب بلد بود... چون آمد و مرا کوبید و ترساند و تهدید کرد..

اگر همینجا میماندم و دست روی دست می گذاشتم تنگ من، خانه ماهی دیگری میشد.

میدانی اصل زندگی

چیست؟ من میدانم!

به مجموعه چیزهایی که دوستشان نداریم اما برای بقا باید، باید، باید دوستشان داشته باشیم زندگی میگویند. یا به عبارت دیگر زندگی چیزی نیست جز یک مشت اجبار...

بی گزینه، بی جای خالی، بی حق انتخاب!



و براي مایي که مجبوریم دوست بداریم همه حسهاي دنيا مثل نخود کشمش توي جيب است، دست مياندازي یک مشت ميريزي دهانت و تا چند روز بايد تکه هاي مانده را از لاي دندان روزگار بيرون بکشي... و دوباره اين چرخه ادامه پيدا ميکند..

عشق هم همین است، اينبار جبرت را تقسيم ميکني، ميداني چطور؟

ی ک مشت نخ و دکش مش از جيب ت ص يد ميکن ی ام انميخ وري می دهی ب ه ان کس ی ک ه انتخاب شده و بايد بدهی... زندگي اجبار است در اجبار.. همین!

نشسته ام داخل تاکسی زرد رنگ و به پنجره اشپزخانه خيره شده ام... به بلایي که خودم و زندگي سرم آورده ايم فکر ميکنم...

وقتي از همان اول شروع ميکني به تقسيم کردن...

اول لحظه هاي ت را نصف ميکني ، بعد کمد لباس ت ، بعد غذايت ، بعد جاي خوابت ، پول تو جيبت را و حتي اغوشت... اغوشی که براي توست سهم ديگري ميشود...

تا اينجاي کار قابل تحمل است..

تا انکه يکروز براي اثبات حمقات لبخندت را تقسيم ميکني ، خوشحاليت وابسته به اوست و ازاديت هم...

وقتي بايد همیشه دوم باشی و خودت را از الويت خودت خط بزنی...

ميدانی به اين چاقوي تيز و بيرحمی که همه چيز را دو تکه ميکند چه ميگويند؟

افرین، ازدواج!

این کاریست که ازدواج با ما ميکند..

میبینی؟ همه اش تفریق است، همه اش تقسیم است. همه باورهایت بهم میریزد فکر میکنی خوشی هایت ضرب میشود و لبخندت جمع لبخند او... اما همش از دست می دهی، بدست آوردن؟ گمان نکنم...

و من اسم این موجود را "نصف خوار" گذاشته ام...

اینطور است که هر کسی که مدت ادم نصف نیمه دوره م جمع ع ش ده ای م... و ب زور نصف افی خودمان را در نیمه خالی همدیگر میچپانیم.

بابا جان نمیشود... تلاش نکن نمیشود!

ازدواج ان چیزی نیست که دنبالش هستی...

به چمدان قهوه ایم نگاه میکنم و باز به پنجره!

من به دنبال کسی هستم که همه قلبم را برای خودش کند، بدون آنکه حتی ذره ای از ان را برایم بگذارد، مثل کیک تولد تا آخرین تکه هایش را هم بخورد و به هیچ کس هیچی نرسد...

من دنبال یک نصف خوار مهربانم... اما پیدا نخواهم کرد...

ان کسی که برایت میماند خودت هستی و خودت... نخود کشمش هایت را حرام نکن دیوانه!

نفسم را فوت میکنم با اعتماد به نفس...

نه بایک اعتماد به نفس ساختگی پیاده میشوم، پول تا کسی را حساب میکنم و چمدانم را دنبال خودم میکشم!

در اسانسور به خودم نگاه میکنم ، کیا صبح آمد دم در خانه ، بی سلام بی حرف بی لبخند ، بی اخم نگاهم کرد ... با چشمانش داشت یکجور بازی راه میانداخت ، اصلا ادمها

عاشق بازی

هس تند، گیاهم مثل بقیه... معین هم همینطوره، من میخواسم تم هم بازی باشم  
اما انگار بیشتر از همبازی، اسباب بازی بودم!

بیشتر از یک ربع ، خیلی بیشتر ایستاد و نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و رفت ،  
اینجا بود که فهمیدم کیا اینطور خدا حافظی میکند.

من هم ایستادم خانه را ساعتها نگاه کردم، وبه روش او با خانه خدا حافظی کردم!

می دانی چند ساعت است که در تاکسی نشسته و به خانها نگاه میکنم؟ می  
دانی دقیقاً از دیروز پلک روی هم نگذاشتم و دلم رایک دل کردم؟ که برگردم ، که به  
هرانچه میخواستم پشت کنم نکنم که تهش پراز باخت است!

عوضی بازیست؟ اینکه دیگر عشق و اعتماد و زندگی مشترک مهم نیست و پیروزی و شکست  
برایم اهمیت دارد؟ باشد...

من یک عوضی ضعیفم که نمیخواهد از مهسا شکست بخورد!

که نمیخواهد ببازد.. با که رودریایس تی دارم؟ حنای اعتمادم به معین رنگی دگر ن  
دارد، اینوقت خریدن ها فقط به دوم شدن کمک میکند ، نه محبت برمیگردد ، نه  
اعتماد از دست رفته... معین حرکتی نمیکرد.. فقط مینشست و منتظر درست شدن  
مشکلات میماند ، معین ترسو تر از من است!

در را باز میکنم، خانه تاریک و دل من تاریک و این روزها بدجور تاریک بود.

هوا بوي عطر معين را ميداد و خانه تميز مثل روز اول ..

چمدانم را تا اتاق ميكشم، دو حس متضاد در من بيداد ميكرد..

حس ادم شكست خورده اي را داشتم، ادم احمقى كه قهرش بى منت كشى مانده و خودش دست از لوس بازي برداشته و برگشته...

دست از پا درازتر، دل از عقل افتاده تر!

و حس جنگجويى كه لباس رزم تنش كرده.

پاين تخت خواب ميايستم، مثل ادمى كه بر سر گور ميايستد و فاتحه ميخواند، يك طرف تخت فرورفته بود و طرف ديگر انگار دست نخورده، تختى كه يك سمتش كهنه و سمتى ديگر نوتر مانده باشد يا خيلى حسرت دارد يا خيلى خستگى!

بدون اينكه لباسم را عوض كنم خودم را روي تخت انداختم... به شبخواب نگاه ميكنم و ياد

روزه اي اول ازدواجم ان مى افتم، ش بها ب ازي ب اى ن ش بخواب چشم مانم را خس ته ميكرد، اى ن شبها دغدغه اينده مبهمان مرا خواب ميكند.

خانواده ام پشتم بودند، روان آرام و اسوده داشتم و اين طپش قلب كه جديداً دامن سينه ام را گرفته وجود نداشت...

حالا حس ميكنم هيچ كسى را ندارم كه مرا بفهمد و تصميم درستي براي

م بگيرد كه خودم هم گند زدم در همه مراحل و چشم اميدم به ادمهاست!

دوش ميگيرم و موهايم را خشك ميكنم... دست و دلم به كار و اشپزي و هيچ

نمیرفت... جل وی تلوزی ون نشستم و تنم اینج او همه روح م ج ای دیگر ب ود... کیا با همه رفتارهای احمقانه اش عاقل بود. نبود؟

حرفه ایش همیشه هر درس ت از اب درمیام د، راهکاره ایش ادم را ره ا میک رد... ب ه موق ع س اکت میشد و به موقع یکجور ضربه میزد که برای انتقام نه، بلکه با انگیزه بلند شوی. قضاوت نمیکرد و...

آه خدایا چرا همیشه آدمهای غریبه باتو روراست تر از اشنایان هستند؟ این چه وضعش بود! دلم میخواست کسی میامد سکوت این خانه را بهم میزد، نمیدانستم وقتی معین برسد باید چه کنم، جوری رفتار کنم انگار هیچی نشده؟ دلم میخواست با کسی حرف بزنم.. بیتا نمیتوانست فقط بشنود، نمیتوانست دهانش را ببندد و تنها گوش دهد... سهیل نمیتوانست دردهایم را درک کند، ازم دور شده بود، به نظرش همه چیز را بزرگ کرده ام و بای د س ازگار باش م... انگش تم در چن د س انتی ن ام کی ا میایس تد، زن گ می زدم چ ه میگف تم؟ از پشت تلفن چه کار برایم میتوانست بکند؟ ضربه را میزنم و موبایل را مثل بمب ساعتی روی میز میگذارم و صدای بوق و بعد "بله " او که بینهایت سرد و سخت بود!

دستم را بهم میکشتم:

-من برگشتم، اما انگار همه این خونه پر از میخه... نه میتونم بمونم نه میتونم برگردم! وقتی معین برگرده نمیدونم چجوری باید باهاش رفتار کنم! میفهمی؟ میدونی؟ دلم میخواست فقط یکی حرف بزنه فضایی خونه از صدای یکی دیگه پر شه... همین!

صدای خیابان میامد:

-اگه بیرونی نمیخوام مزاحمت باشم بعدا تماس میگیرم.. یا شاید دیگه نگیرم..معل..

-چی میگی تو دیوانه!؟

ص دایش آرام ب ود و لبخن د داش ت. اب ده انم راق ورت می دهم و نامی دس رم راب ه دس تم تکی ه میدهم:

-فقط میگم الان میرسه و تعجب میکنه از برگشتم..من جوابشو چی بدم؟

-لازم نیست جوابی بدی...یه کاری کن سوال نپرسه..

-همه چیزو بریز دور، بهم بگو دلت براش تنگ

شده؟ خسته و ناامید ضربه ای روی رانم میزنم:

-انصاف نیست بخدا...انصاف نیست دلتنگ کسی بشم که لیاقت دلتنگیمو نداره.

-فکر میکنی لیاقتت بیشتر از اینه؟

-انگار تو فکر میکنی کمتره..

-حرف مفت زن!

-مرسی واقعا...

-واقعا واقعا راه ننداز حوصله ندارم...من نمیگم کدومتون حروم شدین به پای هم من

فقط میگم حالا که رفتی به قول خودت بجنگی...

-چرا اینجوری گفتی؟

-چجوري؟

-همينجوري که انگار برات يه چيز مسخره و بيهودست!

-چون برام مسخرس.. کار دارم انقدر وراجی نکن...درضمن...

نفس عمیقی میکشد و ميگوید:

-ت و ای ن قضاياي احساسی و عشق و عاشقی ابکی هرچی زي که ب ه قيمت از دست دادن اعتماد به نفس و آرامش و حال خوبت باشه زيادي گرونه..ولش کن تا بيشتر از اين بدهی بالا نياوردي!

-داري ميگی نبايد با اين وضع برميشتم؟

-دارم ميگم تو ادم احمقی هستی، ادم تصميميماي آنی، عين خودم..دارم ميگم حالا که خريت كردي لااقل بهترين ورژن خودت باش اين وسط...ميگم تلاشتو بکن تا اونجا ي که از خودت راضي باشی، ديدي نشد، بيشتر از اين خرج نکن!

نفس عمیقی میکشم و انگار طپش قلبم ارام گرفته زمزمه ميکنم:

-به معينم از اين حرفا ميزنی؟

-مثل اينکه معين خودشو زياد درگير زندگي احساسی نميکنه، انقدر که تو در تلاطمی!

-فکر ميکنی من بيکارم؟ يا ميگی تلاشم نتيجه نداره؟

-کاري رو بکن که حالتو بهتر ميکنه، اون راهی رو برو که بعدا حسرت نخوري چرا امتحانش

نکردي..معينو بريز دور بين خودت چجوري ميتوني ادامه بدي...

دستم را قفل ميکنم درهم و ميکشم:

-نمیتونم باور کنم برادرتو ول کنی و منو بچسبی..

-تورو بچسبم؟ یعنی چی؟

هول شده، خم میشوم سمت موبایل:

-نه، نه منظورم اینه چطور به نفع من و به ضرر برادرت..یعنی راهنمایی که میکنی میگ...

-ماهی!

سریع جواب میدهم:

-بله؟

صدایش معلوم نبود چه حسی داشت:

-کاری نداری؟

چرا اینطور میکرد...اهسته گفتم:

-نه ممنونم که وقت گذاشتی.

گفت "اوکی" و قطع کرد...گفت اوکی و بی خدا حافظی قطع کرد...

بهت رین ورژن من لبخن د میزند، اشپزی میکند، پرحرفی میکند، ظرف میشوید، بهت رین ورژن م ن خ ودش را ب ه کوچ ه عل ی چ پ میزن د...بهت رین ورژن م ن درد و ظل م و س تم را ب ه روی خودش نمیاورد!



اگر کیا بهترین ورزش را میدید بازهم میگفت همان  
باش؟ صدای کلید در قفل میامد و صدای قلب من در

سینه ام..

با دیدن چراغهای روشن و بوی غذا با صدای بلند صدایم کرد... چاقو را بین دستم فشردم  
و نفس عمیق کشیدم و در سینک رهائش کردم و رفتم بیرون...

به کانتی تکیه میدهم و نگاهش میکنم، میخواستم در نگاهم لبخند و فراموشی باشد، نمی  
دانم بوی آن ه... فقط کی ف را آن داختر روی مبل و ام د س متم... ص و رتم را کاوی د و  
خن ده متعجبی کرد:

-میدونستم... میدونستم برمیگردی!

-میدونستی لازم نیست به خودت زحمت

بدی؟ اه داشتم تلخ میشدم... بازوهایم را

میگیرد:

-نه میدونستم عاقلتر از این حرفایی.

محکم در اغوشم میکش د و ب ه خ و دش میفش ارد... گرم ای ت نش ب رایم اش نا ام  
د... دس تم را ب ه آرامی دور تنش حلقه کردم و او زیر گوشم را بوسید:

-وفاداری تو

خونته...

نه نبود... وفاداری در خون هیچ آدمی نیست... وفاداری هم یکی از جبرهای زندگیست!

وفاداري درست عين اعتماد است حد وسط ندارد.. خاکستري نيست... يا سفيد است يا سياه!  
يا كاملا اعتماد داري يا اصلا نداري.

و ادمها بايد بفهمند هر وقت ميخواهند ، هر وقت دلشان خواست ، هر زماني كه به  
نفعشان بود نمیتوانند اعتماد كنند و بار ديگر رها... اعتماد يا سفيد است يا سياه...  
و من داشتم بر خلاف قانون صفر و صد عمل ميكردم ، داشتم اعتماد را به نفع خودم  
بازي ميكردم.. داشتم ميشدم يك زن عوضی!  
داشتم عقربه اعتماد و وفاداري را روي خاکستري ميگذاشتم.

زنه اموج ودات غمگينی هس تند، درس ت هم ان لحظ ه ك ه تظ اهر ب ه ش ادي ميكن  
د در غ م انگيز ترين حالت ممكن به سر ميبرند..  
گاهی اوقات قيد خوشبختی و عشق و لبخند را ميزند ، نكه ديوانه باشند، فقط از يك  
جايي  
ب ه بع د ميخواهن د ب دبخت نباش ند... هم ين ك ه گری ه نكنن د كفاي ت ميكن دخن  
ده از ت ه دل پيشكش!

اينجا همان جاييست كه ميخواهی فقط بيرون بكشي از اين ورطه رخت خویش!  
ميدانی لذت و نااميدي يك مرز باريك دارد، بازي با دندان لق لذتبخش است يك  
لحظه

كافيست تا دندان تحملش سر بيايد و مثل دكمه خسته سراستين پيراهن مردانه  
بيافت د... ل ذت را از دست می دهی... و درس ت وقت ی ك ه زب ان ميزن ی ب ه ج اي خ  
الی دن دان نااميدي شروع ميشود!

با معین بودن خوب بود حتی در آن کشاکش شک و دروغ، تا اینکه بند ناف اعتماد افتاد... نگاه به جای خالی هرچیزی دردناک است، جای خالی عشق و شور و گرما بین زن و مرد از همه دردناکتر و حتی ترسناک است.

با غذایم بازی میکردم نه میل خوردن

داشتم نه اشتهاهی جواب دادن به نگاه های خوش احوال معین!

-ماهی چرا نمیخوری؟

سر تکان میدهم و او باز با "هوم؟" اش میخواهد جواب دهم:

-میل ندارم..

-دو روزه میل نداری؟

بی حوصله چنگالم را گوشه بشقاب میگذارم:

-اره دو روزه میل ندارم!

و بلند میشوم و از کنارش که عبور میکنم مچ دستم را میگیرد:

-چته تو اخه؟

چند لحظه نگاهش میکنم، از انهایی که درش کلی سرزنش داشت، میخواستم بگویم هیچی اما بجایش گفتم:

-خودت چی فکر میکنی؟

صندلی را میکشد عقبتر و دو دستم را میگیرد:

-من فکر میکنم زخم برگشته خونه باید حالم خوب باشه... من فکر میکنم اگر بخشیده ،  
اونم باید حالش خوب باشه مگر اینکه...

بلند میشود ، روبه رویم میایستد ، نمیدانم چرا از نزدیکی اش احساس خوبی نداشتم  
زمنه میکند:

-مگر اینکه نبخشیده باشی!

دهانم داشت نشتی میداد باید جلویش را میگرفتم:

-اصلا رفتنم برات مهم

بود؟ نشتی داد:

-معلومه که بود..

-نه نبود، نبود! محض رضای خدا، یکبارم مثل مرد نیومدی دنب...

بغض اجازه نمیداد و او که اصلا خودش را در جایگاهی نمیدید که جواب پس بدهد:

-من فقط میخواستم تنها باشی...

با حرص پایم را میکوبم زمین:

-بس کن توروخدا.. بس کن! کدوم تنهایی؟ تمام فکر و ذکرت رفتنم از اون خونه بود ، به

من فکر نمیکردی ب ه اون رقابت احمقانه با کی افکرمیکردی... حالا که ه

برگشتی تم نفس راحت میکشی میگی خدا رو شکر باز کیا ادم زندگی منو بر ن زده.. میگی

میدونستم! این منو میسوزونه معین! حداقل برا دل خر من میگفتی فک نمیکردم کوتاه

بیای... میدونستم؟ پایم را میکوبم زمین و داد میکشتم:

-میدونستم؟ معین! چقدر تو بیشعوری اخه؟

-داد نزن ماهی!

-میزنم! خسته ام، لهم.. دیگه نمیکشم! حتی داد زدنم نمیتونه خالیم کنه...

مجبورش میکنم نگاهم کند و انگشت اشاره ام به شقیقه ام میکوبم:

-بین منو... بین معین! تو ذهنت مریضه، روحت مریضه! خسته نشدی از این مسابقه بی

برنده؟ داری ب اکی رقابت میکنی؟ ب اکی؟ اون اصلا ب هت و وای ن ترس ای  
احمقانت فکر نمیکنه... تو همه وجودت شده نباختن به برادرت! من قربانی این کینه و عقده  
تو نمیشم...

-بس کن!

از دادش تنم میلرزد و او که حق نداشت دلش پر باشد:

-منم خستم... از اینهمه دوری و تنش و جلب اعتماد خستم..

نیشخند میزنم:

-هه هه واقعا خنده داره... یکی از اون کارایی که برای جلب اعتماد من کردی رو بگو...

لب را روی هم میفشارد و یک دستش را به کمر میگیرد و به چشمانم خیره میشود:

-اول باید نگهت میداشتم... اگر قراره کسی رو از دست بدی، جلب اعتماد چه بدرد

میخوره؟ سینه به سینه اش میایستم و چشم تنگ میکنم:

-واقعا الان فکر میکنی منو داری؟

چیزی در چشمانش افول کرد، یک غروب متعجب شاید...

سبب ادمش تکان میخورد لب بالایش را به دندان میکشد و آرامتر میگوید:

-من فقط میدونو برات باز گذاشتم... من راهی رو رفتم که از دید خیلی از مردابی غیرتیه... اما خواستم انتخاب کنی.

سینه بسینه اش میایستد و در یک لحظه فکر میکند که چرا حق در احمق بودم که ه دلت نگش کردم:

-بین تو مقصد برات مهم نیست فقط میخواهی راهی رو رفته باشی و فکر میکنی راهنجات همون راه فراره!

انگشت اشاره ام را به سینه اش میزنم:

-میدونستی، از اول میدونستی که ه نمیتونم طلاق بگی رم، میدونستی بیرون ای ن تنگ که بیافتم میمیرم، میدونستی چاره ای ندارم و کاری نمیکردی... دیگه خوب میشناسمت معین!

خیالت راحت بود، اون حرف ام هم ه فیلم ت بود... میدونستی خون ه اول و آخر رم اینجاست که ه تلاش کنی... گفتی باب ای ن گفت ر جل دهم این خونست برمیگ رده... می دونی؟ جل د ب ودن یعنی تعلق خاطر و وابستگی به قفس و صاحبش داشته باشی که هیچ وقت نه پای رفتن داری نه برگشت.. که اول و آخر جات همونجاست... اما بین معین من کفتر جلد این خونه نیستم...

بغضم را قورت میدهم و چانه که میلرزد:

-من فقط به کفتر بی لونم که به اشیونه تو پناه اوردم...

انگار زبانش بند آمده بود فقط نگاهم میکرد و من که باید به سرعت این قطره اشک را پاک میکردم... استینم را روی چشمم میکشتم و لبهای لرزان و پای لرزان و قلب ل

رزان عقب عقب میروم و به چشمانش نگاه میکنم:

- بعضی اوقات ازت متنفر میشم، متنفر از اینکه هر مجب ورم میکنی ع زت نفس موکن ارب دارم و همچین حرفایی بزنی... بعضی اوقات ازت متنفر میشم معین، این از همون موقع هاست..

در را میبندم و قلبم مثل یک تکه گوشت تکان میخورد... مثل جنین در ماههای اول بارداری، همانقدر خفیف و همانقدر کم جان...

احساس غریبگی میکردم، با همه دنیا، با همه آدمها... غریبگی میکردم بیشتر از همه با این خانه، با این مرد!

دروغ گفتم که معین را میشناسم، برعکس اصلاً هم نمیشناختمش... نمیدانستم واکنشهایش از روی سادگیست یا نقشه دارد! واقعاً میخواست میدانم خالی کنی برایم یا نه گفتی بودنم را خوب بلد بودی؟

ازش میترسم، از آن چیزهایی که هر درسش بوی بد میترسیدم! ترس هم داشت، ادمه ای مثل معین زرنگ هستند و سیاستمدار و از همه مهمتر خطرناک که میکنند آدمهای بی گناه آسیب میبینند اما خودشان نه...

به شاسی بزرگ عروسیمان بالای تخت نگاه میکنم... چه ارزوها و رویاهایی داشتم، حالا به نظرم این لباس سفید و لبلبند براق و شادی که در سرم بود بی نهایت پوچ میآمد... از

عکس متنفرم ، متاسفانه عکسها درست همان لحظه را ثبت میکنند ، همان لحظه ای که احمق ی، شادی، و فکر میکنی خوشبختی!

از ان تفکر احمقانه ای که پشت این عکس خوابیده بود بیزار بودم... در یک واکنش ناخودآگاه به ستمش رفتم، از دیوار کندم و عین معین که جورابه ای گول هاش را، عین مامان که رختهای چرک را، عین بابا که رسیده های بانک را و مثل خودم که هر لحظه قلبم را، پرتش کردم کنار!

قسمتی از درکمد دیواری شکست و صدای بلندش باعث شد بیاید پشت در...

-چی شد؟ ماهی!

دل بهانه داشت ، تو میدانی بهانه چیست؟ بهانه همان است که چمدان خالی را میگذاری کنار در تا برسد، روسری ات را شل میبندی تا اشاره کند "بکش جلو ان بی صاحب را"، بی آنکه چتر بر سرت بگیری به باران میروی تا چتر نگاهش را روی سرت که نه روی دلت نگهدارد... خلاصه برای ما فقیر فقرا که به داشتن یک کف دست مهر و محبت محتاجیم ، بهانه همان است که دلت پرواز بخواد اما کلی هزینه بابت قفس داده باشی!

-ماه دخت جان...

زمزمه کرد:

-حق باتوئه... من باید بیشتر پیگیر میبودم این مدت راعین خیلی درگیرم کرد... ماهی... من معذرت میخوام!



دلم میخواست سرش داد بکشم آخر مردك نفهم؛ ببخشید و عذر میخوام و اشتباه شد برای ان وقت است که در خیابان به شانه کسی میخوری نه برای منی که قلبم را شکاندي.

میخواست در راب از کن دک ه س ریع پری دم و قفل ش ک ردم... دل م نمیخواست ت آگ ر میام دب ان ترفندهای خاص خودش در اغوشم میگرفت، بعد گردنم را میبوسید و زیر گوشم از ان نجوای میگرد که تا چندین روز مثل پلنگ دنبال اهو، قلبم و تنم به دنبال رد کمی از او بو میکشید و حمایت طلب میکرد...

- ماهی چرا درو قفل میکنی؟ این بچه بازی چیه اخه؟

دلم میخواست بچه باشم و بچه بشوم، از اینهمه دغدغه که برای ادم بزرگ هاست، از این زندگی که ادم بزرگها دست و پا کرده اند بیزارم.

- من واقع ا دارم کم می ارم، اص لا درک ت نمیک نم م اهی، ای ن ک ارا یعنی چی؟ نمیخواست تی

بسازي؟ به زمان بیشتری احتیاج داشتی؟ خوب نیومدی... ولی اگر اومدی باید تلاش کنیم مته ادمیزاد زندگی کنیم، اینی که ما داریم اسمش زندگی نیست... واقعا نیست!

میگفت درکت نمیکنم، خوب مشکل من هم همین بود... مشک لات از دید او بسیار کوچک و قابل بخشش بود و از نظر من اگر هم قابل بخشش بود خیلی دور و سخت میامد.

- ماهی...

با ناخن ضربه ای به در میزند:

- راستشو بخوای بیشتر از دوست داشتنت کاری از دستم برنمیاد.

صدایش کلی قلدری و "بین همین که هست" درش بود!

م ن عش ق نمیخواس تم، پ ول و زیب ای و حرفه ای قش نگ ه م نمیخواس تم...فق ط  
میخواس تم کمی از او بدانم...

مثل ادمهای محتاجی که قلاب میاندازند به صندوق صدقات تا چیزی صید کنند، من  
هم دلم میخواست چیزی از ان سرش بکشم بیرون...

ح الان ه ب ه ای ن آرام ش، ن ه ب ا اینهم ه زم ان، ی ک چ اقو میخواس تم ت اکاس ه  
س رش را مثل هندوانه قاچ کنم و هرچه حس و فکر درباره خودم و زندگیمان بود  
بیرون میکشیدم...این تنها راه غیر ممکن بود!

جدیدا از ماهی بودن تغییر کاربری داده بودم به پرنده شدن...

خانه قفسم بود و زندگی مشترک قیچی روی بال.

وقت ی بغض میک ردم قفسم تنگ میش د، باید میزدم بی رون، وگرنه این پرپر زدن  
تلفم میکرد...

مانتو تن کردن و کیفم را برداشتم...روبه روی تلوزیون خاموش نشسته و سرش را به  
دست گرفته...صدای در را که میشنود از جا میپرد و میاید سمتم:

-کجا؟ ماهی کجا؟

بند کتانی ام را میبندم و همانطور که در را لب میزنم:

-میخوام یه کم راه برم!

در را باز میکند:

-بذار باهم بریم...

سمت اسانسور میروم که کیفم را میکشد، عصبی میشوم و برمبگردم در صورتش داد میزنم:

-از دست تو میروم بیرون از این چارادیواری... کجا بیای؟

مانتوام را با خشم میکشد سمت خودش و تلاشش برای اینکه داد نزند:

-بین اون روی سگ منو بالا نیار... عصبی نمیشم اما بشم بد میشم..

چنان خشمی در نگاه و لحن خشکش بود که واقعا ترسیدم، از همین

تهدید کلیشه ای که ابکی باید میبود، اما من ترسیدم. از آن "بین" اش به جای اسمم از آن "نذار کار دستت بدم" های در نگاهش ترسیدم.

خیلی جالب بود هنوز روی سگ شوهرم را ندیده بودم، هنوز نمیدانستم وقتی میگوید بد

عص بی میشوم یعنی چطور میشود، نه اینک هم اخیلی عاشقانه و بی دعوا و زن دگی کرده باشیم، نه ما انقدر کم اتفاق و کم حرف بودیم که روهایی دیگر هم را ندیده ایم، این از خوش شانسی نیست از نداشتن شناخت است، این درست از بدبختیست.

دستش را آرام از لباسم میکنم:

-برمیگردم...

-ماهی!

سوار اسانسور میشوم:

-میخواهم راه برم.

تازگی های یک کار احمقانه یاد گرفته ام، کارت میزدم و اولین اتوبوس را سوار میشوم... و بی آنکه بدانم مقصدم کجاست به انتهای ترین صندلی پناه میبرم و مَث مافیا یقه میدهم بالا و از زیر کلاه سیاه دنیا را نگاه میکنم... به انهایی که انگار صندلی ارث پدرشان است و انهایی که خودشان را حواله شانه دیگری میکنند... نشسته ام این کنج و حواسم همه جا هست و کسی حواسش به من نیست..

ب ه زن میانس ال نگ اه میک نم..زی رچش مش را خ ط س یاه و پش تش را س ایه اب ی کش یده...رژ

صورتی کمی از لب بالایش زده بیرون... در آن شلوغی و صدای خواننده های بدصدای اتوبوسی تیغ جراحی را گرفت پایین.. در یک حرکت کشید زیر کیف و هرچه بود و نبود در کیسه مش کی اش س رازیرش د...نگاهی ب ه چ پ و راست انداخت و دخت راحم ق ک ه انگ ار در این دنیای بی اعتماد و دزد نبود که نبود..

کیسه را زد زیر بغلش...متوجه نگاهم شد!

ترسید، اما در چشمان من هیچ چیزی وجود نداشت، من فقط آمده بودم اتوبوسگردی...آمده بودم تا بدبختی دیگران تسکینم بدهد!

تا لحظه ی اخر، تا لحظه ای که در باز شد چشم از چشمم برنداشت، عقب عقب میرفت سمت در و جمعیت هولش دادند بیرون...

و تمام شد!

ترس من از این زندگیست و موجهایی که معلوم نبود کجا داشت مرا با خودش میبرد.

هی عقب عقب میروم هی زندگی وقیحتر خیره خیره نگاهم میکند و ضربه میزند...

گوشی را از جیب بغل کیف برمیدارم، اسم کیا میلرزد...

میخواستم قطع کنم اما دیدم جز این دیوانه مگر کسی را دارم؟ نکه بی کس باشم نه ادم زیاد داشتم، فامیل و خانواده و دوست... اما "کسی" را نداشتم! بی کس و کار بودن با تنها بودن فرق دارد.

-بله؟

-خونه نبودي!

خوب؟ نبودم که نبودم حالا چه میکردم؟ خودش باز میگوید:

-الو.. کجایی؟

-همینجا...

-چرا حرف نمیزنی؟

سرم را به شیشه تکیه میدهم و چشم میبندم:

-کاري داشتی اومدي خونه؟

-با معین اره.. چرا صدات اینجوریه..

-چجوریه؟

-انگار داري میگی کیا شرو کم کن که ناخوشم...

-معین چیزی گفت؟

-نه...

-از کجا فهمیدی ناخوشم؟

-از بله ات به جاي سلام...از همينجاست به جاي اينکه لوکيشن بدی! از همه مهمتر...صدات!

چط ورکی از ص دایم میفهمی د ناخوش م معین از زنگی کن ارم نمیفهمی د؟ ی اخ و دش را  
ب ه نفهمی میزد؟

-اره ناخوشم!

-کجایی؟

-تو اتوبوس...

-کجا میری؟

-نمیدونم...مشخص نیست

صدایش خنده دارد:

-تو چه مرگته..هرروز هرروز درد داری، زدی به خیابون؟

-بین تو آخرین بار با من خیلی بد برخورد کردی...حالا دلت خواست زنگ بزنی، پرسه  
کجام چرا خونه نبودم و تشخیص بدی ناخوشم و طبابت کنی. من واقعا الان حوصله  
خودمم ندارم، و خیلی ناراحتم که اینطوری باهات حرف میزنم ام....

-ماهی...

مسخره بیشعور این چه وضع صدازدن است؟

-فردا منو بیر رستوران

داییت...باشه؟ به خیابان نگاه

میکنم و آرامتر میگویم:

-با سهیل چی کار داری؟

-یه پیشنهاد دارم براش...

-کاری؟

-کاری...

اوهومی میگویم و صدای بوق میامد و او که کلافه گفت:

-کمر بند لعنتی..متنفرم از این سگ مصب!

دلم به غر زدنش لبخند میزند:

-بین منو ماهی...

نمیفهمید نمیتوانم از این پشت بینمش؟

-بین فردا میای اینجوری باشی ابمون تویه جوی نمیره ها...

-ولم کن تورو قران!

-تلاشمو میکنم.

با یک "میبینمت" کوتاه تماس را قطع کرد...

پیاده میشوم و بی هدف روی اولین نیمکت قرمز اهنی میشینم... در اتوبوس ادما یکجورند،  
در خیابان جور دیگر و کیا هم طور دیگری بود...

حس میکردم کار دیگری داشت... حرف دیگری، اما حال ناخوشم را که دید خواست  
کاری کند خوش شود... دیوانه است دیگر!

به دخترک نگاه میکنم، بسته های فال دستش بود و روی جدول نشسته..

مثل من که خودم را دستم گرفته بودم و در خیابانها میگشتم.

میخواستم به صورت غمگینش بگویم بد اقبالی؟ دستمال میخواهی؟ اشکت را پاک کن... شانه  
میخواهی؟ بفرما...

عزیزم خودت را اینطور در اغوش نگیر، من زانوی غم بغلم کن!

-من اولین بار شیشلیک هاتو خونه ماهی خوردم... جدا حرف نداره!

سهیل لبخند زد و شروع کرد به تشکر از تعریف و تمجیدهای زیاد از حد کیا...

بی حوصله بودم و کنجکاو:

-کیا پیشنهادتو بگو...

-دارم غذا میخورم نمیبینی؟

و تک ه گوش ت کب ابی را ب ه ده ان میگ دارد.س هیل لبخن د کج ی میزن د و قب ل از

اینک ه ب رودیرون میگوید "برمیگردم"



طلبکار، دست روی دست گذاشته از این سمت میز نگاهش میکنم...چنگال را میگیرد  
طرفم...

با حرص چنگال را میکشم و لبه بشقاب سفید میگذارم:

-معطلم نکن...امشب خونه بیتا اینا دعوتیم باید زودتر برم...

-واقعا نمیخوری؟ برای همینه که انقدر لاجونی...

-سوسه نیا!

به مسخره میگوید:

-نمیتونم از این کباب دل بکنم.

-میخوای رستوران بزنی؟ شریکی با سهیل؟ اوکی، از اینجا به بعدش به من ربطی نداره...

و بلند میشوم و او بالاخره قاشق را میگذارد کنار، دور لبش را پاک میکند:

-معین گفت امشب میاد خونه محمودخان...

چشم میبندم و نفسم را فوت میکنم، چرا در مقابل او؟ چرا اینطور رسوا

میشدم؟ کف دستم را روی میز میزنم و او بلند میشود رو در رویم میایستد:

-از چی فرار میکنی؟

چند لحظه نگاهش میکشم، به ابروه ای پر و مش کیش و ان بینی تی زو خال ری زو

کمرنگ گوشه چشمش.

-از روزي که دیدمت یک لحظه ام میزون نبودي...مجنونی؟ دیوونه اي؟ اصن زندگی میکنی تو؟

-برادرت..برادرت...

-پامیشی میري اتوبوس گردی؟ خودتو میندازی وسط اتوبان بارونی؟ تو عقل داری؟  
-نه..

-اما ادعاشو داری!

-من خرابم به اندازه کافی...تو دیگه بدترش نکن!  
دستش را فرو میکند در جیبش:

-چرا؟ چرا خرابی؟ چرا سختش میکنی؟ بابا اینهمه مدت گذشته تو چرا بیخیال  
نمیشی؟ چقدر کینه اي تو...فراموشش کن خیلی سخته؟ پوزخند میزنم:

-اگر سخت نیست چرا مهسا اینکارو نمیکنه؟

-چه ربطی به اون داره؟

-دقیقا همه چیز به این دخترخاله لعنتیت ربط داره...

سرش را روی شانه اش کج میکند:

-من میگم اون دیگه دخلی به زندگی شما نداره، تو سیاست داشته باش خراب نکن همه چیزو!

-منم میگم وقتی میاد خونم ازم میخواد قبول کنم معین عقدش کنه به خودم حق میدم هیچ وقت میزون نباشم.

لبخند کمرنگ چشمانش میپرد و سرش را صاف میکند:

-چی؟ مهسا همچین حرفی زد؟

-باور کنم خبر

نداشتی؟ اخم میکند:

-معلومه که خبر نداشتم...

با تاسف سري تکان و به میز چوبی تکیه میدهم:

-تو چی گفتی بهش؟

لبم را میمکم و زمزمه میکنم:

-زدم تو گوشش!

صدایش خندید:

-واکنشات... ورژن خشتن جذابتره.

ادایش را درمیاورم:

-خنده نداره واقعا...

بیشتر میخندد:

-من ازت مشت خوردم میدونم چه دردی داره.

-اون حقش بود...

چند لحظه نگاهم میکند، طولانی و عمیق...دستی به موهایش میکشد:

-با معین دراین باره حرف

نزدی؟ با پرشالم بازی میکنم:

-نه...

-تو مگ...

با ورود سهیل حرفش را با مهارت کامل عوض میکند:

-عیبی نداره نگران نباش...من الا میرسونمت!

سهیل دست خیسش را با دستمال خشک میکرد:

-چیزی شده؟

همانطور به کیا نگاه میکردم، سوییشرت و سویچش را برداشت و با سهیل دست داد:

-ماهی یادش نبود مثل اینکه، باید بیتارو امروز میدید، دیرشم شده..من میرسونمش

...فردا وقت داری درموردش حرف بزنیم؟

-اره...اره حتما!

کیا کنار در خروجی میایستد و من که هنوز لود نشده بودم:

-د بیا دیگه ماهی دیرت شد!

با سهیل دست میدهم که لحظه آخر در اغوشم میکشد و زیر گوشم زمزمه میکند:

-این پسره دیوونه است؟

لبخند بی جانی زدم و بیرون امدم..

در را از داخل باز کرد و بدون اینکه بنشینم در را بستم:

-یعنی چی؟ این دروغا چی بود سرهم کردی؟

-بیا بشین!

-اصلا باسهیل کار داشتی؟

مردمکش را در کاسه چشم میگرداند:

-فک کردی اومده بودم تو رو با این حال سگیت ببینم؟ بیا بشین بابا!

-کجا؟

-میخوام بهت یاد بدم چطور باید بزنی تو دهن مشکلاتت...

نگاهش میکنم و او که عینک افتابیش را میزند به چشم:

-به خاطر بیشعوریت اینبار درو باز نمیکنم.

مینشینم و در را محکم میبندم...

نمیپرسم کجا میرویم، نمیپرسم چرا انقدر آرام میروی فقط به سیگار کشیدنش نگاه میکنم... با

ان اتیکت خاص خودش.

موزی ک ملایم ی در ح ال پخ ش ب ود، ب وی س یگار و عط ر وب وگیر ماش ین و چ رم ص ندلی ه ا قاطی شده و زمزمه های کیا هم که با خواننده میخواند چیزی مثل حس پرواز بود روی ت [؟]م بهار.

سرم را به پشت صندلی تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-دلم میخواد شر مهسا از سر زندگیمون کم شه...

نگاه کوتاهی بهم میاندازد و دودش را فوت میکند طرفم:

-میشه..

پوزخند میزنم و او باز میگوید:

-من درستش میکنم...

کنایه امیز میگویم:

-به نفع من؟ مهسا؟ یا شاید خودت.

کدومش؟ عاقل اندر سفیه نگاهم میکند:

-خودم؟ خودم باید چه نفعی ببرم؟

-نمیدونم تو همیشه دلایل خاص خودتو داری.

سیگارش را پرت میکند بیرون و زمزمه میکند:

-من طرف توام احمق...

-چرا؟ چرا طرف منی؟ برادرته... دختر خالته... من اما... من که هیچ کستم چرا طرف

منی؟ صدایش می‌رود بالا:

-چون خری... چون خودت گند می‌زنی تو همه چیز... چون ضعیفی! چون ماهی...

بغض می‌کنم:

-من ضعیف نیستم فقط یه کم احمقم.

با ان صورت

شاکی لبخند همراه با اخم می‌زند:

-خو من عاشق محافظت از ماهیای احمقم!

با تاسف سر تکان می‌دهم و او می‌گوید:

-اینجوری سر تکان نده... من درستش می‌کنم، تو نگران نباش...

-آخرین باری که چیزی رو درست کردی باعث شد من جدا زندگی کنم.

-آخرین چیزیم که خودت درست کردی برگشت به خونه معین بود.

برمی‌گردم سمتش:

-حداقل خودم این تصمیمو گرفتم..

-نفهمیدم! یعنی داری میگی اگر خودت حماقت کنی عیب نداره؟ تو از اونایی هستی  
که اشتباه خودشونو به مصلحت دیگران ترجیح میدن؟ دستی به بالای لب عرق کردم  
میکشم و زمزمه میکنم:

-ولم کن توروخدا...

پوزخن د میزن د و دیگرچی زی نمیگوی د، ت ا انج اک ه مس یر اش نا میش ود و او در کم ال  
ناب اوری روبه روی شرکت میایستد...

-پیاده شو!

-دیوونه شدی؟

در سمتم را باز میکند:

-بیا پایین میگم...

تا پشت در اتاق معین جر و بحث میکردیم و او که ناگهان در را باز کرد و ما ساکت شدیم...  
و دهانش را با جمله "اینجا چیکار میکنی؟" باز کرد.

کیا زودتر جواب میدهد:

-من اوردمش!

میروود کنار تا برویم داخل... دست در جیب شلوار مردانه زیر ذره بین نگاهمان میکرد:

-خوب؟

کیا نگاهم میکند:



-بگو ماهی...

اب دهانم را قورت میدهم و یکجوری نگاهش میکنم یعنی لعنت بهت:

-چی بگم؟

-بگو مهسا اومد در خونت بهت گفت قبول کنی معین هوو بیاره بالا سرت... بگو واسه همین برگشتی...

دستش را تکان میدهد:

-تو چرا لالی اخه ماهی... چرا حرف نمیزنی؟ یاد بگیر، یاد بگیر که بهترین راه حرف زدن اگر اینطوری مشکل حل نشد پس بدون داری بد حرف میزنی... بهش بگو مهسا چه غلطی کرده!

معین اصلا شوکه و متعجب نبود... روی پاشنه پا ایستاد و شانه انداخت بالا:

-خوب که چی؟

کیا و رفت... نرفت؟

روبه رویش ایستاد و سر کج کرد:

-همین؟ خوب که چی؟ مثکه بدت نیومد

نه؟ معین گنگ نگاهش و چشم تنگ کرد:

-این روش جدیدته؟

-روش جدید برای

چی؟ نگاهم میکرد:

-ریش سفیدی میکنی که خودتو جا کنی تو زندگی بقیه... این روش جدیدته

و لب میزند:

-برای جذب خانومای متاهل...

دس تم را روی سینه میگذارم و از خدایم میگویم که امروز زودتر رتم ام شوم... معین احمدی  
ق... کی انا باورانه میخندد و موهایش را با دودست میکشد عقب:

-خدای من! تو دیگه کی هستی معین؟ من دارم از مشکلات زنت میگویم... من میخوام  
این قضیرو درستش کنم...

-من نمیخوام تو چیزی رو درست کنی... تو فقط به چیزی دست نزن تا خرابتر نشه.

کیا با تاسف سر تکان میدهد و من هر لحظه به این فکر میکنم که تعجب نکرد، شگفت  
زده نشدم... بای داد میزد میگفتت مهسا اغل ط ک رد، بای د میگفتت دروغ است ام  
نگفتت شانه ب الا انداخت خوب که چه؟

کیا سینه به سینه اش میایستد انگشت اشاره اش را آرام به قفله سینه معین میزند:

-بهم اهی بگ و از پیشنهادم هس اس تقبال نک ردی... بگ و پاش و از زن دگیتون میب  
ری... بگ و دلش اروم شه... این بدبخت همش تو هول و بلاست به اندازه کافی کشیده!

-تو چرا شدی دلسوز ماهی؟

-بابا تو خیلی تباهی... من میگم دل ماهی، تو میگی کیا چرا ریش سفیدی میکنه؟ به جهنم که چه کسی میگه، تو کار درستو بکن... مگه شوهرش نیستی؟

-کیا دیگه بهت نمیگم! تو زندگی ما دخالت نکن...

-من به حرف تو اینجا نیستم که با تهدید ابکیت برم... یکم ادم شو معین!

-ما باهم مشکلی نداشتیم تا اینکه سر و کله تو پیدا شد! یکم اون دهن تو ببند کیا...

دندان روی هم میفشارم:

-یعنی اگر کیا نمیومد قرار نبود واقعیتو به من بگی؟

مسالمت امیز دستش را میاورد بالا و آرامتر

میگوید: -چرا اما اون به خودمون ربط داشت،

بستگی به زمان داشت. این بدترین موقع اومد...

پوزخند میزنم:

-اها یعنی قرار بود یکسال دیگم بگذره تا تو مصلحت اندیشی کنی که کی

وقتشه؟ کیا ادامه جمله ام را میگیرد:

-وقتش قبل ازدواج بود...

عصبی شده بود، دستش را میکوبد روی میز و داد میزند:

-بس کن کیا...

-داد نزن بیخود...

-تا کی میخوای از شرایط نامساعد بقیه امتیاز

بگیری؟ کیا پشت دست راستش را به کف دست

دیگر میزند:

-اگر یه جو عقل تو کلت باشه، اگر یه دقیقه این لجبازی مسخررو کنار بذاری میفهمی  
تنها کسی که امتیاز میگیره تویی نه من!

نزدیکش میایستد و کف دستش را میگذارد روی سینه کیا و کمی فشارش میدهد:

-من نمیخوام از ضربه های تو امتیاز بگیرم... کلتو از زندگی ما بکش بیرون کیا!

در صدایش کلی تهدید بود... ازش ترسیدم و از این آرامش ساختگیش! کیا هم انگار  
چیزی حس کرد که با حرص عقب عقب رفت سمت در:

-خودت داری یه تنه گند میزنی به همه چیز... از عمد مثل بی عرضه ها رفتار میکنی،  
من که میشناسمت، میفهمم معین!

لحظه آخر به من نگاه میکند و انگشت اشاره اش را تکان میدهد:

-برای همینه تو تیم توام...

وات اق رات رك میکند... انق در دلم ازش گرفت ه ب ود انق در در انتظ ار تاییدی از جان ب  
او بر حرفهای کیا ماندم تا نگفت و حس کردم دارم از درون میپاشم!

رودر رو کردن و بی پرده حرف زدن هم انگار تاثیری روی معین نمیگذاشت.

باید میرفتم دنبال کیا... از من و روحم دفاع کرده بود... از من بی زبان و لال حمایت کرده بود... به قیمت توهین شنیدن از برادرش!

فقط توانستم ب

رایش متاسف شوم که اگر زبان باز میکردم بغضم میترکید و این را نمیخواستم بجایش سر تکان دادم و بدون اینکه نگاهش کنم اتاق را ترک کردم...

داشت در ماشین را از میک رد، بی توج ه به بوق راننده دوی دم س متش... نزدی ک ب ود ب ه ماشینی برخورد کنم که خودم را انداختم سمت او... عصبانی بود و داد زد:

-چی کار میکنی؟ میرفتی زیر ماشین چی الاغ؟

نفس نفس می زدم و بغض داشتم و درنگ اهم ق در دانی ه م ب ود.. ب ادش الم را عق ب ب رده و موهایم در هوا مثل بچه بی مادری که دامنی به بوی مادر دیگری میابد، لب برچیده و بغض کرده گفتم:

-نباید به خاطر من رابطه برادرتونو تلخ کنی...

-کدوم برادر... ولمون کن بابا!

بی توجه به حضورم مینشیند و من که بی دعوت نشستم کنارش، به پنجره تکیه دادم:

-حتی اگه حرف حقم بزنی چون تویی معین قبولش نمیکنه...

...

-یه کم ارومتر برو...

...-

-کیا...

-زهرمار کیا... چرا یک کلمه حرف نمی‌زنی تو؟ ازش می‌خوام این درد بی درمونتو دوا کنه بعد خود تو لال شدی؟ اومدی از رابطه برادری میگی؟ ریده به من اون بالا تو میگی برادری؟  
-مرسی که برام تلاش کردی..

-ک اری ک ه خ و دت ب رای خ و دت نمیکنی... اص ن وقت ی ب رای خ و دت ارزش قائ ل نیس تی م ن برای چی برات ارزش بخرم؟ به جهنم اصلا... توام برو... گند بزن به همه چی!  
انقدر عصبانی بود که می‌ترسیدم چیزی بگویم و بزند در دهانم...

-خاک بر سر من که انقدر برات دست و پا میزنم...

-چرا می‌زنی؟

مثل سگ زخمی ناله کرده بودم و او که برگشت و داد زد:

-نمیدونم!

فکر میکرد من بلد نیستم؟ من هم داد زدم:

-نمیدونم نشد جواب!

ضربه ای به فرمان زد و صدایش از من رفت بالاتر:

-تو چرا اومدی دنبالم؟

مثل خودش، مثل دیوانه ها فریاد زدم:

-نمیدونم!

چند لحظه نگاهم کرد و برگشت به جل و... نفسش را فوت کرد و چندان دراز  
رنگش از عصبانیت بالا پایین میشد... انگار رها شده بودم، اوهم  
... دلمان یک فریاد از ته دل میخواست! تنم عرق کرده بود و شیشه‌ها بالا بود و  
هوای ماشین مملو از انرژی‌های آزاد شده و پرواز و سبکی بود... به شیشه پنجره سر  
گذاشتم و به خیابانها نگاه کردم که من دیوانه بودم ام دم دنبالش... که دیوانه  
بودم کنار این که همیشه زهرمار آرام گرفتم... گفت چرا آمدی دنبالم و من نباید  
میگفتم نمیدانم... این کلمه کلی حرف پشتش بود برای خودش برای همین زمزمه کردم:

منی که عالمه حرف دارم انمی دونم چطور بریزمش و بیرون... و خیل‌ی‌خوب  
حرف دل منو میزنی. ازم دفاع کردی... از حریم حمایت کردی برای همین او دم دنبالت..

چیزی نگفت و پشت چراغ قرمز دنبال چیزی میگشت، انتظارش را نداشتم اما همانطور  
که سیگار کنج لبش بود زمزمه کرد:

-منم واسه همین برات دست و پا میزنم...

دستش چو را می‌لرزی د؟ فلش را ازش گرفتم و به دست تگه زدم و صدامش را کم کرد  
دم، عین بچه‌ها گفت... دنبال دلیل بود؟ من هم برایش دست و پا کردم! سرش داد  
زدم و بی چشم و رویی که ردم... دنبال حق م بود و من نشستم در ماشینش و س  
رش داد کشیدم، به نیم رخش نگاه کردم و چیزی گفتم که هم تشکر باشد هم ...

-من ضعیفم و تو منو یاد کوه میندازی.

اصلاً درش تشکر داشت؟ نداشت...

نگاهم کرد، طولانی و کمی شگفت زده!

شانه بالا انداختم و او پوووف نفسش را فوت کرد و زمزمه اش قبل از اینکه ماشین را نگهدارد:

-بیچاره تو که من کوهتم.

پیاده شد...ته سیگارش را له کرد و لبه ارتفاع ایستاد، کارهایش مرا یاد فیلمها میان داخت...فن دکش را در ماشین ج گذاش ته ب ود...ب ه س متش رف تم و هم انطور که ه پش تش ایس تادم دودس تم را جل و ب ردم و فن دک طلای ی اش را روش ن ک ردم درس ت زی رس یگار ب بین دندانش!

ندیدم ام از دودی که ه از پ س شانه اش ص عودک رد یعن ی سیگارش را روش ن ک رده...کن ارش ایستادم و به غروب نگاه کردم...

غروب برای من جذابیتی نداشت هرروز شاهدش بودم، هر روز یکی از احساسات زن و شوهری ما افول میکرد و این برای من جدید نبود...

-تا کی میخواد منو مقصر ناکامیا و حماقتش ببینه؟

-اهمیت نداره...تو که میدونی اینطور نیست!

از گوشه چشم نگاهم میکند:

-برادرمه...میدونی؟

لبم را میگزم و باد که داشت شالم را با خودش میبرد.

-باید بفهمه من کاری بهش ندارم...نمیخوام زندگیشو خراب کنم!

-میدونم



-اون نمیدونه.

-امروز نباید میرفتیم پیشش!

روبه رویم میایستد نگاهم میکند و میگوید:

-ماهی، معین چرت میگه...تو چیزی بیشتر از یه زن برادر برام نیستی...خوب؟

-میدونم..

-اگر میخوام بینتونو درست کنم فقط...

-فقط برای اثبات برادریته...میخوای خودتو به معین نشون بدی!

این پلک روی هم گذاشتن یعنی اره...

-فقط این نیست...اولش واقعا ازت بدم میومد!

-اخه چرا؟

-چه میدونم بی دلیل...حالا ازت خوشم میاد که دلم میخواد واسه معین بمونی! کم

پیش میاد من از کسی خوشم بیاد...

لبخند نرمی میزنم:

-گفتم که، پس بازم به نفع خودت...

-میخوای بگی به نفع تو نیست؟

چند لحظه نگاهش میکنم و زمزمه "هست" ام بین فوت پر صدایش گم میشود.

موهایش را میدهد بالا و از پس شانه ام به نقطه ای غیر از من نگاه میکند:

-دلَم برایش میسوزه اما، متاسفانه

معین ادم زرنکه ی داستانه...

لرز میکنم، خودم را بغل میکنم:

-ادم زرنکه معینه چون دهنشو بسته نگه میداره.

ما که هرچی تو دلمونه میریزیم بیرون همیشه در حال تاوان دادنیم ...

-اشتباه نکن! بین ماهی...معین کله شقه اما خنگ نیست..کنارش تظاهر نکن، حرف

دلتو بزنی، نذار تاریخ مصرفش بگذره میفهمی؟

سر تکان میدهم و اوک ه چشمانش لبخند زد، س یگار را گرفت طرفم ..ب ا تعجب به

دس تش نگاه کردم:

-تاحالا نکشیدم...

-اوهوم! من میدونم چطوری اروم میشی..

-چجوری؟

-با تجربه کارایی که تاحالا نکردی!

سیگار را از دستش میگیرم و با احتیاط پک می زنم...دودش را نگه میدارم و مثل خودشفوت

میکنم درست وسط صورتش...میخندد:

-خوب حالا...

به ساعتش نگاه میکند:

-خونه بیتا دیر نشه؟

مسخره ام میگرد...لبخند میزنم و با تاخیر زمزمه میکنم:

-مرسی که اون روی خوبتو نشونم میدی.

-مگه من روی بدم دارم؟

-فقط یه روی خوب داری...بقیش به درد نخوره!

سر کج میکند، شاید جواب نداشت که فقط نگاهم کرد بعد کنارم ایستاد و آرام گفت:

-روی من حساب کن به اندازه سهیل...

-توام یه روز از تنهایی درمیای و منو یادت میره، سهیلم همین کارو کرد.

-بهتره تا اونموقع قدرمو بدونی...

نگاهش کردم و بهش نزدیک شدم و بی فکر و هیچ چیزی سرم رابه بازویش تکیه دادم و گفتم:

-تا اونروز خیلی

مونده؟ خیلی دیر

گفت:

-شاید هیچ وقت نیاد..

-خوش به حال من!

چند دقیقه‌ها ایستاد و بی‌حرف و بی‌منظره بی‌حاله‌ها را نگاه کردیم  
و او گفت بای‌دجایی برود، زودتر به سمت ماشین رفتم و او قبل از برگشت از زمین  
چیزی برداشت و به سمت ماشین دوید...

خوش حال بودم، بیخیال بی‌عرضگی‌ها، ای عم‌دی‌معین، بالاخره کسی آمد که  
حرفم را بفهمد، باهام صادق باشد و بگویی‌داگر درکم میکند ب‌ازیب‌رد است  
..همین‌ک‌ش‌انه نصفه‌نیمه نصیبم شد راضی شده بودم...

معین که آمد میخواست حرف بزند من اما گفتم "باشه برای بعد"

کیا باز نبود تا روحیه و امید بدهد و ممکن بود با درد سر روی بالشت بگذارم!

ما شده بودیم یک تیم، او مشکلات مرا حل میکرد و من به او حس‌گوه میدادم! این کافی  
نبود؟

خودش آخر شب پیام داد و حرف ناتمام لحظه‌خداحافظی‌اش را تمام کرد

"میخواهی بخوابی؟ بذاریه چیزی بهت بگم اروم‌شی بعد بخواب... ماهی دیوانه! اشتباه  
منو نکن، فقط سعی کن به تنهایی عادت نکنی"

همه مکانها بوی مخصوص خودشان را دارند، رابطه‌ها و آدمها هم اینطور هستند...

اتاق‌س‌بزم در خان‌ه‌پ‌دری همیشه بی‌وی‌اخ‌ر‌زمس‌تان می‌داد.. بخش‌وص‌وقته‌ای  
که از کن‌ارش‌معدانی‌میگذشت و به‌ش‌تن‌ه‌می‌زد و او ب‌رای‌انتق‌ام‌کل‌ات‌اق‌راب  
اعط‌رخ‌ودش‌پر‌میکرد... همه‌جانم بوی دم‌عید می‌گرفت.

اتاق بابا و مامان بوی واکس و پارافین میداد، چوبهای تخت و کمد برق میزد و رابطه شان هم عطر روشن و شفافی داشت.

من از جنگل کنده بودم و به ابهای آزاد مهاجرت کردم.

حالا دیگر بوی دریا میدادم، بوی ماهی مرده و صدف شکسته... قلبم لای شنها گیر کرده... موج که میزند چند نفس به زمین فرو میروم...

مرا دفن هم کنند، چند سال بعد درست همانجایی که مرده ام یک درخت سبز میشود و هرادم تنهایی که خواست میتواند روی پنجه پا بایستد و از آن شاخه بالای یک قلب بکند برای شبهای تنهاییش...

حالا که رویا پردازی جواب این روزها نیست.. حالا که تنگم بوی خورده نان گرفته و صاحبم چند روزیست ابرم را عوض نکرده، دنیا به نظرم کدر میاید...

همه جا بوی قهر میدهد و هوا الوده به بی حرفیست...

برای صدمین بار داریم تسخیرناپذیران را تماشا میکنیم.

او ان سمت کاناپه نشسته، من این سمت!

در واقع فاصله ما یک کاناپه نیست، یک جهان کاناپست!

دستش را میزند زیر سینه و تنش را کج میکند...

از آن روز دیگر باهم حرف نزدیم... یک هفته است که صدایمان درنیامده، یک قهر و دلخوری دو طرفه...

ی ک هفت ه درس کوت غ ذا میخ وردیم، پش ت به م میخوابی دیم، ب ی برخ ورد از کن ار  
ه م عب ور میکردیم و تمام تلاشمان را میکردیم در چشم هم نگاه نکنیم...

یک هفته قهر برای من بسیار جدید میامد...

خانه یک هفته اسم مارا به خودش ندیده بود، حتی اسباب وسایل هم نیمه شب  
قلنج نمیشکاندند...

اما او، دیشب، فقط دیشب وقتی خواب و بیدار بودم موهایم رازد کنار لبش را روی  
گونه ام گذاشت و گفت "حتی یک لحظم به پیشنهاد مهسا فکر نکردم...حتی"

انگار تمام این یک هفته را تمرین میکرد... و من به انتخاب دیالوگش احسنت گفتم  
..کامل بود و کوتاه و نرم و خشم خوابیده ام را آرام کرد!

میدانستم هرچه نگفته برای ان بود که کیا را حرص بدهد اما نمیفهمید من ادم مهمه  
بودم و من داشتم از بیخبری میمردم؟

راب رت دنی روچ وب بیس بال را دس تش گرفت ه، دور می ز مجل ل ش ام میگ ردد... از ای  
ن ص حنه از فیلم میترسم، بلند میشوم و از کنارش که عبور میکنم مچ دستم را میگیرد،  
به سرعت روبه

روی م میایس تد... ک اش یکب ار دیگ ر جمل ه دیش بش را تک رار میک ردد... چط ور میتوانس  
ت ه ر ان لحظ ه ای ک ه دوس ت دارد انق در ش فقت و ص داق ت بری زد در چش مانش؟  
م ن چ را نمیتوانس تم کمی گله و شکایت بریزم درشان؟

دستش را از مچم کشید بالا تا روی بازویم نگهداشت:

-ماهی! بین این خیلی سادست... من بهت نه خیانت میکنم، نه مهسارو عقد میکنم نه هیچ چیز دیگه! فقط اگه بفهمی "دوست دارم" یعنی چی دیگه به این چیزا فکر نمیکنی! تو میفهمی دوست دارم یعنی چی؟

اب دهانم را قورت میدهم، دلم میخواهد هی بگوید...هی!

دستش را از زیر موهایم رد میکند و میگذارد پشت گردنم:

-این آخرین باریه که ازت معذرت خواهی میکنم ماهی... و تو حق نداری نبخشی!

-اگه نبخشم چی میشه؟

لبش میپرد... چشم منش بین مثلث صورتم حرکت میکنه و قبل از اینکه به لب جنگ لبه ایم بیاید زمزمه میکند:

-دوباره معذرت خواهی میکنم.

اول بم را میبوسه، عمیق و طولانی و بعد از مدتها... من هانتظار از آن جمله س فید را داشتم ن هانتظار این بوسه صورتی را!

پیشانی اش را میچسباند به پیشانی ام نفسش را پرت میکند به صورتم:

-بذار واقعیتو بگم، من فکر نمیکنم قصد داشته باشی انقدر زود برگردی خونه،

بیشتر از اینکه دنباله برگردون دنت باشم دنباله خون ه دیگه بدم تا افق ط

اونجا نباشی... کی اش ده فویبای من! من از معینه مقابل کیا متنفرم، من برای همه

چیز تلاش میکنم و اون نه، اما به دستشون میاره! این قضیه فقط مربوط به تو

نیست من روی کیا حساسم دست خودم نیست ماهی!

دلم برایش سوخت و چانه ام برایش لرزید:

-تو منو نمیشناسی ماهی، جز سلیقه غذایی وست لباس و مارک شامپو و شغل و اهنگای  
س یاوش قمیشی و تس خیر ناپ ذیران هیچی از من نمی دونی... بذار اونج وری که دل  
م میخواد منو بشناسی، منو با کنشهام بشناس نه با واکنشهام... گاهی ناگزیری در مقابل  
یه رفتار بد توام واکنش بد داشته باشی... من ناگزیر بودم و تو منو با اونها شناختی!  
لبم را تر میکنم، موهایم را میزند پشت گوشم:

-نشندیم تا حالا کسی دو نفر و همزمان بخواد... من فقط یه نفر و دوست دارم...

از پسش انه هایش دنی رو رادی دم که کل هم ردکتش لواری راباچ وب بیس بال  
روی می زپخش کرد، بالاخره دیدم، انگار دیگر به نظرم ترسناک نیامد...

گفت شام برویم بیرون، دستور داد شام برویم بیرون... حکم کردنش حس بدی نداشت  
از...

وقت نشستی تیم در ماشین ادم دیگ ری شدم... موزی که شادی گذاشت، تن دتر از همیشه  
هم میرفت و باهام حرف میزد!

صورتتم هنوز خنده به خودش ندیده بود تا آن لحظه که بر سر انتخاب رستوران  
اسمهای عجیب و زشت میگفت و من ناخداگاه لبخند زدم!

قرار نبود

و ابدهم ادم دست خوردم نبود، خنده ام را دری که انحنای کوتاه فشردم و او مه  
ارت کامل داشت برای رسیدن به هرچه میخواست. باور کن بی تلاش!

-قهر خانوما با سرویس بلریان و گوشواره مروارید رفع

میشه؟ به بیرون نگاه میکنم و زمزمه میکنم:



-نه

-با کیندر و میلکا و نوتلا و پاستیل چی؟

لبخندم را مخفی میکنم و برمبگردم

سمتش:

-نه ولی با صبحونه، یه کله پاچه چرب و نهار کوبیده شاید رفع بشه!

خندید با صدای بلند و من پرسیدم:

-شما مردا چی؟

-ما ها خیلی کم توقعیم...

-خانومتون یه شام خوشمزه درست

کنه؟ از گوشه چشم نگاهم میکند:

-نه خانوممون خودشو برای شام درست کنه.

با تاسف سر تکان میدهم و لبخندم را به شیشه پنجره میریزم...

مشکل این بود من هنوز خودم را هم نمیشناختم، نه با برلیان نه با نوتلا و نه هیچ

کوفت دیگری دلخوریم رفع نمیشد... فقط فراموشش میکردم.

برای خودم زمزمه میکنم:

-هه... کیندر و پاستیل!

شنید که گفت:

-تو مته بقیه دخترا نیستی...

ابرو میاندازم بالا:

-اخه کی با این چیزا خر میشه..

میخندد و با صدای بلند میگوید:

-خیلیا... باور کن!

من ادمهای زیادی را نمیشناختم، بیتا بود و مرجان بود... دوستهای دانشگاهی هم که از این لوس بازی ها نداشتند... شاید در دنیای کوچک من ادمها با چیزهای بزرگتری خر میشدند.

کنار رستوران نگهمیدارد، با همان اسم مسخره ای که فکر نمیکردم واقعی باشد.

به انتخاب خودش چیزی سفارش داد، دستش را شست و برگشت...

گوشی را از دستم کشید و گذاشت روی میز و گفت:

-از بازی کردن با موبایل متنفرم، اونم وقتی روبه روت نشستم...

چیزی نگفتم، دستی به بازویم کشیدم و او ادامه داد:

-دوست داری باهم بریم مسافرت؟

چند لحظه نگاهش میکنم، با معینی که به کیا حسودی میکرد نه اما با معینی که روبه رویم نشسته بود چرا دوست داشتم.

-بدم نمیاد...

مشتاقانه دستش را بهم میکشد:

-کجارو دوست داري؟

-هرجا که آرامش باشه..

-شما کجا آرامش داري خانوم؟

خانومش را کشید و من یکجوري

شدم:

-نمیدونم.

-الان دقیقا چی ارومت میکنه؟

-الان؟ همین الان؟

-همین الان...

به صندلی تکیه میدهم و خودم را بغل میکنم:

-یه قرص بخورم و که بتونه همه خاطرات قبل از امروز رو از خاطرم ببره...این میتونه ارومم کنه.

-عزی زم میشه بایه فرداي خیل ی زیب ادی روزه افتض احو فرام وش ک رد نی ازی

بایه ن ک ارا نیست...

-این نسخه برای من کار نمیکنه...

غ ذایمان را میاورن د، بع دم دتها اش تهایم ب از ش ده ب ود! ب رایم نوش یدنی میریخت، از غ ذای خودش در بشقابم میگذاشت...میگفت:

-بعدش بریم خرید؟

-من چیزی نیاز ندارم...

-وقتی ببینی یه دفعه نیاز پیدا میکنی.

چیزی نگفتم بدون اینکه نگاهم کند ارامتر گفت:

-بریم یه چیزی برای کیا هم بخریم...

نگاهش میکنم و او با دستمال دور دهانش را پاک میکند:

-از دستم دلخوره... این یه رقمرو نمیتونم تحمل کنم هرچقدر از دستش شکار باشم.

-میخوای ازش معذرتخواهی کنی؟

-اخ لاق گن دم... نمیتونم بذارم کسی ازم ناراحت باشه.. ای ن خیل ی ب ده ک ه بخ

وای هم رو از خودت راضی نگهداری...

-اونجوری که نشون میدی نیستی.

-بذار بقیه محکم و بی اهمیت ببینن منو بهتره...

ولی مشکلم اینه که نمیتونم "نه" بگم...

-این مشکل نیست.

-هست...

چند لحظه نگاهش میکردم... خیل ی مهربان بود، برخلاف ظاهرش... فقط یک

مهربان احمد قحسود! فکری زمزمه میکنم:

-میدونی فکر میکنم خوب نیست ادمها زیادی همدیگرو را بشناسن.

-چرا؟

چنگال را به بشقاب تکیه میدهم و قبل از اینکه از لیوانم بنوشم میگویم:

-انوقت بدست آوردن نقطه ضعف، خیلی آسون میشه.

-نقطه ضعف چیز خطرناکيه؟

-خیلی.. باعث میشه بتونی راحتتر طرفتو اذیت کنی و از راه بهتری انتقام بگیری.

-بی انصافیه...انتقام از راه نقطه ضعفها کار ادمای بیرحمه!

شانه میاندازم بالا:

-کاریش نمیشه کرد.

لبخند میزند:

-شاید بهتره به جای همه اینکارا ادما سعی کنن انقدر بیرحم نباشن...

-ادمها که بیرحم به دنیا نمیان...ادما در لحظه بیرحم میشن.

لبخند میریزم در چشمانم:

-مثلا من الان میدونم اگر بخوام اذیتت کنم باید کاری کنم تو حس کنی ازت

دلخورم...

میخندد:

-من میفهمم، قبلش کاری نکردم.

-نصف ادما وقتی کسی رو ناراحت میکنن خودشون متوجه نمیشن.

-کاش ادماهم بدون اینکه متوجه بشن ناراحت نمیشن.

لبخند میزنم و نگاهش میکنم...

-تو باید میشدی سردار جنگ!

دستش را مقابل دهان پرش نگه میدارد و ابرو میاندازد بالا... بیشتر از خوردن میل به بحث داشتم:

-اره... اونجوری همش فرمان صلح صادر میکردی.

اب میخورد و میگوید:

-از جنگ متنفرم.

-میترسی یا متنفری؟

-چون میترسم ازش متنفرم.

خیلی راحت ترس و بزدنش اعتراف میکرد... جالبش ده بزد. فکرم درگی ر حرفایم ان بزد داشت درباره اینکه برای کیا چه چیزی بخیریم حرف میزد من ذهنم جای دیگری بود... تا کجا به ترسش اعتراف میکرد؟ بی توجه به صدایش میپرسم:

-تو تا حالا گریه کردی...

با تعجب برمیگردد سمتم:

-داشتم حرف میزدم..

-میدونم اما بهم بگو تا حالا گریه نکردی؟

-مگه میشه کسی هیچ وقت گریه نکرده

باشه؟ مشتاقانه نگاهش میکنم:

-سرچی؟ چی تورو

به گریه انداخت؟

-یه کم راه بریم؟ بهت میگم.

بلند میشویم من زودتر به سمت خروجی میروم...طعم خوش گوشت لذیذ زیر زبانم بود و

ب رای اولین بار همچنین حس ی داشتم، دل میخواست بفهمم چه راگری کرده، اصلا چه چیزی او را به گریه میاندازد؟

از پشت دستانش را دورش اندام میان دازد، میترسم و ب ه اطمینان چشمش مانده، انگاه میکشم...م را به راه میکشاند و من منتظر جمله ای از او بودم...هنوز دو هفته ه ب ه عی دمانده بود اما درختها تک و توك شکوفه زده بودند...

-بگو معین...

-میخواهی نقطه ضعف دیگه ازم بگیری؟

-من ادم بیرحمی نیستم...ازشون استفاده نمیکنم قول میدم.

پنجه اش را بین پنجه ظریفم جا میکند:

-ک م گری ه نک ردم ام ا ب دترینش روزی ب ود ک ه فهمی دم مام انم دیگ ه برنمیگ  
رده... م ن اینج ا موندم اما روزی که داشتیم از هم جدا میشدیم بهم قول داد زود برمیگرده  
تا منم با خودش بیره...محمو خان گفت دیگه شدیم من و تو...بقیرو از ذهنت بریز دور!  
امید خیلی چیز بدیه ماهی! من یک ماه به امید برگشت مادرم مثل مهمان توی اتاق خودم  
رفتار میکردم...هیچی به اندازه امید ادمو نابود نمیکنه...

-با همه اینها ازشون کینه به دل نگرفتی...

-میگم که مشکلم همینه..کاش باهاش بد میشدم.

به نیمرخش نگاه میکنم و لب میزنم:

-پس مردا وقتی دیگه از همه چی نا امید میشن گریه میکنن...

-مرد و زن نداره امید با همه ادما همین کارو میکنه.

-نه زنها وقتی از همه چی نا امید میشن دیگه گریه نمیکنن...

لبخند میزند:

-همیشه گریه کن پس.

-اشتباه نکن من نقطه ضعف نمیدم دستت..اما دیگه راه ازار تورو خوب میدونم معین.

خنده اش عمیقتر میشود:

-تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!

-چرا؟

میایستد...دستش را به دو طرف صورتش بند میکند:



-عزیزم ادما بزرگ که میشن نقطه ضعفهاشونم بزرگ میشه... تو کاری نمیتونی بکنی چون من نقطه ضعیفی جز تو ندارم...

انگار که درخت پاییزی دلم را بتکانند، کلی برگ پایین ریخت...

دس تم را کشید، مغ از هه ا را دی دیم و م ن درویت رین مغ از هه ا خودم ان را کن ا ره م نگ اه می کردم، تصویر غریبی میامد...

به انتخاب من برای کیا عطر خریدیم و تا خانه اش درباره مارک عطر من حرف زدیم...

نزدیک خانه اش بودیم:

-معین...

هومش اهسته بود:

-اگه کیا چیزی گفت اهمیت نده.. عصبانی نشو!

میخندد:

-مگه دیدی من به این راحتیا عصبانی بشم؟

-نه فقط میگم خودت که برادرتو میشناسی زبونش تنده، بدتر از همه اصلا قابل پیش بینی نیست..

ماشین را پارک میکند و برمیگردد سمتم:

-عزیزم غیر قابل پیش بینی شاید اما بیشعور نیست.

اتفاقا بیشعور هم بود به جای خودش... با یادآوری کارهایش لبخند زدم و فکر کردم کیا

عین پسرهای تخس و نفهم است که گاهی بزرگ میشود. فقط گاهی!

کن ار در میایس تم... ج ای ک ه م را نبین د، میخواس تم مع ین اول تنه اب ا او ح رف بزن  
د... در را ب ا تاخیر باز میکند و بی انکه سلام دهد میگوید:

-اینجا اومدی چیکار؟

معین سلام داد و دستش را دراز کرد...

-داشتی جایی میرفتی؟

-اره...

-کارم زیاد طول نمیکشه...

-باشه برای بعد دیرم شده!

میگفت بیشعور نیست؟ خودم را نشان میدهم و او که با دیدنم زودتر سلام میکند  
...تعجب کرده بود!

معین پاکت را میگیرد سمتش:

-فقط اومدیم اینو بدیم، برو به کارت برس فردا دوباره میام..

از مقابل در کنار میرود:

-حالا یه ساعت وقت دارم

و در را تا انتها باز میکند... از کنارش عبور میکنم و زمزمه میکنم:

-که یه ساعت وقت داری...

میخواست لبخندش را نبینم که دیدم معین ایستاده بود کنار شومینه و عکسهایش را نگاه میکرد.. همه اش با دخترهای خارجی و کنار ساحل و... آه زندگیش در چه چیزهایی خلاصه شده بود این آدم.

بی آنکه سینی بگیرد دو فنجان قهوه را در دست روبه رویمان گذاشت...

بهم نگاه میکند:

-قضیه این پاکت

چیست؟ معین میگوید:

-ماهی پیشنهاد داد برای رفع دلخوری برات این کادو رو بخریم...

با تعجب نگاهش میکنم، داشت مرا آدم خوبه ماجرا نشان میداد؟

کی اب رو میان دازد ب الا عط را از پاکت بی رون میکش د و ب ازش میکن د... مق داری از عط را در هوا اسپری میکند و بو میکشد...

-خوبه...

همین؟ خوبه؟

به اشپزخانه میرود و من به بهانه دستشویی پیشش میروم... داشت دستش را میشست...

-مرسی برای عطر خیلی خوشبو بود...

ضربه ای به کتفش میزنم و او اعتراض میکند:

-چته!

-معین گفت کیا غیر قابل پیش بینی اره اما بیشعور نیست...اما میبینم کاملاً برعکسه!

-از بس به من لطف داری!

اخم میکنم:

-یه کم ادم باش کیا...حالا که پاپیش گذاشته توام یه واکنش معقول از خودت نشون بده...

-منم تشکر کردم..

-از من نه از معین.

-کشتی منو تو...

-اگر به جون هم افتادین دو طرفه بوده، دو طرفه. هم باید از هم عذر خواهی کنید.

ناچار دست میزند به کمرش و نگاهم میکند..یک "عجب گیری افتادم" یک "داری  
مجبورم میکنی" واضحی در نگاهش بود.

بی حرف ترکم میکند و من حس یک قهرمان را داشتم وقتی از معین تشکر کرد و برقی در  
چشمهای معین بود که تا آخر شب خاموش نشد...

همه جا تاریک بود و معین و کیا و نقطه ضعف ها همه ذهنم را تصرف کرده بودند  
...همه مردهای زندان

قطه ضعف آنها همسرشان بود؟ مردهای مجرد چه؟ آنها چطور به خاک میافتادند؟  
دست کشیدم زیر متکا و موبایل را پیدا کردم و برایش نوشتم:

-نقطه ضعف تو چیه کیا؟

بعضی درگی ری ه ای ک و رحت ی از ان ن وع ذهنیش مخص وص ب ه ی ک ش خص نیس  
ت، تجرب ه ناراحت کننده ایست که خیلی ها انرا چشیده اند!

فکرش را بکن از یک دعوا و قهر طولانی درمیایی، تا مدتها در پیاده روی رابطه قدم میزنی  
، با احتیاط و اینکه مبادا دوباره همه چیز خراب شود. تو مجبوری مثل فاحشه ها تنت  
را که نه، مغزت را بفروشی... مجبوری تن مغزت را به طرف بسپاری مبادا دوباره هوای  
رابطه گرد بگیرد...

درگیری ذهنی من امروز از همین جنس است، حالا که شرایط مساعد است و هوای  
رابطه افت ابی از من میخواهد راعین را بی نم، من هم که همیشه از اصل "بس وز و  
بس از" پی روی میکنم روی لبم لبخند بود و زبانم به "باشه عیبی نداره" چرخید اما دلم  
پا کوبید و داد کشید نه!

چه ک نم، ت رس ب ه دل م ریخت ه ب ود... خ دا ه وای ه یچ رابط ه ای را خوزس تانی  
نکن د... م اهم از ش بهای تی ره و روزه ای تی ره ت رجن وب رابط ه ک وچ ک ردیم وفع لا در  
ی ک س ویت مطب وع کوهستانی به سر میبریم... تا ببینیم تقدیر بساطمان را به هوای کدام  
رابطه پرت میکند.

ت ا کم ر در کم د خ م ش ده ای، حول ه کم ری س فید را ب ه خ و دت پیچان دی... روی تخ  
ت دراز کشیدم و دستم راستون تنم کردم، مثل دستگاه اسکنر از بالا به پایین و از پایین  
به بالا رصدش کردم:

-چاق شدی؟

با تعجب برمیگردد، پا میاندازم روی پا و سرم را روی شانه خم میکنم:

-چاق شدي..

به آرامی رو تخت مینشیند تیشرت سبزش را کنارم میگذارد و به مسخره میگوید:

-شما مرد چاق دوست

نداری؟ شانه بالا میاندازم و

میگویم:

-صبحا نمیری ورزش!

لبخند کجش عین کیاست:

-اخه صبا دلم نمیاد بلند شم از بغلت..

-اوو...خوشبحال من!

-باور کردی؟

دستم را برمیدارم و کاملا خودم را روی تخت رها میکنم:

-چه عیبی داره! اصن دروغ قشنگو باید باور کرد..

تا اینجا ای که ار هم هاش داش تیم هم دیگر را مسخره میکردیم تا اینک هبع دازی

کس کوت طولانی کنارم دراز کشید دستش را گذاشت زیر سرش و بهم نگاه کرد:

-همیشه توی ذهنت شوهر ایندتو چجوری تصور میکردی؟ ایده الت چی بود؟

خیلی عجیب بود؟ آره ب و د.. ب رعکس هم ه دختره اک ه از ظ اهر و ش غل و ش  
رابطه اجتماعی و حتی رنگ چشم طرف راستش ور میکنند من هیچ الگ وی از پیش  
تعیین شده ای نداشتم...

ادم ذوق زده ای که برای اولین بار میخواهد به دریا برود، انقدر درگیر مقصد و دریا  
میشود که راه را فراموش میکند!

از بس به فکر آمدن کسی بودم به چطور آمدنش فکر نکردم... فقط میخواستم باشد  
و من بیشتر خواهان یک حضور بودم تا کیفیتش.

خانه میخواستم و مساحتش مهم نبود، اغوش میخواستم و به تعداد طپشش فکر نمیکردم!

انقدر مشغول نداشته هایم ب و دم که از چیزهایی که با او غافل شدم... انروزها  
گذشتند، ای ده اله ای خنده دار نوجوانی که ه گف تن نداشت ای ن او خ ره م ک ه ب  
رای ام دن چی زی از اسمان دعا میکردم، حالا میخواست سنگ ببارد یا باران، من سخت  
مشغول دعا بودم!

-چه فایده داره دیگه؟

-میخوام ببینم چقدر به اون چیزی که میخواستی شبیه بودم...

میخواست ببیند چند درصدش انس آورد... حتی نزدیک هم نبود! درمواقعی خیلی  
بها راز آنچه یک دختر معمولی همچون من باید بخواند بود.

به سینه تمیزش نگاه میکنم و انگشتم را روی خال بسیار ریز و قهوه ای میکشم:

-من همیشه بیشتر تر از اینک ه از طرفم چی زی بخوام از خ و دم توقع داشتم... من فقط  
طدم میخواست کسی بی ادک ه بیشتر تر از خ و دم دوسش داشته باشم، کسی که

ه بتون ه ای ن ری تم یکنواخت و عوض کن ه، اون ی ک ه ب راش ک اری رو بک نم ک ه  
ت ا الان نمیک رد، ب رای دی دنش دورترین مسیر رو دور بزمن و بدترین اتفاقهارو تجربه  
کنم...اگر به عشق..اگر به امید..خلاصه کسی رو میخواستم که منو عوض کنه ، منو  
همون جور بکنه که دوست داشتم ، دیوونگی و عشق و ارتفاع و چی بهش میگن؟ همون...  
ب ه چشم مهائیم خی ره ش ده، عمی ق و ط ولانی، نگ اهش مٹ ل چ اه ب ود بای د س نگ  
میان داختی ببینی چیزی درش هست یانه:

-اگ ر هم ونی بدس ت بی ادک ه عم ری میخواس تی دیگ ه زن دگی چ ه معن اپی داره؟ اون  
دغدغ ه رسیدن بهش، اون لحظات...اون لعنتی، همون لذتبخشه!  
پوست لبم را میکنم:

-پس میگی رویا داشتن بیهودست؟

تم را به خودش نزدیک میکند و دستش را روی کمرم میگذارد:

-اصلا ما رویا داریم که بهش نرسیم...

انگشتش را به هلال کمرم میکشد:

-فقط میت ونیم خیال کن یم، رویا ی ه فرصته ت الحظاتی داش تنِ نداشتنی ه ارو تجربه  
کن ی!

قرار نیست رویاها برآورده بشن!

-م ن ه یچ وقت روی انداش تم، یعنی داش تم ام ا چیزه اپی نب ودن ک ه داشتنش ون غی  
رممکن باشه، اما من به همونام نرسیدم...

دستم را از پوست لبم جدا میکند:



-نکن! بهتره ببینی خودت چقدر براش تلاش کردی! بالاخره یه روزی باید اون چیزارو از تو سرت بیاری بیرون و واقعیش کنی.

دستم را روی شانه لخت خودش میگذارد و من به بینی تیز و بلندش نگاه میکنم... جذاب بود، زیبایی چهره مردها برایم اهمیت نداشت.. اما او یکجور خشمگینی زیبا بود.

-ایده ال تو چی بود؟

-ایده ال من...

لبش را روی هم میفشارد و جابه جا میشود:

-میدونی وقتی یکی زیادی به ایده ال های ادم نزدیک باشه بیشتر از اینکه خوشحال بشی باید بترسی.

-چرا؟

-وابست

گی عزیزم... وابستگی!

-من میگم ترس از تعهد عزیزم... تعهد...

لبخند میزند و خودش را به این خودم میفشارد:

-ای بر پدرت..

نگاه بازی را تمام میکنم و سریع میپرسم:

-تو چی؟ بهم بگو تو چی میخواستی؟ بدو!

صدایش در لحظه بسیار نافذ و تاثیر گذار شد:

-م ن؟ م ن کسی رو میخواس تم ک ه ب ا هوش ش نقط ه ض عغامو بفهم ه، ام اب اش عورش از اون استفاده نکنه...

کمکم لبخند میزنم و ناخداگاه خودم را بهش نزدیکتر میکنم:

-این حرف الانمه ماهی! حرف یکسالی هست که تو سر و کلت پیدا شد قبل از این ایده الام...

با تاسف سرتکان میدهد:

-خدای من... احمقانه بود!

-چی بودن؟

-بذار یه جو ابرو جلوی تو برام بمونه.

میخندم:

-بگو!

-چه میدونم ملاکای ظاهری و این حرفا...

-پس کیا راست میگفت پلنگ پسندی... خجالت نکش!

خندی د و ن و ک بین ی ام را بوس ید... از هم ان فاص له نگ اهم ک رد و چش مها ج دي ش دند، لبه اخودشان را جمع و جور کردند و مغز داشت فرمانهای بد میداد یا خوب نمیدانم و تن که دلش افتاب میخواست و اتاقمان انگار سالها هوای نَفُ س به خودش ندیده بود.

زمزمه کرد:

-پلنگ چیه! الان دور دور ماهیاست...

با نگاهش از نگاهم اجازه گرفت و سکوت که علامت رضا بود، مرا بوسید... و من کمی دیر اما همراهش شدم...

ماهی ها آرام بودند و خانه شان شیشه بود، دلشان شیشه و دنیایشان پشت شیشه...

با شکستن خانه نیمیرن د، امان از وقتی که شیشه دلشان بشکند، شروع میکنن د به رقصیدن روی اب!

به سقف نگاه میکنم و بازویی که زیر سرم بود یک ماجرای پررگ و پیچ... او در یک سکوت غریب به نیمرخ بی رنگم نگاه میکرد... انقدر خانه آرام بود و ما بیشتر، که میترسیدم عمیقتر نفس بکشم... صدایش خش داشت و بی اندازه آرام بود:

-تو خیلی خوبی!

یکجوری بود حرفش، نکه بخواهد شرایط را احساسی کند و حرفی برای خوشایند من باشد، داشت بهم خبر میداد از آنها که داد میزنند بین تو اصلا حالت هست چقدر خوبی؟ بی انکه نگاهم را از کشویی های گچی سقف بگیرم لب زدم:

-مرسی اما نسبت به توقعت؟ نسبت به انتظارت؟

پایم را بلعید میان پاهایش و نفسش را ریخت روی بالشتم:

-نسبت به تجربه های گذشته!

نمیتوانستم از تعقیب چشمی خطها چشم بردارم:

-تجربه خیل ی خوبه ام ا از این تجرب ه ه ا حال م به م میخوره ...حت ی اگه میخ وای ازم  
تعری ف کنی منو با تجربه هات مقایسه نکن!

نفسش خورد به گوشم و باز هردو ساکت شدیم، همانطور که من دست از سقف  
برنمیداشتم نگاه اوهم مرا رها نمیکرد...قرار بود یک ساعت دیگر مهسا پسرش را بیاورد  
و ما یکبار بعد از مدتها خودمان را در هم اثبات کردیم، نمیشد که هربار شناسنامه و  
عقدنامه و  
س ند و کوفت و زهرم ار را از ص ندوق دربی اوری، گ اهی فق ط بای د ببوس ی...دول ب  
ک ه امض اء میزنند خط بطلان میکشند روی کاغذبازی.  
دلم میخواست کسی با موهایم بازی کند، از این کار لذت میبردم...  
-دستتو بده بهم!

ص دای کش یده ش دن ملحف ه ه ا به م ام د و او ب ه پهل و خوابی د دس تش را زدی ر  
س رش و انگشت اشاره اش را به لب پایینم گرفت و رها کرد و لب زد:  
-من دلمو دادم بهت دستمو میخوای چیکار؟  
بالاخره برگشتم، دست بزرگش را برداشتم گذاشتم لای موهایم و غرهیم درسینه اش گنگ  
بود:

-شعر نگو...یه کاری بکن باهام!  
دقایق طولانی گذشت و او چه خوب نوازش میکرد، داشتم خلا هیم رایک به یک  
پرشده میافتم اما هنوز بزرگترین خلا من گوشه ای افتاده و کسی باورش ندارد...گفتم که  
میخواهم برای کسی دیوانگی کنم، ارتفاع و حماقت و تحمل زخم...اینها پس کجا بودند؟

ب ا ص داي زن گ در دس تش از م ویم ج داش د، انگار که ه کش اورز داس را بیان دازد کن ار  
و مزرع ه گندم را چشم به راه رها کند، او همانطور مرا رها کرد!

و تن من بوسه هاي ملحفه را پس زد و دلم نمیخواست وقتی داشتم روبه روی اینه موهایم  
را جمع میکردم او در چهارچوب در با معین حرف بزند، حتی... حتی حرف...

داشت موهای مرا نوازش میکرد!

صدایش که میامد عصبهای مغزم کشیده میشد، کشو را بهم میکوبم و در اینه نگاه  
میکنم، نفس عمیق میکش م، نبای د حماقت میکردم، نبای دل ذلت ان لحظات را ب  
ه هر دوام ان کوفت میکردم.

در بسته شد و صدای قربان صدقه معین آمد و نزدیک اتاق شد و من لبخند گذاشتم  
روی لبم، خیلی سخت بودها... یعنی دو تن بار را از دوشت بگذاری روی زمین اسان تر از  
گذاشتن لبخند دو گرمی رو لب است.. خیلی!

- ماهی من...

ماهی او بودم و او موی مرا نوازش میکرد و مرا نسبت به تجربیات گذشته بهتر میدید...

اما... اما مهسا کسی بود که از او بچه داشت!

روب ه رویش ان ایس تادم، موه ایش مش کی ب ود، بین ی کوفت ه ای و ب زرگ و چش  
مهایش همرن گ مادرش بود!

فقط توانس تم لبخن د ب زخم دس تی روی موه ایش بکش م و ب ه اش پزخانه ب روم... ای  
ن بچ ه ه مگناهی نداشت اما من، من بی ظرفیت بودم!

از همانجا داد زدم:

-معین برایش چی بیارم؟

پسرش حرف میزد، نصفه نیمه و کوتاه کوتاه... لکنت داشت؟ داشت...

حالم یکجوری شد، به یخچال تکیه دادم و نمیخواستم دلم برایش بسوزد اما سوخت.

بیسکویت کرمدار و شیر را در فنجان طرح گاو ریختم!

نشسته بود روی مبل و تلویزیون تماشا میکرد... معین حوله اش

را تا میکند و از همان دم اتاق نگاهم...

کن ارش مینش ینم، نگ اهش میک نم و به ش میگ ویم ش یر را بخ ورد... ازم ن ی میخواه د و

ک ل کابینت هارا زیر و رو میکنم.

-یکی دو ساعت دیگه میاد میبردش..

اشغالهای داخل سینک را در سبد فلزی میریزم:

-چه زود... باشه حالا!

دست میگذارد روی شانه و برممیگرداند:

-ببین ماهی... فکر میکردم وقتی ببینیش یه سری مسایل یه کم راحتتر بشه! تو اصولا

با بچه ها خیلی خوبی...

-من مش کلی با ای ن قضیه ن دارم مع ین... یعنی باهش کن ارمی ام! هن وزم با بچ ه ه

اخ وبممیتونی بری به کارت برسی من ازش مراقبت میکنم.

-جدي داري ميگي؟

نه!!! معلومه كه

نه!!!

-اره!

-اگه نميخواي با مهسا روبه رو بشي من مي...!

برميگردم سمت سينک:

-من ازش نميترسم تا و ام ب رو...خيالت راحت بچت و خف نميکنم، از پنج ره ام نمين دازمش پايين...درکل نميکشمش برو!

خنديدشانه ام را از پشت بوسيد و رفت سمت اتاق..به همين راحتی و به همين احمقانگي دستي دستي خودم را باختم در پوست يک برد، حالا هرچه بود ميارزيد!

مرا بوسيد، خيلي بوسيد، بسيار و بسيارتر از قبل و رفت..و رفت!

ب ه ک انترتکي ه داده و نگ اهش ميکنم، بيس ت دقيقس ت همينظ و ر ب ه تلوزي ون خي ره مان ده ب ا دهانش ني را پيدا ميکند، ني جا خالي ميدهد و مجبور ميشود يک نگاه ناقابل بيان دازد..

تمام بيسکوييت و شير را تمام کرد بعد من با ان روحيه بچه دوست همانجا ايستاده بودم و يکساعت نگاهش ميکردم!

قابل دانست مرا و وقتي داشتم اشپزي ميکردم شلوارم را کشيد و گفت "جيش

دارم" همين مانده بود پسر شوهرم را ببرم سرپا کنم، از بچه ي مثلا هوويم

نگهداري كنم... صدای در آمد و من فقط میخواستم پسرش را پشت در بگذارم  
بیاید و برود...

از چشمی نگاه کردم و به جای مهساکي انسوي در ایستاده بود! نفس اسوده ای کش  
یدم، بودنش چه به موقع بود!

لبخند زدم، سلام کرد و پسر معین دوباره برگشته بود همانجای قبل و تلویزیون...

-خوبی؟

لبخند

میزنم:

-کم پیدایی...

دستش را در جیبش فرو میکند و شانه میاندازد بالا...

-نمیای تو؟

-بیام؟

با تعجب در را تا انتها باز میکنم:

-خوبی تو؟

"نمیدانم" اش در عبور و بسته شدن در گم شد، با دیدن راعین چشمش چهارتا شد... بغلش  
کرد، بوسید و به من نگاه میکرد، انقدر شگفتی هم نداشت واقعا!

برایش چای میریختم که آمد در اشیپزخانه:



-اینجا چیکار میکنه؟

نمیخواستم درموردش حرف بزنم، خوب مسخره بود یک موجود زنده نشسته وسط خانه ما بعد من نمیخواستم درموردش حرف بزنم:

-ببینم تو کیشیک میدی کی معین میره بعد میای اینجا؟

-چی؟

ص دایش تعجب داشت، میخن دم و ان س مت ک انتر میایس تم و فنچ ان چ ای را س رمی دهم طرفش:

-شوخی کردم.

چند لحظه نگاهم کرد بعد فنجانش را برداشت و قبل از اینکه بنوشد لب زد:

-مسخره!

یک هفته بود که ندیده بودمش و دلم برای شوخی های بی پرده اش تنگ شده بود.

-بخشید پرویز نتونستم پیام!

-ازت بیشتر از این توقع نداشتم...

لبخندم پرید:

-یعنی چی؟

-خوب کار داشتم... گفتم که اومدنم پنجاه پنجاه ست.

-باشه!

چاي ميخورد و زير چشمن تلوزيون نگاه ميكند دست به سينه ميگيرم ، چرا نميشد تحمل  
کرد ازم دلخور باشد؟!

-تو كه بي منطق نبودي...خونه بيتا اينجا بوديم!

فنجانش را محكم ميگذارد روي نعلبكي:

-ولمون كن بابا توام كه هميشه خونه بيتا اينجا...

اخم ميكنم:

-من اصلا لزومي به اينهمه دلخوري و عصبانيت نميبينم كيا تو دعوتم كردي به افتتاحيه  
مغازه دوستت و من نتونستم خودمو برسونم اينهمه قيافه گرفتن نداره.

نگاهم ميكند و لب روي هم ميفشارد، بعد سر تكان ميدهد و چيزي نميگويد...

اگر برادر داشتم همانقدر برايش تلاش ميكردم كه براي كيا...

-مطمئن باش اگر برادر خودمم بودي تلاشمو ميكردم، اما خوب زندگي خودم در الويته!

نگاهم ميكند و چشمانش حتي يك كلمه حرف هم نداشت يا من خيلي بيسواد بودم...

از شكلات خوري کنار دستم يكي برميدارم ...به دستم نگاه نميكند ..با شكلات زير  
گوشش ميزنم و مگس مزاحمي را انگار ميپرانند:

-نكن!

ميخندم:

-خوب ديگه بسه، لوس نشو!!!

-بگير اينو اشتي کن..اه چقدر بچه اي!

-ماهي!

-نميگيري خودم بخورم؟

ش کلات را از دس تم کشيد و م ن ب ا خن ده س مت يخچ ال رف تم و ب رايش مي وه س وا  
ک ردم، از همانجا باهاش حرف ميزدم:

-ديزاین رستوران تموم

شد؟ صدایش سرد بود:

-فردا پس فردا جمعش ميکن!

سيب را دست کشيدم، انقدر دست کشيدم صدای نعلبکی میداد...

-همه کارا تموم شده چرا تابلو و اسم مغازرو نميدي بزنی؟

-نميدونم!

-خودت چی مد نظرته؟ اون اسم مسخره اي که به اتحاديه دادي تا فقط کارارو ببري  
جلو رو فراموش کن خواهشا.

بشقاب ميوه را جلويش ميگذارم و مينشينم روبه رويش...موباييلش را ميچرخاند و من ميپرسم:

-هوم؟

لبش را کج و کوله کرد و دست گذاشتم روی موبایل در حال چرخش:

-دارم صحبت میکنم...

نفس عمیقی کشید و تکیه داد موهایش را با دو دست کشید و گفت:

-چه میدونم...مهسا خوبه؟ رستوران مهسا!

لب روی هم فشار دادم و شیطنت و بدجنسی داشت از چشمانش بیرون میریخت:

-اسم ادم خیلی دیگه چیپه واسه رستوران.

دو دستش را گذاشت

و خم شد جلوتر:

-ماهی چگونه؟ اسم ادمم که نیست...

-جنست خرابه.

-جدي گفتم!

از خنده اش کاملا مشخص بود.

-مضحکه.

-عزیزم اصولا ادما وقتی چیزی رو نمیفهمن یا توش تخصص ندارن بهش میگن مضحک.

-تو دقیقا تو چی تخصص داری؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد چشم میگیرد و میخندد:

-بذار دهن من بسته بمونه ماهی گلی...

سیب را قل داد طرفم و چاقو را گذاشت کنارش...برایش پوست میکنم و او امروز با همیشه

فرق میکرد...

-ناخونارو...

سیب را چهار قاچ میکنم:

-چشه؟!

-کج و کولست.

دستم را عقب میگیرم و با دقت نگاه میکنم:

-نه انقدر..

-بخور!

چشمم به ناخنم بود:

-حوصله این کارارو ندارم.

-حوصله چیو داری تو؟ هی بری خونه بیتا اینا...

هووووف نفسم را میاندازم بیرون و تکیه میدهم:

-پاشو برو خواهشا...

در کمال تعجب بلند میشود و من که فقط میخواستم کاری کنم دیگر ادامه

ندهد:

- کجا؟ می‌رود

سمت در:

- گفتم برم.

- منظورم این بود اخلاقت...

حرفم را قطع می‌کند:

- ولم کن..

می‌خواستم بپرسم دقیقا دردت چیست؟

- این چه طرز برخوردی؟

قبل از اینکه در را ببندد می‌گوید:

- اومدم اینجا شاید بهتر بشم، اما کلا حوصله ندارم امروز.. اشتباه کردم اومدم.

در را بست و رفت و من گریج و مبهوت به سبده زده و فنجان نیمه و تلوزیون نگاه می‌کردم...

یک روز کامل صبر کردم... فردایش طاقت نیاوردم و بالاخره زنگ زد، وقتی جواب ندادم برایش نوشتم

"من نه فکرتو می‌خوام نه خندتو نه هیچی.. فقط میتونی دردتو بهم

بگی" جوابم را داد، فقط می‌خواست صدایم را نشنود یا چه؟

"حقه باز!!! من دردمو بهت نشون نمیدم جاشونو یاد می‌گیری"

باران میاید و من با آن دسته گل بزرگ از لیلیومهای سفید در خیابان میدوم...

نفسم را که فوت میکنم و بخار که باهر بازدم میاید بیرون..

سربی چتر و دلهره ام برای دیر رسیدن...

معین رفته بود اصفهان و من که تا لنگ ظهر خواب بودم!

دیشب بیتا و مهران آمدند، برای یک بار در عمرشان نه دعوا کردند نه کلکل داشتند..

آخر شب که رفتند با هم انیمیشن دیدیم، و او مرا میخندانند...

تا ساعت چهار صبح بیدار بودیم و او که یکساعت بعدش به مقصد اصفهان پرواز کرد..

با آنکه ساعت خوابم به م ریخته بود اما احساس خوشی داشتم. لحظات خوبی

را با من گذرانده بودم، بی مهسا، بی بچه اش... یک بعد از ظهر از خواب پریدم

خانه را بهم ریخته رها کردم و به خود بهم ریخته ترم رسیدم... تا ساعت چهار که زدم

بیرون و گلفروشی ها انگار خواب بودند..

ارایشم به قطع یقین ریخته بود و گونه هایم سرخ و خیس، اما لبم مثل دخترهای ش

اد روستایی که در دشت شقایق میدوند میخندید...

کیا را از دور دیدم، دم در رستوران ایستاده و سیگار میکشید... نگاهش میکنم سیگار کش

یدنش اس تایل خاصی داشت، دستش در جیب و وقت یپ کمی زد چشمش را

تنگ میکرد!

با دیدنم از حالت خمودگی درمیاید و کاملاً میایستد... پله ها لیز بود و من بی هوا همه را دویدم بالا:

-میخوری زمین!

رو به رویش ایستادم، غیر خیابان، تن و سر و همه جایم خیس بود و نفسم تند و سینه ام بالا پایین میپرید، گل را جلوی صورتم گرفتم روبه رویش:

-تبریک میگم جناب... عذرخواهی بندرو به خاطر تاخیر پذیرا باشید!

منتظرش دم ک ه دی دم ک اری نک ردگ ل راگ رفتم پ این و نگ اهش ب ین دودگ م ش ده ب ود، برگشت و با صدای نچندان صمیمی گفت:

-بیا پیشبندتو بگیر، دیگه تکرار نشه..

دنبالش دویدم و خودم را زدم به کوچه علی چپ و با خنده گفتم:

-اووووه بذاریه روز از افتتاحش بگذره بعد واسه من رئیس بازی دربیار...

س هیل را دی دم و ب ین انب وه جمعیت ی ک ه ام ده بودن د در روز افتتاحی ه، غ ذای رایگ ان بخورن د به سمتش رفتم، با دیدنم ابرو بالا انداخت... بوسیدم و پرسید معین کجاست... مرجان را بغل کردم که او گفت:

-فک کنم بهتره یه نگاهی به اینه بندازی.

هم انطور که نگاهم به در و دیوار و ست طلایی کرم رستوران بود به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دیزاین پر خرج و فوق العاده که معلوم بود سلیقه کیاست...



با دیدن خودم سرخوش خندیدم ، زیر چشمم سیاه و گونه ام سیاه و همه جانم سیاه بود .

صورتتم را شستم.

کیفم را باز کردم و ریمل را به مژه های پرپشت اما کوتاهم کشیدم و رژاگری رنگ را به لبم.

دلم میخواست زیبا به نظر برسم برای که...

شال یشمی ام را زیبا بستم و در را که باز کردم کیا پشت در ایستاده بود.

در ان پیراهن سفید و پلیور سرمه ای رویش جذاب و مردانه بود برخلاف همیشه...

کیفم را زدم تخت سینه اش و سر خوش به اطراف نگاه کردم:

-ظاهرش که خوبه، باید برم ببینم تو اشپزخونه چه گندی میزنی.

فقط نگاهم میکردو چشمانش سرمای عجیبی داشت.. نزدیکش میایستم و آرامتر میگویم:

-چه مرگته تو؟

پلیورش را میکشم و رها میکنم:

-باتوام کیا.

ب ی ه و ا د س تم را میکشد و دنب ال خودش میبرد، از در سفید طلای ی عبور میکن یم و به اتاقش میرسیم...

-چیکار میکنی؟ اینجا میخوای بهم بگی چت شده؟

کیفم را پرت میکند روی مبل راحتی.. و کلافه دور خودش میگردد. در نگاهش عجز و ناتوانی و بی دلیلی موج میزد.

رفتم روبه روی ش ایستادم و ب ه خودم ج رات دادم و بازویش راگ رفتم و در صدایم ص دقت و مهربانی و همدلی ریختم:

-کیا... چته تو اخه؟ حرف بز، حرفتو به من بز... مگه نگفتی مثل خواهرتم؟ حالا حرفتو به خواهرت بگو..

میخواست خودش را بکشد عقب اما دستانم را فشردم:

-وضع کاریت ریخته بهم؟

مالی؟ و لبخند زدم:

-وضع دلیت چی؟

در چشمانم نگاه کرد و زمزمه کرد:

-ریدم تو این دل بابا...

و کشید عقب و پشت پنجره بلند اتاق ایستاد:

-فکر میکردم ما دیگه حرفامونو بهم میگیم.

دست ب ه کم رگرفت ه و بی حوص لگی از پ س س رش ه م میباری د... دل م نمیخواس ت اینط ور ببینمش... رفتم و روبه رویش ایستادم:

-کیا... ببین منو! مشکلتو به من بگو شاید بتونم حلش کنم.

ازم فاصله گرفت و دستش را سوالی روبه صورتم تکان داد:

-من نخوام تو مشکلمو حل کنی باید کیو ببینم؟

-من به بی ادبی و بد قلیقات عادت دارم...

نشست پشت میز و با تاسف سر تکان داد:

-عادت... ازش متنفرم.

دو دستم را گذاشتم روی میز:

-اون دهننتو باز کن!

دهنش را مثل اسب ابی باز کرد، خندیدم و او که اصلا انعطاف پذیر بنظر نمیرسید:

-دندون اخريت باید پربشه فک کنم...

-بامزه شدي امروز!

لبخند زدم و با یک پا روی میز نشستم:

-اسم رستوران فکر کی بود؟

سرش را تکیه داد:

-سهیل!

-فک کردم قراره بذارین ماهی...

از زیر چشم نگاهم میکرد و دو دستش را درهم روی شکمش گذاشته :

-خودت گفתי مضحکه.

-معلومه که مضحکه اما این یکیم چنگی به دل نمیزنه.

خندیدم و او نگاهم میکرد...همین فقط نگاه!

به شیشه باران خورده نگاه میکنم و هوا داشت تاریک میشد صدای بشقاب و قاشق میامد و ست قهوه ای طلایی اتاق به نظرم خیلی

مجله لب و د... داشتم به هر ردی فاش لهای چوبی پشتت سرش نگاه میکردم که هر ص دایش بس یار اهسته و نرم به گوش میرسید:

- آشنا شدن با بعضیا فقط تاوان گناهای ادمه!

- کی باعث شده یاد گناها بیافتی؟

- یه ادم بیگناه.

لبخند میزنم:

- گفتم که قضیه دلیه...

- از کجا میدونی دلیه؟

- فقط زمانی یه ادمو بی نقص و بیگناه میبینیم که با دلمون یه کارایی کرده باشه.

تکیه اش را بر میدارد و خم میشود جلوتر:

- پس معین کاری با دلت نکرده که انقدر عیبهاش برات

عیانه؟ پشت دست راستم را به کف دست چپم میزنم:

- چندبار بهت بگم بین بحثامون رابطه ی دوتایی ما رو حتی به عنوان مثالم نکش وسط.

با تاسف سر تکان میدهد و به هرجایی جز من نگاه میکند...

بازویش را میمالد و نگاهی به اطراف میاندازد:

-سرده چقدر.. این سوز از کجا میاد؟

-از چشمای تو.

چشم میبندد و باز سر تکان میدهد، بلند میشود و لای پنجره باز مانده را میبندد.

کیفم را برمیدارم:

-دیگه حوصله حرف کشیدن از زیر زبون تورو ندارم.

-کجا؟

-تو که دهن باز نمیکنی برم یه چی بگیرم از صبح هیچی نخوردم، الان مادرت و محمودخان میان.

-محمود خان نمیاد!

-چرا؟

-کی برای من وقت گذاشته که بار دومش باشه؟

-اها پس واسه همین ناراحتی نه؟

-عادت کردم به این وضع.

نفس عمیقی میکشم و موهایم را در شیشه پنجره درست میکنم:

-دستم درد میکنه سه روزه.

با نگرانی برمیگردم سمتش:

- کدوم دستت؟ چپ؟ اگر چپ باشه خطرناکه ها!

قلبت چی؟

میاید نزدیکم میایستد و کیفم را به آرامی از دستم میکشد:

- قلبم؟! قلبم چی؟

کلافه نفسم را فوت میکنم:

- قشنگ معلومه همه چی رو داری میگی تا اون چیزی که باید نگي.

- من چیو باید بگم؟

گرم بود اتاق و من در دلم یکچیزهایی میپيچيد:

- چی دوست داری بگي؟

نفسش را به شدت فوت میکند که میخورد توي صورتم:

- دوست دارم حرف بزوم اما نمیتونم.

- حاضرم به خاطرت اینجارو بیچونیم و بریم جایی که تو بتونی سفره مغزتو باز کنی.

- چرا حاضری اینکارو برام بکنی؟

- چون تو خیلی اینکارو در حقم انجام دادی!

چند لحظه نگاهم میکند و با کلافگی موهایش را میدهد بالا:

- من فقط سردرگم، خودمم نمیدونم چمه! دارم وقت تلف میکنم..

-بین کیا! اگر خوشحالت میکنه اون وقت تلف کردن نیست.

-حرفای خودمو به خودم تحویل میدی؟

-دقیقا دارم همینکارو میکنم.

چشمانش لبخند میزند و کفشش به کفشم میچسبد:

-مشکل اینه نمیدونم خوشحالم میکنه، ناراحتم میکنه! میخوام باشه در عین حال نباشه!

ذهنم هیچ جا نمیرفت جز مهسا، جز همان دوست دختر جدیدش...

-مهساس؟

-گمشو!

-اون دختره چی؟ نگاه؟ نگاه؟

-چی؟ اون دختره چی؟ من که نگفتم عاشق شدم!

-کیا چرت میگی به خدا چررت! بالاخره دلیه، مالیه، کاریه.. خوب بمیری بابا...

لبخند بیجانی میزند و کیف کدایی را برمیدارد و در گوشم میگوید:

-امشب گفتمی میپچونی اینجارو برای من!

کشیدم عقب:

-گفتم اما فکر نمیکنی باید اینجا باشی؟ و منم؟ مادر و پدرم میان.

-بین برای ما هیچ بایدی وجود نداره!

سر تکان دادم و فکر کردم مگر چقدر فرصت داریم برای خیریت؟ برای دلداری و خوشحال کردن دیگری؟

او برای خوشحال کردن من به شیوه خودش کارهای عجیبی میکرد، اینبار من هم برای او. از در پشت رستوران سوار ماشی نیش شدیم و گفتم درست یکساعت دیگر باید برگردیم... چیزی نگفت و من فکر کردم باید به محمودخان زنگ بزنم.

-دانشمندا کشف کردن خوردن بستنی باعث میشه ادم احساس خوشبختی کنه!

-دانشمندا زر میزنن، خوشبختی فقط وقتی که نگاه میکنی!

-اووووه... بعد میگه عاشق نشدم! ای بر پدر اونی که نگاه کردنش خوشبختیته.

نگاهم کرد لبخند زد و گوشه چشمانش جمع شد.

-عرقتم تنده گویا...

به اینه بغل نگاه میکند و لبخندش بی صدا اما دندان نما میشود.

-نخند...

زمزمه اش لای اصطحکاک کف دستش به فرمان گم شد:

-چشم!

حرف شنوی کیا دلچسب بود:

-راسی پس فردا شب میخوام خانواده خودم و شما رو دعوت کنم خونه.. معین فردا شب میرسه.. باهم برنامه شو ریختیم! بیایا توام.



کاش باز میگفت چشم..اما نگفت..

سر تکان داد و من باز گفتم:

-حرف که نمیزنی، یه بستنی به ما بده حداقل! اینم نمیتونی؟

چند کیلومتر جلوتر کن اربمی و بستنی نگهداشته و من بیهوش رعتش ماره محمودخ  
ان را گرفتیم..وقت یگفت خانها ام حرصم گرفت..خانها بودوب رایکی انیام ده،  
خانها بودوب رایکی اهمیت نمی داد...ازش خواش ک ردم، از درزن معین واردش  
دم...برایش از عروسانه ک ردم و خواستم امشب به رستوران بیاید.

وقتی با یک بستنی قیفی میوه برگشت از خودم احساس رضایت داشتم...باید برای او  
کاری میکردم، برای کیایی که به خاطر هرکاری میکرد!

به بستنی ام لیس زدم و خواستم باهاش شوخی کنم:

-حالا نمیگی این نکبت کیه؟ کشتی مارو...

-خودت میشناسیش..

دلم یکجوری شد، پس واقعا پای کسی درمیان بود.

-کیه؟

بی انکه نگاهم کند گفت:

-تو فکر کن پگاه...

این تو فکر کن یعنی مطمئن باش. از فشار انگشتم نان بستنی  
شکست:

-داداشین دیگه سلیقه هاتون عین هم!

-منظورت چیه؟

-پگاه و پلنگ و این حرفا...

نور بالا زد:

-خیلی سکسیه، نیست؟

زبانم را محکم به بستنی کشید

م:

-نه خیلی! چطور میتونی این حرفو بزنی وقتی همه جاش عملیه...

شانه میاندازد بالا:

-خوب عملیه که عملیه...مهم الانشه!

دلم میخواستم بستنی را پرت کنم توی صورتش:

-این حرف از تو بعیده..داری مسخرم میکنی؟

-توهم داری منو به خاطر انتخابم سرزنش میکنی؟

به خودم امدم، نباید اینکار را میکردم...عشق تعصب میاورد و با این حرفها فقط خودم

را از چشمش میانداختم:

- در مورد ایده الها حرف میزنم نه پگاه.

حالا در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشین.

-خوشبخت؟ گمان نکنم.

-بالاخره خوبه یانه..

-دختره خوبیه فقط جیغ جیغویه.

از پگاه بدم میامد، از لباس پوشیدن و گونه های برجسته اش...

-بهش گفتم؟

ماشین را نگه میدارد...میخواهد پیاده شود:

-بارون میاد!

-میبینم...

خودم را بغل کردم و بهش نگاه...سرد بود و باران میبارید و سیگار روشن کرد...روی عقم

پا گذاشتم و "جهنم و الضرر" گویان پیاده شدم و سمتش دویدم...

-کیا...سرده دیوانه!

-منظورت اینه که بغلت کنم گرم

شی؟ خندیدم:

-اینم فکر خوبیه!

من ش وخی کردم ام او با ی ک حرکت دس تش را دور تنم ان داخت و در اغوشم گرف

ت...ت نم ترسید و دلم بیشتر...

-من با کسی شوخی ندارم...

الکی خندیدم که بگویم هیچ جدیت نگرفتم و خواستم خودم را عقب بکشم اما دستش را به بازویم فشار داد:

-مگه نمیگی خواهرمی؟

چیزی نگفتم و او صدایش کمی بلند شد:

-ها؟ خوب مگه عیب داره برادر خواهرشو بغل کنه؟

قلبم مثل گنجشک میزد، گرمم شد و دلهره تمام تنم را گرفته بود...عاشق پگاه بود و برادر معین و برادر شوهر من! همه چیز به طرز شگفت انگیزی پیچیده بود.

م ن ک ه ج ز س هیل س خت و مغ رور م ردي نداش تم ک ه حرفه اي زن دگی دوت اییم را بش نود، کسی را نداشتم که شکایتم را از معین پیشش ببرم...اگر برادرم نبود پس چه بود؟

-مادام!

لبخند زدم به صدای نرم و اسمی که بکار برد:

-من تا اخر این هفته میرم...

مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم و ابروهایم مثل شیروانی کج شد...انقدر خیس بود که از نوک بینی اش اب میچکید:

-کجا؟ کجا میری کیا؟

-مته ماست منو نگاه نکن..حرف بزن!

چی زی نگفت و من س یگار خیس ش را از کن ار ل بش کش یدم و پ رت ک ردم کن ار و او  
تس لیم شد:

-دارم میرم کویت...

-کویت؟

-کیا؟ اصلا میری چیکار؟ نکنه قضیه مربوط به شرکته؟ همون سفري که معین میگفت؟

فقط نگاهم کرد و من حس کردم دارم کمکم کیا را از دست میدهم..

-اون از پگاه اینم از کویت.

-یعنی چی؟

-داری رفاقتمونو بهم میزنی...

-چه ربطی به رفاقت ما داره ماهدخت؟

-هرکاری کنی بازم وقتی پگاه بیاد وقتتو با اون میگذرونی ، دغدغه هات چیز دیگه میشن  
و من باز تنها میشم و همه زندگیم خلاصه میشه تو دنیای دو نفرم با معین.

چند لحظه نگاهم میکنی و بعد موه ایم که ه خ یس ب ود و چس بیده ب ود ب ه  
پیش انیم را با انگشت زد کنار و من با خشم دستش را پس زدم..

نفسش دیگه بخار نداشت و سرش نمیدانم برای که اما تاسف میخورد:

-هزار نفر دیگه میتونن برن کویت به جات..

داشتم میگفتم حتی معین اما زبانم لال شد.

من هردوشان را در کنار هم میخواستم... هم شوهر و هم برادرم را... من هر دو را باهم کامل میدیدم.

-ماهدخت...

-چرا میگی ماهدخت؟

این بهانه های مسخره ام چه بود؟!

-تو فقط ماهی معینی!

فکرم مشغول رفتن بود... چرا انقدر ناگهانی!؟

-چرا اخه میخوای بری؟

-چرا نداره...

-چند وقته؟

-نمیدونم! این شکلی نکن قیافتو ماهدخت.

-واقعا که...

-باید ازت معذرت خواهی کنم؟

-جهنم برو... هر غلطی میخوای بکن!

و با ح رص روی م را گرفتم و رف تم س مت ماشین... ص دایم زد و م ن حس میک ردم خیل ی ب ی دلیل از دستش عصبانیم.

در قفل بود و از جایش تکان نخورده...ضربه ای روی کاپوت کوبیدم و داد زدم تا بشنود:

-نمیخواهی بیای؟

به آرامی راه افتاد و من دلم میخواست همش سرش داد بکشم:

-در اینو واکن!

تا خود رستوران چیزی نگفتم ..نه او..نه من ! تماس معین را ریجکت کردم و اعصابم حسابی بهم ریخته بود. ماشین را که نگهداشت کیفم را از صندلی عقب برداشتم:

-ماهدخت...

-بیشتر از این گند زن.

-من نمیفهمم!...

و پیاده شدم و در را محکم بهم کوبیدم ...ازش جدا شدم و تا آخر شب عین برج زهرمار کنار مامان نشستم ...و نگاهی که بین جمعیت روی من بود. چشمان کیا را دیدم و برقش را که محم و دخ ان از درس توران داخلش د...انگ اردنی ا را به ش داده باش ند، لبخن د کمرنگ ی زد و پرزد سمتش!

اگر محمودخان یک قدم برایش برمیداشت مطمئن بودم کیا این کار را با هزار قدم جبران میکرد.

من چه؟ چند قدم برای من برمیداشت؟ هیچ...

من که برای هردوشان حاضر بودم از خودم بگذرم..چرا برای من از چیزی نمیگذشتند..

خواهشم غیر منطقی بود؟ بود...

کاش پروازش کنسل میشد و پگاه هم از بین میرفت اگر قرار بود رفاقت ما بهم بخورد... معلوم بود که بهم میخورد، از روزی که درگیر او شد دیگر همه چیز کمرنگ شد...

رنگها خیلی مهم اند، رابطه ها و رنگها!

داشت همه چیز از یک ابی اسمانی به خاکستری تبدیل میشد... هوای رابطه را دود گرفته و من باید چشم امید از این رفاقت برمیداشتم...

ای دل بیچاره بفهم..

هیچ کسی ب

بیتا میگفت تمام تلاشت را به کار بگیر... هرکاری از دستت برمیاید انجام بده، فقط نگذار کسی برایت اهمیت پیدا کند... چون درست بعد از این مرحله ناخوشی شروع میشود! انروزها حرفش را قبول نداشتم اما حالا که میبینم داشتن ادمها چطور است و نداشتنشان چطور، حق را به او میدهم.

ازاد بودم و رها، فقط سهیل را داشتم و مادر و پدر... هیچ کس انقدر که باید برایم مهم نبود، بود اما انها موقتی نبودند... پدر و مادر را که نمیشود از دست داد... سهیل را هم!

امان از وقتی که ادمها خرده خرده به زندگیت اضافه شوند. همین ها، همین ادمهای موقتی لامذهب بیچاره ات میکنند.

ما زنها مشکل اساسیمان اصلا با همین سیاست اندک اندک است...

اندک محبت کردن، ریز لبخند زدن، اغوش نسیه ای..



بقی ه زنه ارا نمی دانم ام ام ن دل م میخواه دگ اهی بی ه و... در بحبوح ه ب دبختی ه ا،  
وقت ی خسته ام و درست همان لحظه که انتظارش را ندارم، وسط یک ترس عمیق و  
یک مشاجره بلند و دعوای ترسناک یکهو بغلم کند، یکهو ببوستم...یکهو..

من دوست دارم حق را با یک اغوش به من بدهد، یا حداقل حقم را اگر میخورد با  
یک بوسه بخورد.

حوصله هیچ کاری را نداشتم و تنم از بی خاصیتی کرخت شده بود... دلم معین را  
میخواست و اغوشش که بی نم م را از ای ن درد میرهان دیان ه... پش ت پنج ره ایس تاده  
ب ودم، منتظر یک تاکسی زرد تا او با یک چمدان نقره ای ازش پیاده شود.  
اما ماشین کیا را دیدم، دو دستم را گذاشتم روی شیشه و دقیق شدم..

رفته بود دنبال معین.. چمدانش را گذاشت زمین، دست دادند و کیا بی آنکه نگاهی به  
بالا بیاندازد سوار شد و گازش را گرفت و رفت..

و من مثل بخت ک روی پنج ره افتاده ب ودم و ب ه مس یر رفتن ادمه ای م وقتی زن دگی  
ام نگ اه می کردم.

کن ار در منتظ رش ایس تادم، پی راهن خردلی نخ ی ت نم ب ود و موه ایم ک ه بس یار اش  
فته، ن وک بینی ام از بغض بی دلیل سرخ و حال خانه معمولی نبود.

چمدانش را هول داد و من که در را پشت سرش بستم... "عزیزم" اش را شنیدم اما به چیزه ای  
مهمت ری احتی اج داش تم... ب ازویش را کش یدم و مثل ل نی از زخ م س ربا ز ب ه بت ادین  
و سوزن و نخ به درز لباس، تن من هم به اغوش او نیاز داشت.

خودم را بهش فشردم...سخت و طولانی هرچه زمزمه کرد جوابش را ندادم...فقط میخواستم بغلم کند شاید این حال غریب از سرم میافتاد و از دلم کوچ میکرد.

بی اغراق نیم ساعت در اغوشش ماندم، بیشتر میخورد من او را در اغوش کشیده باشم.

و هیچ ک دام حرفی ن زدیم...حبابهایی در دلم میترکید که ه نمیدانستم دارد احس اس غ رییم از بین میرود یا بیشتر میشود...

باید کاری میکردم وگرنه این حال سگی میخواست تا فردا شب سر دلم سنگینی کند...

من هم که به این وضعیت اصلا عادت نداشتم. هیچی بدتر از این نیست که منشا دردت را ندانی...ندانی کجا درد میکند تا درمانش کنی...کجا خون میاید تا بخیه بزنی!

بلندشدم و بی هوا بوسیدمش، شاید این اولین بار بود که اینکار را میکردم...

عقب کشید، متعجب لبخند زد!

فقط نگاهش کردم و لبم را گزیدم و با صدایی که برای خودم هم غریب میآمد و به شدت بغض داشت گفتم:

-حالم خیلی بده معین...

کرم را کشید بالا:

-چرا عزیزم؟

پیشانی ام را به چانه اش تکیه دادم و ناامید چشم بستم:

-نمیدونم.

حسم مثل فرزند طلاق شده، نه پیش خودم میماند نه پیش کسی که وجود ندارد.

-با من حرف بزن ماهی! چی ناراحتت کرده؟

-مشکلم اینه نمیدونم...تو یه کاری کن برام!

لبخند زد:

-چی حالتو خوب میکنه؟

دو دستم را روی شانۀ اش انداختم و گونه ام را به سینه اش کشیدم که او باز گفت:

-دلت میخواد بخوابیم؟

نفسم را پلکانی فوت کردم و خودم را بهش فشردم:

-میخوای گریه کنی؟

اره اره این یکی خیلی بهتر بود.

در اغوشم کشید و مرا روی تخت گذاشت داشت میرفت که دستش را کشیدم:

-نرو...

کنارم دراز کشید و من به سرعت خودم را در اغوشش گم کردم، موهایم را نوازش کرد:

-خوابیدن کسل ترت میکنه، میخوای بریم دور بزنیم؟ هوا

بخوری؟ الان فقط میتوانستم بی دلیل غصه بخورم، هوا؟ گمان

نکنم.

دکمه های لباسش را به آرامی باز کردم لبخند زد:

-چیکار میکنی قربونت برم...!؟

قربانم میرفت ، لبخند میزد اما این حال را خوب نمیکرد... پیراهنش را درآوردم و کنار تخت انداختم... و او که پیراهن بلند خردلی را از تنم بیرون کشید و به اغوش عریانش پناه بردم... به اغوش عزیزان هم پناه بردیم.

این بهتر بود، این حضور بی واسطه بهتر بود.

همیشه که نباید رابطه های تخت خوابی انطور باشند که تصور میکنیم.

اینطو ر اغوش و ای ن آرامش یکج ورق درت ب ه ادم میده د. ای ن ل ب چش مه رف تن و تش نه برگشتن، این داشتن و نخواستن... این بغل بی توقع...

در و دیوار اتاق که توقع دارند رویشان را بگیرند و لامپها چشم ببندند... از این خبرها نیست احمقها، من فقط میخواهم در اغوشش آرام بگیرم.

سرم را گذاشتم روی سینه اش و اشک بی جهت از تیغه بینی ام پرت شد روی تنش...

-گریه میکنی؟

لبم را روی پوست بی مویش فشردم:

-یه چیزی بذار باهاش گریه کنم...

-ماهی داری نگرانم میکنی!

خودم هم داشتم برای خودم نگران میشدم.

-دردت چیه؟

-درد من درمون نداره

-فقط مرگه که درمون نداره عزیزم

-اره فقط مرگ جسمانی اخر زندگی نیست... ما به شکلهاي مختلفي ميميريم.

-تا من هستم تو نمييري!

پ ايم را روي پ ايش ان داختم، پوس تهاک ه به م کش یده ميش دند و لبه اي م ن ک ه ب  
ه امی دب از نميشد و دستهاي بزرگ او، انگشت اشاره اش را روي ستون فقراتم میکشيد... ک  
اش اين لحظات تمام نميشد، يا لااقل ما در همين حال ميمانديم.

چيزي مثل نسيم بهاري بينمان ميپيچيد از زير ملحفه رد ميشد و موهايم را مثل حرير  
در باد تکان ميداد، رايحه نرمی داشت... طپش قلبم ارام گرفته بود...

نی ازم دوس و داش ت، اغ وش و س ينه و بوس ه و لم س، ک ه پ ر ش ده ب ود و س وي  
ديگ رم انگ ار هنوز خالی مانده... با چه پر ميشد نميدانم اما هميشه از جاي خالی بدم ميامد...  
از ظ رف خ الی در يخچ ال، از پاک ت ب ی س يگار، ق اب خ الی از عکس، کل ه ب ی مغ ز،  
م وي ب ی نوازش، لب بی بوسه، انگشتی که نوازش بلدنيست... و دلی که از حس تهی باشد.  
اخ که دل پوچ از هزار حماقت هم خطرناک تر است.

برم گرداند، موهايم را از صورتم کنار زد و اشکم را پاک کرد، لبخند ريخت در نگاهش:

-نکنه من بابا شدم... اين بدخليا برا اونه؟

-چی ميگی معین؟!

لبخند ميزند:

-تو چی میگی؟ نظرت چیه؟

-درباره چی؟

لبش را روی گونه ام کشید و صدایی همچون اوومم از خودش درآورد:

-مامان شدن خیلی بهت میاد!

با تعجب نگاهش میکنم حتی یک لحظه هم بهش فکر نکرده بودم...

-زن دگیمون یکنواخت شده! ت و انق در پخت هس تی ک ه ام ادگی مراقبت از ی ه  
بچ رو داش ته باشی.

از ان حرفهای احمقانه تف کردم:

-راعین کافی نیست برای تو؟

-مسئله فقط من نیستم که، درضمن من از تو بچه میخوام...یه دونه بچه ماهی.

-ما زندگیمون اصلا نرمال نیست فکر نمیکنم پیشنهاد خوبی باشه.

-شاید اینجوری نرمال بشه...

سرم را برگرداندم سمت پنجره نیمه باز و او که انگشتش را روی تیغه بینی ام میکشید...

-سرده هوا!

نفس عمیقی کشید و مجبورم کرد خودم را تکان بدهم...

-مهمونی فردارو کنسل کنم؟

-نه..نه اینکارو نکن.

-غریبه نیستن که یه مامان و باباتن، محمودخان و مامان من...

ناخداگاه برگشتم سمتش:

-کیا مگه نیست؟

-نه گفت باید رستوران باشه!

مگر دست خودش بود؟ نه... باید بفهمم چرا فکر میکرد میتواند دعوت مراد

کند؟ بلند شد، پیشانی ام را بوسید و گفت:

-بلندشو یه دوش بگیر.. پاشو! منم میرم از اون بال کبابیای معروف میخرم... پاشو ماهی!

باید بهش زنگ میزدم، چرا نمیخواست بیاید؟

فکرم جای دیگری بود و در جواب سوالهای معین فقط سر تکان میدادم.

حوله را گذاشت کنارم و بن دلب اس زیر س یاهم که افتاده بود روی بازویم... انگش

ت ان داخت زیرش و کشیدش بالا، لبخند زد و زمزمه کرد "انقدر به خودت تلقین نکن"

این تلقین نبود، یک چیزی در گلویم گیر کرده، یک تخت سنگی گذاشته اند روی سینه

ام که نمیتوانم بهتر از این باشم.

منتظر ماندم تا صدای در ورودی بیاید، تلفن بی سیم مانند خطر بود انگار..

مثل بچه ای که بهش گفتند دست به کبریت نزن هی مشتتم میرود و خالی برمیگردد.

در آخر برداشتمش چشم بسته شماره کیا را گرفتم و او که با چشمان باز ریجکتم کرد

...بعد از دسترس خارج شد و بعدتر خاموش...

گلوله در گلویم بزرگتر شد و تخته سنگ سنگینتر.

بغضم مثل شیر روی شعله بود، دویدم به سمت حمام تا سر نرفته... شیراب را باز کردم و دوش را از جا درآوردم و نشستم روی توالت فرنگی... آب را درست روی صورتم نگهداشتم.

ت نم ض عف میرفت و ب دن ب ه ای ن وض ع ع ادت نداشت... پیشانی ام را ب ه دوش اب تکی ه دادم که از دوش یک مرد موثرتر بود.

زیر شعله را زیاد کردم و گریه که داشت سر میرفت...

سرفت!

معین آمد و فقط توانست سویی خالی فیزیکی ام را پر کند، حالا که رفت شاید باید خودم کاری برای خودم می‌کردم و گریه راه آخر بود.

با آن چشمهای سرخ و پف کرده و موهایم که لای حوله پیچیده شده نشستم روی صندلی اشپزخانه..

گفتم که اول و آخر رخ و دت میت وانی ب ه دادخ و دت برس ی... و ای ن دوش کوت اه و گری ه ه ای بلند حالم را خیلی بهتر کرد. خیلی خیلی بهتر!

بوی جگر قبل از معین آمد...

در را با پایش بست کلی خرید کرده بود.

-باله‌اش خوب نبود.. کلیم ابلیمو زده بود این دفعه میدونستم تو دوست نداری..

نگاهش کردم و او خریدها را از کیسه درآورد:

-دل نداشت، جگر گرفتم..



به صورت مهربانش نگاه میکنم ، و انهمه وقتی که برای خرید گذاشت ...تقصیر او نبود که من خوب نشدم...

او چه گناهی داشت؟ تازه از سفر کاری برگشته و به جای اینکه ازش یک استقبال درست و حسابی بکنم عین بچه های زررو گریه کردم و غر زدم و دلیل هم نداشتم. کمر حوله را محکم کردم و کنارش ایستادم و در جابه جایی خریدهای کمکش کردم... گونه ام را بوسید:

-حالا زیر این لباس کارته چی داری یهم گرهشو سفت میکنی؟! لبخند زدم و او که با انگشت کمر بند حوله ام را شل کرد..

رب گوجه را گذاشت روی کانتر...یاد روزی افتادم که با کیا خرید رفتیم! -هیچی تو خونه نداشتیم حواست نیستا ماهی...حداقل بگو خودم بخرم. سر تکان دادم و زرورق شکلات تخت را باز کرد و یکی را جلوی دهانم نگهد

اشت:

-اصلا بلد نیستی خرید کنی معین..

دو تکه شکلات گذاشت دهان خودش و انگشت شستش را مکید:

-چشه؟! به این خوبی...

-فق ط س بدو میگی ری هرچ ی دس تت می اد میری زی ت وش. الان ای ن ادوی رو میخ وایم  
چیک ار؟ اصن تاحالا دیدی من استفاده کنم؟

خندید و رفت سمت سینک:

-خوب استفاده میکنی من بعد.

میوه های بسته بندی شده دوست نداشتم و سبزی پاک کرده و پیازداغ آماده ..معین  
فقط میخرید:

-پولای محمودخانو خوب خرج میکنی دیگه.

-اینا پولای محمود خان نیست، حق بهترین دوران های زندگیه!

جگر خوردیم و او مثل یک پرستار به بیمار میرسید... نمیخواستم انقدر بچه بازی  
دربی اورم... ب رای هم ین، خان ه را تمی زک ردم... ب رایش ذرت ب و دادم و کن ار پنج ره ایس  
تادم و ب ه پرنده ها غذا دادم!

حالم خیلی بهتر بود.. گریه کار خودش را کرده.

دستم زیر سرم بود و به خواب معین نگاه میکردم، به لبش که روی متکا چین خورده  
و نفسهای عمیقش را میشمردم.

ق رار ب ود ب ا موه ایم ب ازی کن د ت ازودت رخ وایم بب رد ام اخ ودش تس لیم ش د.  
وقت ی ن ازم را میکشید یکج ورح س ش رمندگی بی دلی ل داش تم....خ وایش میامد و داش  
ت ه ذیون میگفت انهم زیر لب و نامفهوم بهش گفتم "قربون صدقم میری؟" همانطور  
زمزمه کرد "اره دورت بگردم."

دس تش را از دور تنم برداشتم و گفتم "میدونی کوس ه ها قبل از شکار دور طعم ه اشون میگرددن!؟"

توق ع ج واب نداش تم فق ط میخواس تم بخواب دک ه م ن نیازمن د ای ن س کوت و ت اریکی و ش ب بودم.

میگفت بچه، میگفت زندگیمان نرمال میشود... از کجا معلوم همه چیز درست میشد؟ عقلم میگفت زوده اما ته دلم چیزی بود که مرا به سمت جواب مثبت میکشاند.

شاید افسرده شدم و شاید داشتن یک کودک حالم را خوب کند. حماقت محض است اگر از سر حال بد بچه بخوایم اما همه اش این نبود.

معین بیشتر درگیر خانه میشد، مهسا را کمتر میدید و قلب من هر بار انطور فشرده نمیشد.

اسمش رذالت است؟

که هر دلیلی داشته باشم جز همان دلیل تکراری که همه زنها دارند... "میخوام از مردی که عاشقش بچه داشته باشم"

از صبح که بلند شدم چیدمان خانه را با وسواس تغییر دادم... معین راهی کردم و بعد با اهنک غمگین نشستم ژله و دسر درست کردم.

تراس را از کثیفی پرنده ها و نان خشک و برنج مانده پاک کردم. ساعتها به نرده اهنی تکیه دادم و شهر را به شکل دیگری دیدم...

صبح که لبخند زد اب کرفسش را خورد، گفت "ماچ مارو بده تا از دهن نیافتاده"

درست بعد همان بوسه که به نظرم خیلی گرم و زیبا میامد میخواستم بگویم با  
پیشنهادات موافقم، اما نشد به جایش لبخند زدم و با سر انگشت گَرَد فرضی روی  
سرشانه اش راشوت کردم.

خان ه ب ه ط رز بیمارگون ه ای ب رق می زد و ای ن یعنی درون م ن چق در نی از ب ه  
روف ت و روب داشت.

دو دقیقه پیش آنلاین بود، تماس مرا جواب نمیداد و دو دقیقه پیش آنلاین بود.

حتما پگاه جاننش را بی خبر نمیگذاشت!

نوشتم "سلام..."

و پاك كردم... دوباره نوشتم "چرا جواب نم..."

باز پاك كردم!

"چرا فكر كردي ميتوني دعوت منو رد کنی؟"

نه این سوال احمقانه بود یه جمله کوتاه و خبری و معترض میخواستم پس

نوشتم "تو غلط میکنی که امشب نمیای"

و فرستادمش... منتظر ماندم و چیزی نفرستاد، نمیتوانستم کل روز منتظرش بمانم.

میوه ها را ریختم داخل سینک پر از آب و گوشتم که صدای لرزش راشنید سیب و خیار  
را رها کرد و برگشت.

کیا نبود اما همان لحظه دو تیک زده شد... به کانتر تکیه دادم و نگاه کردم... شروع کرد  
به تایپ و من یک ان ترسیدم، ازچه میدانم...

پیامی ارسال نشد...

و چراغ روشن اسمش به همین راحتی خاموش شد.

دندان روی هم فشردم و نوشتم "به جهنم"

و دوباره نوشتم "ازت بدم میااا"

گوشی را آن داختم کن ار...ای ن س ین کردنه ا و ج واب ن دادنها ی ک اع لان جن گ واقع  
ی ب ود، میخواست رفاقتمان را بهم بزند؟ اگر میخواست من هم از نقش دکمه اویزان  
پیراهن بودن بدم میامد... اجباری نبود! من هم مقابله میکردم.

کی ا درس ت ای ن روزه ای ک ه ح ال خ وبی نداش تم خ ودش و دوس تیش را دری غ ک رد، م  
ن در این وانفسا بیشتر از همسر به یک رفیق نیاز داشتم اما او چه کرد؟

تا شب اعصاب و روانم تحت یک پیام دیده شده اما بی جواب خراب ماند.

مامان زنبیلش را گذاشته بود روی کانتر و شیشه مربا های دست سازش را کنار هم میچید.

-البالو دوست داره یا توت فرنگی؟

-کی؟

-معین!

نمیدانستم، واقعا نمیدانستم.

-هیچ کدوم، هویج.

-دفعه بعدی درست میکنم.

درست نمیکرد، همیشه، هرچه دوست داشت درست میکرد.

به شیشه های رنگی نگاه میکنم و مامان که میدانست از مربا متنفرم فقط گل سرخ دوست داشتم که او به خاطر اجابت مزاج پشت هم درست نمیکرد.

-معین کی میاد؟

-هر وقت کارش تموم بشه.

دست گذاشت روی شانه ام:

-خوبی مادر؟ به

سمت اتاق رفتم:

-معلومه که خوبم.

موهای نمدارم را سشوار کشیدم و ارایش چشمم به درازا کشیدم..

محمود خان و ملیحه خانم نشسته بودند کنارهم ...بابا بلند بلند میخندید و معین که دیر کرده بود.

چای ریختم و میوه گذاشتم و لبخند زدم و مثل یک ادم اهنی مهمان پسند رفتار کردم.

مادر در را باز کرد و من دلم میخواست معین را به خاطر اینهمه

تاخیرش دار بزنم.

صدایش امد و مامان که به اشیپزخانه.

یک شال زرشکی گذاشت روی شانه ام و گفت "کیاشونم اومده مادر"

سینی فنجانه ای ده انزده را گذاشت تم روی کانترو ب ه س ینک تکی ه دادم. پ س داش  
ت ش وخی میک رد؟ ج وایم را نمی داد! عص بی ب ود، عی ب نداشت ت ام ازم ن آگ ر عص  
بی ب ود خیل ی عی ب داشت، خیلی زیاد.

رفتار زشتش یادم نرفته، جواب همه دوستانش را نمیداد؟

شال را انداختم روی سرم... راه رفته را برگشتم خودم را در پنجره دیدم، شالم را دادم  
عقبتر... لبم را گزیدم، دوباره کشیدم جلو و رفتم بیرون...

-مامان اصرار کرد برم دنبالش... ببخشید دیر شد.

صدای معین از بیخ گوشم میآمد لبخند بیجانی زدم:

-عیبی نداره!

مرا دید و برایم بلند شد.. با سر سلام کرد و من فقط نگاهش کردم شاید شرمنده میشد.

گاهی دل ادم میخواهد بنشیند و هیچ کاری نکند، و به آنچه همه مغزش را فرا گرفته  
فکر نکند، الان دقیقا از همان وقتهاست.

اما باید میز شام را میچیدم و صدای بلند خنده معین را تحمل میکردم و مامان را که بین  
دست و پایم بود...

کی ام در اش پزخانه س اعش را درآورد و اس تیش را زذب الا و دس تش را شست، مامان  
ب ود و من لال شدم فقط حوله ای کنار دستش گذاشتم و لیوانها را روی میز چیدم.

چیزی نمیخورد، اینهم یکجور بی اعتنایی دیگر.

داشت عصبانیم میکرد منی که صدسال یکبار جوش میاوردم، یک چای کیسه نیاز بود و یک استکان تا همه را رنگی کنم.

کنارم و دخان نشسته، پشت هم معین معین میکرد، زن معین هم که از چشم مانش نمیافتاد!

کیا چای میخورد و به تلوزیون بی صدا نگاه میکرد یک لبخند بی دلیل و نرم هم روی لبش بود... دلم میخواست او هم مثل من ناراحت باش اما انتظار بیجایی بود، کیا کلی رفیق و دوست داشت و منی که حتی دشمن هم نداشتم چه رسد به دوست، حق داشتم برای از دست دادنش ناراحت باشم، او حق نداشت اما طبیعی بود... من هم مثل یک زخم خشک شده روی تن رابطه هایش بودم، بعد یک مدت افتادم.

حالا باید برمینگشتم به بیتا و دوستی یکطرفه و حرفهای یکطرفه و غرهای یکطرفه...

-خانوم کیا کی میاد بالاخره؟

صدای بابا بود، بهش نگاه کردم چه جمله غریبی بود "خانوم

کیا" خندید فنجان را گذاشت روی میز و در جایش جابه جا

شد.

معین گفت:

-خیلی دیره... سخت پسندم هست، کیا دچار کهولت سن شدی.

دور لبش را از هیچ پاک کرد و گفت:

-من کهولت حوصله دارم.



حرفش خنده دار نبود اما همه خندیدند، اولین بار بود امشب حرف زد و صدایش را شنیدم... چیزی درونم خرد میشد که نمیخواستم بفهمم چیست.

آگاهی خیلی بد است اما اینکه خودت را به ناآگاهی بزنی خیلی بدتر است، خیلی! وقتی زودتر از همه بلند شد با بابا دست داد و خداحافظی کرد... گفت دو روز دیگر میروم و من باید امشب با او حرف میزدم اما چگونه؟ ضربه ای به کتف معین زد و باز برایم سر تکان داد، فقط یک سر ناقابل...

رفت و من توانستم به اشیخانه بروم، نفسم تنگ بود و شال داشت خفه ام میکرد... شیر را باز کردم و با دست آب گرم خوردم... احمق، احمق... چه کارش کرده بودم که اینطور میکرد!

دستم را کنار کانتر میکشتم و انگشتم به جسم سرد فلزی میخورد... گفتم که چگونه!

شال را انداختم سرم و رفتم سمت در:

-کیا ساعتشو جا گذاشت برم بدم بهش.

معین بلند شد:

-بده من ببرم!

در را باز کردم:

-نه خودم میبرم، یه کاریم داریم باهاش... در رابطه با رستوران.

روبه رویم میایستد:

-درباره چیه رستوران؟

-الان میره ها معین. برمیگردم توضیح میدم.

-ماهی..

میپریم داخل اسانسور و خدا خدا میکنم نرفته باشد.

با ان دمپایی های بزرگ معین دویدم سمت ماشینش ، داشت سیگار روشن میکرد...زدم به شیشه!

دستم را گذاشتم روی سینه ام و پیشانی ام را به ستون ماشین تکیه دادم و تکه تکه گفتم:

-ساعتتو...جا گذاشتی!

ساعت را گرفت اما رهایش نکردم، دوباره کشید و من ول نکردم.

-مال خودت.

ماشین را روشن کرد:

-یعنی چی؟ به همین راحتی؟

داشت شیش ه را می داد ب الاب اور نمیک ردم اینک ار را ب ا م ن بکن د...دو دس تم را گذاش تم روی شیشه در حال حرکت:

-مگه من باهات چیکار

کردم؟! فقط با تاسف سر

تکان داد:

-کیا واقعا بیشعوری!

نفسش را فوت کرد و نگاهم :

-چی میخواي تو؟

-این چه طرز رفتارہ؟ باشه عادت داري به رفاقتاي کوتاه مدت، خسته ميشی از يه نفر... باشه رفيقم زياد داري! الكل منم پريده ديگه حال نميکنی باهام حرف بزنی، حوصلمم نداري، منم قبول ميکنم يه ادم کسل کنندم... اما اين رفتارت توهين به منه! من از شعور تو بيشتراز اين توقع ندارم اما ياد بگير حداقل اگر ميخواي براي يه ادم تموم بشی مته ادم بارتو ببندي بري نه اينجوري با جواب ندادن و... واقعا واقعا رفتارت زشت و بچگانست.

لبش را تر ميکند، پوفي ميکند و ساعت را به ارامي از زير دستم ميکشد:  
-بخشيد!

-نميبخشم، اصلا نميتونم ادمي رو ببخشم که واقعا متاسف نيست...

-عيب ي ن داره م ن ع ادت دارم... هميشه منتظر حمل ه کس يم ک ه بيش تر از هم ه به ش خ وبی کردم.

پوزخند ميزنم و دستم را از روي شيشه برنميدارم نکند برود:

-تو به من خوبی

کردي؟ اخم ميکند:

-هر لحظه دارم

اينکارو ميکنم.

-اینکه داری منو تنها میذاری لطفه؟

-کاملاً.

لبخند کجی می زخم، دلم میخواس ت نیش بزمن مگر اینک ه اوه م بزن د. به ای ن هم  
ه ارام ش بدین بودم:

-بین با فاصله گرفتن دل کسی برات تنگ نمیشه، فقط از یادم میری.

-شاید دنبال همینم. من دارم بهت رحم میکنم بدبخت.

خاکستر سیگار ریخت روی شلوارش، خندیدم با تمسخر خندیدم:

-وای رحم؟ داری به من رحم میکنی؟ تو کی هستی که به من رحم کنی؟

-بس کن ماهدخت.

-تو یه ادم عوضی، یه تنوع طلب اشغالی.

-حرمت خودتو نگهدار.

داد زدم:

-نگهمیدارم...

داشتم چرت و پرت تحویلش میدادم:

-من حرمت دشمنامو هم نگهمیدارم تو که یه موقعی دوست بودی.

-هرکی دوست نباشه دشمنه؟

-تو. تو وقتی دوست نباشی دشمنی. فقط تو!

-توروخدا ول کن...من دارم میرم نمیخوام اینطوری باشه آخرین دیدارمون.

-ول نمیکنم، اصلا رها کردن و بی دلیل ول کردنو بلد نیستم مثل تو.

-بخشید نتونستم جوابتو بدم. حله؟

-نه!

-مشکل تو چیه؟

-من روتو به عنوان یه دوست، یه رفیق، یه برادر حساب کردم و وقتی بهت نیاز داشتم نبود.

میزند روی فرمان:

-بابا منم زندگی خودمو دارم.

من هم میزنم به در ماشین:

-همین...مشکل همینیه من جزوی از زندگی تو نیستم.

چند دقیقه بی انکه پلک بزند نگاهم میکند و با صدای آرامی میپرسد:

-اصن میفهمی داری چی میگویی؟ یانمی دونی ای حرف ای یعنی چی می دونی ام ا  
حالت نیست کاربردش مال کیه.

-میدونم و میفهمم کجا استفادش کنم.

پیاده میشود و سیگارش را پرت میکند کنار:

نه نمیدونی. ببین ماهدخت مثل اینکه تو متوجه نیستی. من یه ادم معمولیم که حرفاتو گوش میده اینکه گاهی جوابتو نمیدم، نمیتونم یا اصلا نمیخوام اینهمه قیل و قال نداره

لزومی نداره هر لحظه که اراده کنی دم دستت باشم!

-اگر وقتی بهت نیاز دارم نباشی پس به چه دردی

میخوری؟ دستش را فرو میکند در جیبش:

-به هیچ دردی، به هیچ دردی نمیخورم

-اه...اه..اه..مظلوم نمایی نکن!

میخندد، یکجور تعجب و تمسخر در خنده اش بود:

-بابا تو خودتم نمیدونی چی میخوای.

-این خیلی واضحه...

-نه واضح نیست من فقط یه برداشت از این رفتارات دارم...

...-

-ماهدخت تو

عاشقمی؟ کپ

میکنم:

-ها؟ دوستم داری؟ عاشقمی؟

-چی میگی!؟

-پس چه مرگته...یکو میخوای وقتی حالت بده بری سراغش دیگه!؟ بهترین گزینه معینه نه من...نشدمادرت، نشد بیتا، نشد هرخري جز من. انقده کشش نده ماهدخت بی من که نمیمیری، این اداهارو درنیار...جمع کن خودتو!

نگاه مات و دهنه انبازم را دی دک ه نمیتوانس تم چی زی بگ ویم، دس تی پشت گ ردنش کشید ارامتر شد و به ماشینش تکیه داد:

- ادمو عصبی میکنی...

-تو...

-بین منو.

دستش را میاندازد زیر چانه ام نگاهی به بالا میاندازد و دستش را برمیدارد:

-بین ما بچه نیستیم که بهم دروغ بگیم...بدتر از اون به خودمون! من...

سیب گلویش بالا پایین میشود:

بی...ی ه س ری احساس اتی داره ب بین ما اش کل میگی ره که ه وحش تناکه. من از ای ن قضیه میترسم...تو و ام س عی کن به ش بال و پرن دی چون از زنی که ه ب ه ش وهرش خیانت کن ه متنفرم. من دوبار از خودم برای تو گذشتم، کاری که برای کسی نمیکنم...وقتی برگشتم هدفم تخریب زندگی معین بود اما دلم برای تو سوخت، حالام که انتخاب کردم نباشم برای تویه! برمیکردی بالا و از همین لحظه به بعد دست از فکرای احمقانه برمیداری...از مقایسه من و معین...

-من مقایستون نمیکنم.

لبخند میزند:

- عزیزم این حرفو دیگه به من نزن... کاریه که من هر لحظه دارم میکنم بین تو و دخترایی که دور من.

- کیا...

- تو خیلی شوتی، باید زودتر از اینا متوجه میشدی.

- من واقعا نمیدونم من...

- واجب نیست با زبونی که بند اومده حرف بزنی...

دستم را روی سینه ام گذاشتم و او گفت:

- ما که بچه نیستیم! میتونیم احساساتمونو کنترل کنیم...

- واسه همین میخوای بری؟

- بین دو حالت وجود داره، اول اینکه یکیو میخوای اون نمیخوادت دوم یکیو میخوای و

نمیشه داشته باشیش، تو هر دوی این مواقع اگر همون اول بری فقط دلت میشکند اما

وقتی بمونی و اصرار بیجا بکنی غرورتم میشکند.

من خودمو تیکه تیکه نمیخوام. تو

میخوای؟ سرگردان دست روی صورتم

میکشم:

- این چه بازیه؟



ب از ی دیگ ه وج ود ن داره ماه دخت...م ن خ و دم ب ا خ تم ک ه ت و ب ب ری. منت یم نیس  
ت، دارم ب ه خودم و برادرم لطف میکنم.

سرش را روی شانه کج میکند و گوشه چشمانش چین میخورد:

-حالا یه بار من قهرمان باشم چه عیبی داره!

عالمی عزیزم ریختم در چشمانم وقتی دهانم انقدر پر بود از هیج و او که انگشت اشاره  
اش را روبه رویم تکان داد:

-بین حواست باشه حق نداری اینجوری نگام

کنی. حالیه؟ لبم خشک شده و دهان نیمه بازم را تکان

میدهم:

-چجوری؟

-همینجوری که قلبم تو دهنم میزنه، بدم میادا... بدم میاد.

در ماشین را باز میکند و همانطور که سوار میشود میگوید:

-خوبه که ساعتو جا گذاشتم، وگرنه خفه میشدم.

ماشین را روشن میکند:

ب روزن دگیتو روبه راه کن ماه دخت...دیگ ه ام ب ه م ن زن گ ن زن، س راغمم نگی  
رت از س رت بیره. بیچارت میکنم اگر به معین خیانت بکنی، حتی تو فکرت..حتی تو خیالت!

...

-بب

ین منو!

سرم را میگیرم بالا، نفس عمیقی میکشد:

-خیلی دوست دارم... خیلی، ببین خیلی زیاد! خوب؟ اما... امان از روزی که بفهمم به خاطر من به معین بد کردی... خودم حسابتو میروم. جدي دارم میگم ماهدخت..

همین تهدی داغش ته ب ه علاق هی اب راز علاق هی اغش ته ب ه تهدی در ان داخت  
ت وی ص ورتم و پایش را روی گاز فشرد و من آخرین نشانه هایش را هم در پیچ کوچه از دست  
دادم.

هر آدمی یک کلید دارد... این کلید اصولا خاموش است تا اینکه یکی از راه میرسد کلید  
را میفشارد و همه چیز و همه جا روشن میشود.

مثل گلی که در اب ته نشین شده این منم... و سنگی که اب را گل میکند ان تویی...  
همینطور ناگهانی گل و اب را قاطی کرد در من.

اگر یکچیزهایی تاریک بود او خودش روشنم کرد. میخواست بکشد اما زنده کرد...

اشتباه کرد، اشتباه بدی کرد!

م [؟] رگ ماهی] , [53:19 17.03.03

31#

زندگی هر کسی از یکجایی بالاخره شروع میشود...

غير خروج از ان فضاي تنگ و درد و زجر...

جزر [ح]م ان دروازه روبه دنيا، همه ما يك شروع ديگري هم داريم.

يكسري با ازدواج، يكسري با طلاق، يكسري با يك تماس يكسري هم با رد [ح] همان تماس. يكسري عاشق ميشوند يكسري فارغ.

چگونگي شروع زندگي همه ما بستگي به حجم دغدغه هايمان دارد.

و زندگي من درست از جايي شروع شد كه م [ح]ردم.

اين خيلي سادست و دقيقا حسي مثل درد از دست دادن چيزي كه هيچ گاه نداشته اي.

ماهي كجا موندي؟

ب ه س رعت اش كم را پ اك و پشت ل ب خيس م را ب اداخ ل يق ه لباس م خش ك ميك نم ، بلن د ميشوم، از ان لبخندهاي سخت، خيلي سخت اما طبيعي روي لبم مينشانم و سرم را از چهارچوب در اتاق مياورم بيرون:

-5دقيقه ديگه امادم...

-پنج دقيقه يعني چقدر؟

پنج دقيقه يعني يك

عمر.

ريميل را تند تند به مژه هايم ميكشم و همانطور كه دهانم بازمانده داد ميزنم:

-پنج دقيقه يعني 5 دقيقه!

پیراهن مادر مرده یشمی روی چوب لباسی اویزان شده به درکمد نگاهم میکند ، من هم نگاهش میکنم...موهایم را به خاطر معین هایلات کردم . درکمد را باز میکنم و بالاسر جعبه سرمه ای رنگ میایستم.

امروز صبح که بیدار شدم ، دستی به خانه کشیدم و کوه لباسهای اتو نشده معین را اتو زدم و درست وقت ی که ه مع ین عکس ی از دو جفت گوش واره ظری ف فرس تاد و خواس ت یک ی اش را انتخاب کنم ، همان لحظه فهمیدم اصلا به فکر عیدی برایش نبودم و تلاش یک ماهه ام ب رای دوست داش تن او و زن دگی و درست کردنش داشت نص فه ک اره میمان د...ب ه س رعت حاضر شدم و بی مقصد به پاساژي رسیدم و حتی نمیدانستم چه چیزی خوشحالش میکند.

ساعتها گشتم و بی هیچ خلاقیتی همان هدیه تکراری را برایش خریدم.

جعب ه سرمه ای را میگ ذارم روی میز و میخواهم دم عیدی کم ی انرژی بینم ان رد و بدل شود:

-گوشواره هارو رد کن بیاد!

خندید و گفت "همینجوری خالی خالی؟"

همه عقلم میخواست بقیه اش مهم نبود ، دولا شدم بوسیدمش و جعبه چرمی گوشواره را از دستش کشیدم...جلوی اینه ایستادم و گوشواره را انداختم گوشم.

دو دستش را گذاشت روی شانه ام و زمزمه کرد:

-اینطوری که همیشه...بین..

و موهایم را جمع کرد و یک طرف انداخت ، به خودمان در اینه نگاه کردم این گوشواره ها و این لباس و این خانه گریه میکنند هم به حالم، هم به تنم!

دی روز بام محمودخ ان در گلخان ه ق دم می زدیم، مثل پلاس تیکهای فش رده دور گلخان ه ک ه اب روی تنشان پایین میاید، پشتم لبم دان دان و یکچیزهایی از چشمم پایین میامد.

محمودخان گفت "چت شده دخترجان؟"

چم نبود ، هیچیم نبود فقط از خودم بدم میامد...مدتهاست این حس لعنتی تمام نشدنی دنبالم راه افتاده ، هی فکر میکنم صدایم میزند ، هی فکر میکنم نگاهم میکند! ص دایش را میشنوم میگوید "ماهی دیوانه"

ازش متنفرم و از خودم که تن خانه ام سرد مانده و تنور ذهن من جای دیگری گرم است.

ناخداگاه زمزمه کردم "من تو زندگیم هیچی

نشدم" دستم را کشید و گفت "زندگی من شدی"

زن دگی معین را نمیخواس تم، من ان زن دگی قبل ی را میخواس تم...بهش تنه ام از ای ن ب رنخ بهتر بود..بود..به خدا بود!

از ای ن زخم عمیق که هخ و نش بن د نمیای د، مغزم چاقو برداشته میچرخان در قل بدم، از ای ن دردی که مثل خالکوبی روی ذهنم مانده، همه چیز از حالا بهتر بود.

به ردیف حسن یوسف ها نگاه کردم و آتش بنفشی که در دلشان بود مرا یاد خودم انداخت ، پوسته ام سبزه سبز، از دلم نگویم...

محمودخان گفت "دعوا کردین؟"

من و معین نه، من و قلبم

هر لحظه. نگفتم نه و او ازم

جواب نخواست روی زان و

نشست و خاک را که می زد

کنار گفت "عیب پنداره"

کنارش نشستم و دستکش گلی اش را فشردم "عیب داره"

او که نمیفهمید مسئله من و معین نبودیم مسئله من و او بودیم، میترسم اسمش را بیاورم  
و تا انتهای این روز لکه اش از من پاک نشود!

دستکش را از دستم گرفت پوست گلیم را پاک کرد و گفت "دختر جان بعضی دعوای برای  
بهبتر شدن رابطه ست نه تموم کردنش..."

نه این دعوی تمام نشدنی من و دلم پایانی نداشت.

رو به روی تلوزیون نشستم ایستادن و شاد، خدایا میشد دل من هم نوش  
ود؟ خدایا خواهش میکنم بیا معجزه ای کن، قلبم را از حس خالی و مغزم را از خاطره پاک  
کن... ادامه اش با خودم!

از خودم خجالت میکشیدم، از خودم که شبها محکم بغلش میگیرم مبادا فکر دیگری  
مرا در اغوش بکشد.

میبوسمش که مبادا...

نوازش میکنم که مبادا...

لبخند میزنم که مبادا..

از یکجایی به بعد دیگر خودم را فراموش کردم که مبادا...

به مغزم شاید نه، اما به قلبم افتخار میکنم، نه به خاطر احساسهای اشتباهی..

نگاه کن خودت؛ دروغ شنیده، با کله تو در و دیوار این رابطه رفته، شکسته، اوراقی شده، ناامید شده اما هنوز کار میکند...

هنوز...

این شگفت انگیز نیست؟

دستت را گذاشتی پشت کمرم گونه ام را بوسیدی و گفתי "عیدت مبارک عزیزم"

عید من بهشت؟ من بود و بهشت من انجاییست که بی دغدغه و استرس بتوانی بمیری.

لبخن د زدم، جعب ه س رمه ای را روی می زکش یدم ط رفش "ی ه جعب ه مرب ع چ ی میتون ه باش ه توش اصولا؟" - ساعت؟

ابرو انداختم بالا، دو دستم

را بین پاهایم پنهان کردم و خندیدم:

-دکمه سر دست؟

-انقدر لاکچري فکر نکن.

زد روي رانش:

-نگو که عطر خريدي؟

خنديدم و اعتراض

کردم:

-پررو نشو، گوشواره هم تکراریه!

جعبه را باز کرد:

-اميدوارم حداقل مارکش جديد باشه.

زد م به شانه اش:

-انقدر پرتوقع نباش، بايد هرچی من بخرمو دوست داشته باشی.

-اونا واسه اول زندگيه.

-اول زندگي بقيه يا اول زندگي ما؟

گنگ و گيج پرسيد "يعنی چی؟"

اول زندگي ما اصلا مشخص نبود... ما هيچ وقت از اول شروع نکردیم، يکهو پريدیم  
وسطش... ان پذيرشهاي شيرين و کوتاه آمدنها و سورپرايزهاي اول را نداشتيم.

جهشی خواندیم از بس ادمهاي احمقی بودیم.



به مامان زنگ زد صدای بابا میامد که داشت با موبایلش حرف میزد و فکر میکرد مسافت که دور میشود باید داد بزند تا صدا برسد... گفتم میشود امسال عید دیدنی نرویم؟ گفتم بی حوصله ام... سریع ان جمله معروف و تهوع اور را گفتم "زشته جلو مردم" همین مردم مرا بیچاره کردند و حرفهای تمام نشدنیشان.

به خاطر آنها ازدواج کردم و پایم به همچین منجلابی کشیده شد... دیوانه شدم و باید لبخند بزنم و یاد برادر شوهرم مثل خوره افتاده به جان این خانه و تن و روح و همه وجودم. همش به خاطر مردم.

سالهاست ما و جمله "حرف مردم" در کنار هم یک زندگی مسالمت امیز راه انداخته ایم... برای حرف مردم زندگی نمیکنیم و برای حرف مردم میمیریم.

بی کیفیت و خسته کننده، از ان زندگی های بنجل و نامرغوب که بعد از اولین شششتو بور میشوند.

از ده ن م ردم متنف رم، از عرف ی ک ه از ده ن انه ا برام ده، از خ و دم ک ه ب ه ح رف م ردم به ا میدهم، از همه انچیزی که بین من و خواسته ام بایستد و در مقابلش احساس ضعف کنم!

بین کارم به کجا رسیده "تنفر" را از "حرف مردم بیشتر دوست دارم.

میگویند زن متعهد عاشق خانه اش میشود، عاشق همسر و همبسترش.

میگویند د قلبش ان را بای د نگهدارن د، قل ب اس ت زب ان ک ه نیس ت بت وان در ک ام نگهداش ت... دل است این را کسی میتواند بفهمد؟

گی رم ک ه ان احس اس وظیف ه اغش ته ب ه علاق ه نباش دقل ب ک ه نمیش ودخ الی  
بمان د، چشم میتواند نبیند و شش میتواند نفس نخواهد؟ قلب هم خالی نمیشود، که

قلب خالی خانه متروکست، تار میبندد، صدا میپیچد!

چطور میتوانند این حس درونی و این کشش ناخواسته را قضاوت کنند در صورتی که  
این تلاش بی نهایت را نمیبینند؟

اصلا مگر دست ادم است؟ حس است، جان دارد اما جسم نه، حرف دارد اما زبان نه  
...گریه دارد و چشم نه، دلتنگی دارد و رحم..آخ رحم نه!

حس است دست ادم ازش رد میشود، تله هم بگذاری، مرگ موش هم بریزی، تور بگیری  
و دنبالش بدوی نمیرسی که نمیرسی که نمیرسی...

حس است و زب ان ادمی زاد ح الیش نیست، "جای خ الی ن داریم" ح الیش نیست، س ر  
خ ر راک ج میکن د و ب ی انک ه در بز ن د میای د ت و، بع د کلی د را از روی طاقچ ه برمی  
دارد و یک ی ب رای خودش میزند.

رفیق باز است و اوباش، هر سري دوستانش را هم با خودش میآورد...

رنج و دلتنگی و خواستن و عطش!

من هم که مهمان نواز... شما باشی مهمان را پرت میکنی بیرون؟

در دلم گفتم گور پدر مردم و با یک ساک ناقابل به سمت شمال دویدیم، یا فرار کردیم  
معلوم نبود.

دلم خوش شد از ان متروکه کندم اما درون تاریکم هنوز همراهم بود.

میدانی همه ادمها فکر میکنند متروک یعنی خانه خراب و تاریک و اوار شده، کاردک بسته و خاک گرفته. اما من میگویم متروک یعنی تَرَک شده.. یک قلب بیچاره ترک شده، انهم قلب من!

جاده سبز بود و هوا سبز بود و معین با ان تیشرت لاجوردی بازهم سبز بود، ازش خجالت میکشیدم... کاری نکرده بودم اما ازش خجالت داشتم.

اگر یک لحظه فقط یک لحظه میتوانست ذهنم را بخواند خودم را میکشتم.

شیشلیگهای دم راهی میماسد در گلویم و انگار یکی در سرم کاسه کاسه اب میریزد در ایوان چشمم...

-ماهی چی شد؟

س رفته تصنعی زدم و اب خوردم، هیچی خاطره پری در گل ویم... ای نچه مسخره بازی بود؟ برای شیشلیک خوردن اوهم باید گریه میکردم؟

روزی نیست که بادلیل یابی دلیل یادش نیافتم و بسیار دل تنگ نشوم.

وقتی ادمها میروند فکرمی کنی فقط یک بار میروند، بعد میبینی نه، هر روز از اول میروند.

مثل پرستو بار و بندیل جمع میکنند و تمام... رفتن همان تمام است..

حالا فکر کن پرستو عاشق شود اما درست زمان کوچ!

ان کوچ کوچ نیست، تشییع جنازه است.

در تراس ایستاده و تلفن کنار گوشش و میخندد.

با مهسا میخندید، با مهسا تلفنی حرف میزد...

اشاره کرد بروم کنارش.. موبایل را گذاشت رو حالت اسپیکر و با خنده گفت :

- بگو معین!

نگاهش به گوشی بود و من به صورت مشتاقش... بعد یکی دوماه هنوز بچه ای در کار نبود...

صدای خنده مهسا میامد "معین میخنده"

نباید اسمش را صدا میزد، نه انطور که من صدا میزدم.

- بابا بگو معین... بگو راعین.

بچه را کشیده بودند به بند، و صدای

ناواضح از آن سوی خط آمد "م؟ن"

بلند خندید و گفت:

- شنیدی؟

همانطور که پرده را میزدم کنار گفتم:

- مگه کرم؟!

نمیفهمید من داشتم تلاش می کردم؟ چطور بود من هم با برادرش تماس می گرفتم؟

اشک میریختم و التماسش می کردم یکبار دیگر "ماهی" صدایم بزند.

دو چیز

م [رگ ماهی] , [ 17.03.03 53:19 ] ا

دوست دارم و متنفرم!

یکی دریا، یکی....

آه هر دو مرا در خودشان غرق میکنند.

کاش به اب میزدم و رسالت این اسم را لاقل ادا میکردم... ماهی تنگ او که نشدم ماهی این دریا شاید بشوم.

یک لحظه بود همه چیز به یک لحظه بند بود، اب همه ششهایم را فتح میکرد و تنم به دریا اغشته میشد...

مغزم میریخت در اب، و خاطره ها و فکرهای شوم و خجالت اور روی اب میماندند.. نقشه های شرم اور و لبخندهای مصنوعی مثل مردار بادکرده یک مرد روی اب شناور میماند.. فقط یک چیز.. یک چیز مثل گوله سنگ پایین میرود و انهم عشق حرامیست.

با خشم بیبی چک را پرت میکنم ان سمت دستشویی... روی توالت فرنگی مینشینم و صورتم را با دو دست میپوشانم.

باید شکست را میپذیرفتم؟ و باید قبول میکردم که این ماهی دیگر ماهی نمیشود؟

من بهانه میگرفتم ای منطق ی ب و د اگ ردوت ای راعین را بیرن دبی رون؟! پشت تلفن ص دای خنده مهسا میامد و من همه جانم را غم میگرفتم... نه به دلم رسیدم نه

شوهرم را کاملا دارم. غیر منطقی بود که بچه ای بخواهم در این وضع سگی؟! شاید دلم آرام میگرفت.

باید چه میکردم آخر؟

لبخند میزنی "چی شد؟"

خسته نشده بود از این سوال تکراری؟!  
-اگه خوشحالت میکنه باید بگم بچه ای در کار نیست..حالام میتونی با خیال راحت مهسا و پسر تو برداری بری بیرون.

دستم را میکشد:

-وایسا ببینم..این مسخره بازیا چیه ماهی؟ صدبار گفتم مجبور شدم باهاش برم..

دستم را میکشم:

-دو هفتست همش مجبور میشی خیلی جالبه واقعا..

-با تو برم بیرون؟

دادش تنم را میلرزاند، با تعجب برمیگردم سمتش:

-ی ا بیج الی، ی ا خ وایی. خن ده ه ات زورکی ه. مییی نم م اهی..ف ک میکن ی خ رم نم يفهمش باگریه میکنی؟ فقط به خاطریه حسادت احمقانه...بابا ج و ن حتما بچه دار نمیشی، ص لاح نیست الان باردار بشی...

هرروز صبح این مسخررو میگیری دستت میری یه ساعت تو اون دستشویی میشینی . همه مشکلاتمون حل شده فقط بچه مونده؟ اگه اینا به خاطر اینه که من با راعین

وقت نگذرونم بای د بگ م واقع اداره ک ارات ته وع اور میش ه م اهی...ای ن زن گ زدن ا  
ب ه مهس ا و ای ن رفت ارای عجب ب فقط من و از تو دور میکنه. دس ت بردار...از اون زن  
اروم چی مون ده؟ حس میکنم خودت نیستی ماهی، واقعا خودت نیستی. نگاه به سر و ریخت  
بکن...

داشت تنبیهم میکرد و من دامن مادری را میخواستم تا به ان پناه ببرم...به پیراهن  
نخی

بلن د و گش ادم نگ اه میک نم از ب س خوابی ده ب و دم زی رت نم مان ده و چ روک ش ده  
ب ود. موه ایم چ رب و دورم ریخت ه ب ود و چشمهایم اب داشت و دل م م رگ میخواست  
ت. ای ن عاقبت هم ه زنهاییست که به زندگی این دو برادر پا میگذاشتند.

چیزی از من نمانده بود جز یک زن دیوانه، که نه اینجا دلش بند بود نه جای دیگر  
خانه اش میشد. از همان عید کذایی همه چیز به طرز شگفت انگیزی روبه زوال میرفت  
..انقدر که در این مدت حالم خرابتر شده بود که عکسهای لب دریای شمال به  
نظرم برای سالهای پیش میآمد.

سالها طول میکش د که حالت خ وب شود، روزها وس الها زمان میبرد، ویرانی اما کار  
ی ک ثانیست.

ب ا دعوا و درد روز سوم به خانه برگش تیم، ان سیزده روز روزی سیزده ب ار میمیردم. دلم  
هر لحظه تنه ای میخواست و ش ب را ص بح میک ردم ت ازودت رمع ین برود، ص بح را  
ش ب ت ا از تنهایی نمیرم. خودم را نمیفهمیدم چه توقعی از معین بود؟!!

-این ادمی که روبه روته تو همین زندگی این بلا سرش اومده ..اون ماهی که خونه پدرش  
ب ود این نبود! ب رو..من ک ه می دونم داری داد و ق ال راه میندازی که زودتر بپیچی بری  
بیرون...برو پیش مهسا، پیش پسر منم یه روز رو این تخت میمیرم.

-بس کن..بپیچم کجا برم؟ تو دیوونه شدی ماهی..شکاک!

-من شکاکم؟

-اره تو حتی به صداشم حساس شدی، یادت نیست عید چیکار کردی؟ گوشه رو  
گرفتی پرت کردی تو دریا، نمیداشتی با پسر حرف بزنی حتی...کاش حداقل همونجوری  
میموندی، روز به روز داری بدتر میشی روز به روز غیر قابل تحمل تر.

بینی ام را با پشت دست پاک میکنم و چقدر بیچاره و حقیر به نظر میامدم در این لحظات.

همان پوسته سبز که گفتم در دلش آتش است، انهم دارد میریزد...دیگر نه دلم را میتوانم  
نگهدارم نه ظاهر را.

از کیا متنفرم، از او که این بلا سر من و زندگیم آورد، مرا به کجا کشاند که معین میگوید  
غیر قابل تحملم...به من میگفت غیر قابل تحمل.

-نمیتونم باور کنم همه اینا به خاطر دوبار دیدار من و مهسا باشه...اینهمه زن که بچه  
دار نمیشن، اینهمه دوا...هیچ کس مثل تو رفتار نمیکنه...دکترم رفتی لام تا کام حرف  
نزدی...داری خستم میکنی ماهی.

با تاسف سر تکان میدهد صورتش را میمالد و اینبار زمزمه میکند:

-چته اخه تو ماهی..چه مرگته؟



دلم یکجا بود، تنم یکجا عقلم جای دیگر... همه وجودم لای عرف و شرع و انسانیت گیر کرده و هرتکه از وجودم به یک طرف کشیده میشد، قرار ندارم مرگ از این واضحترا؟ به سمت اتاق میروم.

- برو.. برو به زندگیت برس، فک کن منم یه موجود خونگیم که باید نگهداری. نه ازت بچه میخوام نه مدارا... اصلا چرا باید از یه زن دیوونه بچه داشته باشی؟! نسل من باید منقرض بشه، نسل ادم ای بی تکی ف و ص ددل بای د منق رض بشه. هم خودش ون هم بقی روب دبخت میکنن.

خودم را روی تخت میان دازم کن ارتخت ب لاس رم میایس تی... چشمانت اب داشتت... خودش گفته بود مردها وقتی از همه چیز ناامید میشوند گریه میکنند پس او هم از من ناامید شده بود.

مینشیند و خودش را میکشد ستم و پیشانی اش را روی شکمم میگذارد... نمیخواستم، اینطور عذاب و درد را نمیخواستم.. انگار عاطفه هم از من رخت بسته بود... خودم را کشیدم کنار و زمزمه کردم:

- ولم کن.

- مثل ادم اهنی شدی.

اره از ان ادم اهنی های که گریه میکنند.

ان سمت تخت دراز میکشد، بینی اش را میکش

د بالا و من پشت میکنم و با سر انگشتم ضربه های پی در پی به اویز شبخواب میزنم... تاریخ داشت تکرار میشد، خانه همان خانه ست، تخت همان تخت، اویزها همانجا هستند و مرد کناری همان مرد.. فقط من دیگر ان من نیستم.

-ازم خسته شدي؟

جوابم یک نفس عمیق

بود

-مهسا خیلی بهتر از منه... اصلا هر زنی تو این شرایط بهتر از منه.

جواب هم نمیخواستم فقط باید مرا گوش میداد.

- دلیل حالمو فقط خودم میدونم... تو نمیفهمیش، هیشکی نمیفهمه! تو ازادی معین هرکاری میخوای بکن، هرجامیخوای برو... به منم کاری نداشته باش. فقط باید تنها باشم.

دستش را میگذارد روی بازویم:

-مگه میشه بهت کاری نداشته باشم. چی میگی تو؟

دستش را به آرامی پس میزنم... نفس عمیقی میکشد و هیچ نمیگوید.

هیچ وقت حس نکردم خیلی دوستم دارد این عجیب بود اما عجیبترا انجا بود که کیا را باور کردم، با همان یک جمله پر از تهدید، باور کردم که دوستم دارد...

-می دونی هیچ وقت عشق اول از یادم نمی ره، تو ام نیت و نی انقدر که ه مهسا رو من و دوست داشته باشی...

-چرا همچین فکری میکنی؟

-چون در اون صورت منم به همون اندازه دوست داشتم.

-تو فکر میکنی مشکل زندگی ما اینه؟

-چی؟

-اینکه به اندازه کافی همدیگرو دوست نداریم؟

نه علاقه ما کافی بود، مشکل پاهایی بود که در کفش زندگی ما بود، کیا پایش در دل من و مهسا در مغز تو!

-محمودخان همیشه میگفت اگر کسی رو با دلت دوست داری زیاد جدیش نگیر، اون اصلا ارزشی نداره.. کار دل دوست داشتنه دیگه، مثل پا که راه رفتن.. اما آگه با عقلت کسی رو دوست داشتی به اون میگن عشق واقعی.

-حالا آگه یه نفر ندونه اینی که افتاده به جونش کار دلشه یا عقلش تکلیف

چی؟ سکوتش طولانی شد و زمزمه کرد:

-اینو نگو، حداقل به من نگو.

این سکوت انگار پر از شماتت من بود و مظلومیت معین.

-محض رضای خدا یک روز تو زندگی ارامش نداشتم. از بچگی که دعوی پدر مادری، بعد از اون م رگ باب ام... دله ره چن دس ال ج دای از م ادر و ب رادرم... ناک امیم ت وی انتخ اب ادم ای زندگی، بعد ازدواج با تو و اون افتضاح... حالام امروز... به خدا بسمه، چه خبره آخه!

در این چندماه به اندازه کل عمر معین بدبختی کشیده بودم، حداقلش او مجبور نبود غمش را پنهان کند این داشت دیوانه ام میکرد.

-بی من زندگیت بهتره.

-چرت و پرت نگو... منو نگاه کن.. برگرد ماهی!

نگاهش میکنم و چشمانش که کلی ناچاری داشت:

-به محمودخان گفتم افسرده ای، ناخوشی... زیر بار دکترم که نمیری... از خونه پاتو نمیداری بیرون، گفتم منم نمیتونی تحمل کنی... راست میگه با مادرت اینا برنامه بریزیم.. با اونا که حالت خوبه مگه نه؟

محمودخانم می اد... کی اهم ت ا اونموق ع برمیگ رده... وقتی دورت ش لوغ باش ه بهت ره! بهت ره م اهی مگه نه؟

اسمش زخم شد و روی دلم ماند... میامد؟ جایی که من باشم میامد؟

-ماهی اینکارو بکنم؟

اگر حتی یک درصد هم امکان داشت که کیا را ببینم اینکار را میکردم... میدیدمش و باید به اندازه تمام این چند ماه میزدم توی صورتش، فحشش میدادم و بهش میفهماند هیچ کس اینطوری نمیرود... که مواد مخدر هم بود باید کمکم ترك میشد... عوضی احمق!

-بکن.

من نمیتوانم در ان واحد دو نفر را از خودم راضی نگهدارم.

دقیقا مثل زمانی که از س رما دو تاپت و روی خودت میان دازی، دیگ ر تشخیص پتوه از هم س خت است. قس متی از یکی روی تن ت و قس متی دیگ ر روی پاهای ت، اخ ره م از درز گش اد بینشان سرما میخوری...

و من که از کوجه تاریک بین دو برادر هیچ وقت رد نشدم ، فقط ترسیدم و دست و پا زدم و مردم.

حالم تهوع بود، معلوم نیست اثر پیچهای جاجرود بود یا وحشت دیدن کیا!

صندلی را ب رایم خواباند ، پت و مخمل مس افرتی را روی م انداخت و هزارت ا قرص و پاک ت چی د روی داشبورده، این دقیقا رفتاری بود که با بیمار میکردند و حالا معین با من...

نمیفهمید وسط خرداد تن ادم سالم یخ نمیکند؟ چون نمیفهمید من مریض نیستم اینکارها را میکرد.

قلبم از صبحی که بیدار شدم مثل گنجشک میزد، اصلا مطمئن نیستم خواب بوده باشم.

چشمم به قرصهاست دلم یکی از ان طپش قلبهایش را میخواست بردارم بیاندازم بالا و این سینه دو دقیقه آرام شود.

اما دست درازی به ردیف آینده نگرهای معین یعنی مهر تایید بر دیوانگی من.

سرم را کردم توی شیشه تا فقط جاده را نگاه کنم.

بزه ای تبلیغ اتی پنج ره دو ج داره ب ا چن ان اطمین انی نوش ته ش ده ب ود ک ه دل م میخواست شماره شان را بردارم زنگ بزنم و از تولید کننده ها پرسم : شما که تو کار در و پنجره اید چفت و بست دو جداره نه ها هزار جداره ، هزار جداره دارید ... برای دلم ، برای دل بی در و پیکرم؟

تا من این گربه سرکش که از خانه همسایه آمده را بیرون کنم و قفلش را بیاندازم و دیگر هیچ کسی را راه ندهم؟ دارید؟

صدای ضبط را بلند کردم و دلم میخواست زار بزوم برای خودم اما نمیشد..

نبن امروز دارم به خاطر دردمو توی خودم میرزم..

-ماهی.

دستم را بالا نگهداشتم چشمم رابستم یعنی چیزی نگو بگذار بفهمم بقیه اش چه میشود...

تو فقط اشاره کن بین چطور همه دنیارو بهم میرزم.

خودم را انداختم روی صندلی و از ته دل گفتم

"آخ" نفس سنگینش را فوت کرد:

-ماهی چیزی میخوری؟

با تو نمیخوردم، با تو کوفت هم نمیخواستم... از بس که مثل دکترها رفتار میکنی و از

بس که من حس میکنم کف زمینم تو دقیقا ان بالاها.

ک وه ب ود و س نگ ب ود و خط رری زش، پ یچ جدی د رس ید و دس تم را انق در ب ه

دس تگیره در فشردم که سفید شده بود...

-ممکنه این سنگا بریزه؟

-چرا باید بریزه؟

چرا نباید بریزه؟ مگر امکان نداشت که یک زن متاهل درگیر یک برادر شوهر مجرد

بشود؟

امک ان داشت... س نگ هم امک ان داشت ت ط لاق بگی رد از ک وه و بری زد روی س ر م

ا... روی س ر رابطه ی بی هویت و خسته کننده ما.

همان موقع که برگشتم سمت شیشه تو زمزمه کردی:

-از این اتفاقا اصولا تو این جاده نمیافته.

کاش جاده تمام نمیشد و این سبزه‌های اندک اندک روی کوه‌های بیحال جاده دماوند هم...

کاش کیا نبود و بود...

از او نمیترس م و از معین هم م..تنه اچی زی که م را میترس اند عکس العمول و موجیس ت که م از من میخیزد.

کمتر از یک ساعت در جاده بودیم ویلای نه چندان بزرگ و نما سنگ‌های کبود و شیروانی از سفال‌های طبرستان و باران کج و بیجانی که میزد توی صورتمان...

معین ساک دستی کوچک مرا هم گرفت و با هم از پله‌های کم ارتفاع و پرتعداد باغ بالا رفتیم...ان دودی که از تراس و سیگار کسی صعود میکرد مال یکنفر بود...در را برایم نگهداشت و من نمیخواستم در این خانه پا بگذارم، دیگر نمیخواستم.

محمود خان با انبرک دستش هیزم‌های شومینه را چپ و راست میکرد، هنوز بهار دماوند ارثیه زمستان را رها نکرده.

با دیدن معین بلند شد و صدایش رفت بالا:

-زود اومدین...

حتی حوصله و دل لبخن دزدن به محمودخ ان را هم نداشت تم فقط به اغوشش رفتم تا صورت بیخ‌الم را نبینم...گفت برویم در اتاق بزرگ هوس ایلمان را بگذاریم گفت برایت ان چای بریزم؟ همه چیز گفت حتی از هوای سرد امروز اما نگفت کیا در تراس چه میکند.

م انتوي مش کی ام را دراوردم و پ رت ک ردم روي تخ ت و ب ا دس ت و پ اي ض عف رفت  
ه نشس تم همانجا...

همانطور که در ساکش دنبال حوله دست و صورت میگشت پرسید "میخوای بری حمام؟"  
چان ه ان داختم ب الا و تیش رت اس تین کوت اهم را ه م دراوردم، ت نم ات ش ب ود و دل  
م ات ش، ع ین  
گره کور شعله های شومینه سالن نشسته بودم انجا و گر میگرفتم در خودم.. زمزمه  
کردم "حالم خوش نیست"

بلند شد حوله را روی دستش انداخت و زد روی شانۀ ام و گفت "لباستو بپوش بیا بیرون"  
با تعجب به مسیر رفتنش نگاه میکنم انقدر بهم خنثی شده بود که دیگر نمینشست ،  
دستم را نمیگرفت ص و رتم را نمیبوسید و از ح الم نمیپرسید. فقط می زد روی شانۀ ام و  
میگفت بی بیرون... این انتهای نگرانش بود.

در را میبندم و سعی میکنم قبل از دیدنش صدایش را نشنوم.

ب ه خ و دم در این ه نگ اه میک نم و دی وانگی ک ه ب ه چش مه ایم ه م رس یده ب ود،  
ب ه لبه ایم، ب ه موهایم و به پوستم ، دیوانگی مثل یکی از اعضاء بدنم شده و با چشم  
که نگاه با دیوانگی عاشقی میکنم.

ص دای خن ده میام د دو خن ده، دو ب وي متف اوت و دورن گ یک ی تی ره و یک ی روش  
ن.. دو نف ر میخندیدند و محمودخان که داد زد "پدر سوخته رو ها" خنده ها بالاتر گرفت.

من کجای این بازی بودم؟ کجای این خانه و در دل چه کسی؟ هیچ کس هیچ کس دیگر  
مرا نمیخواست.



بوی گوجه سرخ کرده میامد، و بربری که عطرش داغ تنور دلم را روشن کرد...

مویه ایم را شانه زدم و خشمش کی در چشم مه‌ایم کشیدم... زدم روی گون‌ها ام... بس که  
نم‌اهی بس کن.. بخوای ادامه بدی تو همین استخر لجنی ته باغ خفت میکنم.

پشت کمر دیوار پنهان بودم و صورتت به شدت تیره شده به

شدت سیاه و جذابتر؟ به چشم کور من جذابتر.

معین با دندان از نان بربری کند و داد زد "ماهی کجا موندی؟"

در پیچ‌های ن‌راه رومان‌ده ام، قبلت رش‌بین‌دل و عقل‌م، قبلت رهم‌بین‌ت و و ب  
رادرت و قبل‌و قبل‌تره اب‌بین‌ترش‌یدن و انتخاب‌ت و... ببین من همیشه ب‌بین هم‌ه  
چی زب‌و دم و انتخاب‌های احمقانه میکردم.

مثل ح‌الاک‌ه‌خ و دم‌را پنهان‌کرده ام و چی‌زی‌در دل‌م‌تک‌ان‌نمیخ‌ورد‌انگ‌ارن‌وزادم  
حرکت‌نمیکند و من‌مادری‌وحشت‌زده‌ام.

دست‌سردم‌را بهم‌کشیدم و به‌ناخن‌شکسته‌ام‌نگاه‌کردم... وقتی‌زیب‌گیر‌کرده‌ساک  
را با بدخلقی باز کردم اینطور شد.

مثل امروز که زدیم در دل جاده دماوند، زدم به جاده این خانه...

دو دوستش دو طرف سیگار بود باد از پنجره میزد و کبریتش را خاموش میکرد.. معین  
خندید فندک محمودخان را برداشت و زیر سیگارش گرفت، کاش‌اتش‌را زیر قلبم می‌گرفت ی  
مثل عکس‌های س‌یاه و سفید ق‌دیمی‌جم‌ع‌میش‌د و میس‌وخت. مگر اینط‌ور تم‌ام  
میشدم.

سلامم چنان ضعیف بود و طپش قلبم چنان قوی که احساس میکردم همه خانه روی  
دل من بالا پایین میشود...

محمودخان گفت "بدو بدو دخترجون املت کیا پز داریم، تموم میشه ها"

چشمم بیهوش بود، که لبخن دزد ب رایم و من درنگ اهش دنبال دلتنگی و رنگ  
اش نایان روزی بودم که گفت دوستم دارد اما نبود هیچی نبود.

باز محمودخان گفت "این معین امون

نمیده" برایم نیمخیز شد و گفت "خوبی

ماهدخت؟"

نگاهم مثل دو تکه ی خب و دهم ه و ج و د او پوست، یخ من چسبیده ب ه  
پوست او و کنده نمیشد.

چقدر این حوالی درد داشت و نگاه او که چیزی درش نبود دردناکتر.

چرا انقدر عادی رفتار میکرد؟ چرا برایم کنار معین جا باز کرد و گفت "بشین  
جان بشین"

جان؟ اصلا ای ن ادبیات مالت و نب و دک ه، ت و ماه دخت جان نمیگفتی... فقط

یکبار دیگر میگفت ماهی، فقط یکبار... حتی بی جان!

محمودخان برایم لقمه گرفت...

معین با موبایل حرف میزد میگفت "زود برمیگردم"

برای که زودتر برمیگشت؟ برای مهسا و پسرش یا کارهای خودش؟ چرا زود برمیگردد؟  
چرا هنوز نیامده؟

محمودخان نشسته بود روی کنده چوبی لب شومینه و پیش را روشن میکرد:

- کیا میگفت همکارش اونجا، یه دختر داشت عین تو ماهی... عین تو!

کیا تکیه داد، لمید، پایش را روی هم انداخت و گفت:

-اره ماهدخت.. بهش گفتم اتفاقا! گفتم زن برادر من خیلی شبیهته... عکستو نداشتم  
نشونش بدم اما اونو...

و موب ایلش را جل و آورد و دخت ر بس یار ظری ف و کوت اه ب اموه ای س یاه و بلن د...اره  
ش بیهم ب ود اما اینها اهمیت نداشت ان دست پیچیده دور کمرش برایم خیلی مهم بود. خیلی...

فقط توانستم سر تکان بدهم و محمودخان گفت "کیا اون تخته نرد

کجاست؟" و به سمت راهروی خوابها رفت...

حتی نگفتم اره شبیه است یا..هیچی نگفتم فقط روگرفتم و نان بربری روغنی را  
انداختم کنار ماهیتابه روحی بزرگ.

معین داشت دعوا میکرد؟ پرده حریر سفید با باد تکان میخورد و دست معین در هوا  
بود و اخمش درهم..ته صدایش میامد و کیا درست کنارم بود.

من اینجا چه

میکردم؟ -مامانت اینا

کی میان؟

صدات، صدات... صدایت را چقدر دلتنگ بودم... میخواستم از نت هایش ژاکتی ببافم و هر روزی که در دلم زمستان میشود تنم کنم.

صدایش در سرم میپیچید "من خودم باختم که تو ببری"

پس چرا به قیافه او میخورد پیروز باشد و من که بازنده این مهلکه؟  
-ماه دخت...

دستم را گذاشتم روی صورتم و شانه هایم خم شد به داخل:

-صدام نکن...

ضربه ای از انگشت اش اره اش خورد به شانه ام، باش دت برگشت تم س متش م ن  
هم انگشت اشاره ام را بالا اوردم اما اینبار تهدیدوارانه جلوی صورتش گرفتم:

-انقدر عادی رفتار نکن... منو نسوزون!

بالاخره در چشمهایش چیزی سرازیر شد، یک چیزهایی که به خاطرم آشنا میامد...

با تاسف سر تکان داد و بلند شد...

مادر زن گ زدگفت پ درم گرفت اری دارد گفت آخرش ب راه میافتن د، گفت و م ن اص  
لاب رایم فرقی نمیکرد چه کسی اینجا باشد و چه کسی نباشد.

محمودخان کنار استخر نشسته، داشت با آن چاقوی بزرگ و تیزش چوب بلندی را  
پوست میکند. کیا معین را زد زیر بغلش و برد فلور؟ پلور؟ نمیدانم کدام جهنم، رفتند

ماهی بخزند و من حواسم اینجا نبود... با چوب نازکی لجن روی اب را تکان میدادم:

-ماهی کبابی دوست داری؟

لبخند زدم... ماهی کباب شده که من بودم.

-کم حرف شدي...

باد میزد و لرزم گرفت، کم حرف نه، لال... لال شده بودم!

-اما چشمهات حرف دارن...

سیمان لب استخر ور امده بود، خرده ها را با پایم ریختم در اب:

-چشمام؟

-اره، حرفای هست که با کلام نمیشه گفت...

-محمودخان...

دست از کار کشید و نگاهم کرد، نوك كفشم را فرو کردم در اب، نگاه و صدا و همه چیزم بوي مرگ میداد، بوي کافور و غسل و صلوات، رنگ الرحمن و خاک و ریان کج مشکی:

-فک میکنی ماهی تو اب خفه میشه؟

حضورش را، گرمایش را و بوي پپیش را کنارم حس کردم:

-ماهی ای که دلش بند اب نباشه همه جا خفه میشه.

جای من هم هیچ جا نبود، این داشت خفه ام میکرد.

شکوفه ها هنوز تک و توك روی درخت بودند، اما مثل کاغذ گراف زرد و

مچاله... محمودخان میگفت "امسال همه بادومهارو سرما زد" بادام دوست داشتم، بادام

سرما زده نه...

ماهی را همه دوست داشتند اما حالا ماهی سرمازده را نه... کسی نه!

ساعتها در باغ گشتم ، روی تاب بلند با ان کفه چوبی نمکشیده نشستم ... کاش کسی هولم

می داد، با هر رفتی تک های ازم ن کن ده میش دو ه ری میریخت... هم انطور که ه دل م ه ری، خاطرات هم ه ری، عشق هم ه ری...

این درد؟ تلخ تمام نشدنی چه داشت که انقدر دنبالش بودم؟ این تن سرد؟ تنها مگر چه کم داشت؟ مثل مگس که به دام عنکبوت افتاده، یا خورده میشوم اخر یا تمام عمر بین تار نامرئی دست و پامیزنم...

کی اداش ت م اهی ه ا را ب ا د می زد، معین ان تن را درس ت میک رد و ص دای محم ودخ ان ک ه میگفت

"گفتم این انتن درست بشو نیست معین... گوش نمیکنی پسر"

جدیدا به من هم گوش نمیکرد، به نظرش حرفهایم یا مفت بود... خودش گفت!

مثل ادمهای مادر مرده و محو و مات که بین جمعیت ایستاده، ادمها میروند و میایند و من این دنیا به هیچ جایم نیست... یا شاید من به هیچ جای دنیا.

دور هم نشسته بودیم و من اصلا نمیتوانستم لبم را بکشم برای اندکی خنده...

هم ه ش ان خ وش بودن د و م ن انگ اری وص له ن اجور ای ن جم ع. انگ اری بیح الی و رخ وت حال ت همیشگی ام بوده باشد، و انگار از همراهی من ناامید، خوشی را بین خودشان تقسیم کردند...

معین تیغ ماهی را برایم جدا کرد و گفت " فک کنم از پس خوردنش بریای"

محمودخان نگاهم کرد و کیا گفت " این گربه از صبح تباه شد"

بلند شد و ظرفش را برد در تراس و روی صندلی چوبی نشست، دیدم که همه ظرفش به تدریج سهم گربه شد. دلش برای گربه سوخت برای دل تباه شده من نه... کاش میتوانستم با صدای بلند بهش بگویم اما نمیشد که... نمیشد!

معین سراسخر ایستاده و منتظر تخلیه آب اش بود، محمود خان تخت فلزی را روی زمین میکشید تا کنار استخر... کیا هنوز در تراس بود، ظرف را کنار تنش نگهداشته و گربه اینبار روی پایش نشسته... انگشتش را میکشید لای موی گردن گربه و نگاهش به حیاط بی رمق پشت خانه...

به سمت تراس رفتم، به نرده تکیه دادم و درختهای بیجان و دیوار اجری که تا آسمان رفته بود.

حضورت همین حوالی مثال طلا بود در دل سنگ و من کارگر معدن بیچاره.

دلم میخواست بهش بگویم تو خیلی بهتر از من بودی، با وفاتر، با معرفتتر، عاقلتر اما همه اش برای برادرت نه برای من... تو تنها کاری که در قبال من انجام دادی رفتن بود، و چه بد رفتی.

-چهار ماه کافی نبود؟

دلم پوزخند زد.. چهار ماه دیگر چه بود؟ این زخم انگار همین دیروز روی تنم نشست.

کلاغ گردو را به منقار کشید و کوتاه کوتاه جست زد و دور خودش گشت. گربه را گذاشت زمین و بشقاب را کنارش روی زمین انداخت.

این سکوت به خاطر پر حرفی بود ، انقدر حرف و بغض و دلتنگی و کینه بود که  
نمیدانستم کدامشان را بگویم.

-معین افسردس.

حتما ان کسی که خوب بود و میخندید و با مهسا و راعین میگذشت من بودم.  
-تو بدتر...

کف دستم از زنگ نرده فلزی نارنجی شده بود:

-بهت گفته بودمم ك؟...

-جمع کن بساطت رو کیا...

-خیلی احمقی به خدا...خیلی!

-همش تقصیر تو بود..

-من؟ من ماهدخت؟ تو چشماي من نگ...

حتی نمیخواستم بشنوم...یا هنوز امدگی اش را نداشتم...

پرده را زدم کنار و دویدم داخل.

مثل بچه ای غریب در پی مادر، چشم گرداندم در باغ و معین را پیدا کردم ، رفتم سمتش  
و ناخداگاه از پشت استینش را گرفتم...

سرش را برگرداند و بهم لبخند زد و بعد گفت:

-میخوام استخرو بشورم.



-تو؟

سر تکان داد و شنکش را انداخت داخل استخر خالی از اب و پر از برگ و لجن... لب استخر نشستم و به معین نگاه میکردم و تلاشش برای جمع اوری برگهای متعفن.

محمود خان میخندید "ماهدخت ازش یه عکس بگیر، تو تاریخ تکرار نمیشه"

لبخن دکمچانی زدم و کی ارا دی دم ب الاس راس تخر ایس تاده و دس تش در جی ب و ان س یگار همیشه روشن بین انگشتش.

خنده مصنوعی زد و معین که گفت "بیا کمک"

شانه بالا انداخت و دسته برگهارا با پایش ریخت داخل استخر... معین داد زد "مرتیکه..."

محمود خان خندید و من دلم میخواست بالاخره یک جمله ای آماده میکردم، جامع و کامل و دلخنک کن و سوزاننده.. اما چیزی نیامد.

معین تا غروب یک بند سر استخر بود... منم نشسته بالاسرش مثل مجسمه به تلاشش نگاه میکردم.

محمود خان هی میگفت "بیاین تو معین، فردا بقیشو انجام بده"

منم نمیخواستم داخل برویم. چون کیا نشسته بود روی مبل وسط خانه و به سینگنالهایی که قطع میشد فحش میداد و من نمیخواستم انجا باشم، کنار معین چیزی برای اضطراب وجود نداشت اما دلم... اما دلم..

-برو تو ماهی هوا سرد شده، برو منم دارم میام.

مثل بره ای حرف گوش کن به سمت خانه رفتم، محمود خان پتوی مخملی ای پهن کرده بود روبه روی شومینه و گفت "بشین اونجا ماهدخت، گرمشی"

پیش نهاد چ ایش هم وسوس هم ام ک رد و خ و دم را زی رو روی پت وی ن رم کش یدم و گون هم ام را بهش مالیدم.

حواسم جمع او شد که نگاهم میکرد، بعد پلکی زد و برگشت سمت تلوزیون.

معین پاچه شلوارش خیس و گلی بود.. نوک پا آمد سمت شومینه "یخ زدیم

بابا" و پتو را محکم کشید "یکم برو اونور تر دختر"

لبخند زدم به لحنش، جسم گوله شده ام را بیهوا کشید بین

خودش و من دلم میخواست از پس آن حجم نرم و گرم سرم را بلند کنم و کیا را ببینم...

نگاهش کردم، اوهم... به معین نگاه کرد و کنترل را گذاشت کنار و بلند شد:

-معین داره هوا تاریک میشه پاشو بریم اتیش درست کنیم... سیب زمینی اتیشی میچسبه ها!

معین بیشتر به من چسبید:

-بذار یه ساعت دیگه حالا...

کیا گوش نکرد آمد بالای سرمان و من قلبم جایی میان دهانم میزد... بازوی معین را کشید و با خشونت و خنده گفت "گشاد خان"

محمود خان ت ذکر داد... کی ا دو ضربه محکم به کتف معین زد و گفت "خوب گسترده ماتحت، چی بگم؟"

در را باز کرد و معین را انداخت بیرون، قبل از اینکه در را ببندد نگاه تیزش چنان کشید به تنم که همه جانم را نخکش کرد.

محمود خان فوجان چای را داد دستم و نشست جای کیا...

برای لحظه ای دلم یک چیزهای ممنوعه خواست، دلم میخواست به اغوش بکشد مرا این کیا و من اعتراض و گله ام را پیش خودش بپریم...

سرم را کردم زیر پتو و محمود خان چایش را هورت کشید:

- کجا رفتی اون زیر؟

بغضم را قورت دادم و سرم را کشیدم بیرون:

- کسلم...

چند بار با اطمینان هر زد روی ران ش و زمزمه "دختر ان، دختر ان" اش بغض م را س نگینتر کرد.

پتو را کنار زد بغلم نشست و زمزمه کرد "به فکر تحمل معین

هستی؟" نه نبودم، دیگر به فکر هیچ کس نبودم...

"ماهدخت جان دیگه جانبداری منم کار به جایی

نمییره" نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکم افتاد به

چای...

"یکم جمع و جور کن زندگیتونو... این وضعش

نیست" صدای کیا میامد که محمودخان را دعوت

میکرد.

مجبورم کرد بلند شوم، پتو را انداخت روی شانه ام و دستی به مویم کشید "حیف  
زندگیتونه..."

حیف؟ چه بود؟ کدام زندگی؟ حیف ما بودیم که کنار هم داشتیم تلف میشدیم.

سیب زمینی ها را در سبدي به دستم داد و گفت "برو من نمکدو نم

بیارم" لعنت به ان موبایل بی صحبت معین لعنت..

کیا بلندشد و برایم کنده ای از ته باغ آورد... با دست رویش را تمیز کرد و گفت "بشین"

نشست و سیب زمینی ها را زیر خاکستر آتش پنهان کرد.

محم و دخ ان از ت راس داد زد و س راغ توت ونش را میگرفت... و م اک ه دور ات ش ب از  
تنه اش ده بودیم.

دو جفت دست روبه آتش بهم کشیده میشد..

یاد شبیره ها افتادم که به آتش جذب میشوند.. ما ادمها هم بهمدیگر...

-نمیتونی همه چیزو بندازی گردن من...  
چوب را برداشتم و کوبیدم روی آتش:

-نمیخوام در موردش حرف بزنم.

-مگه دست تویه؟ براق

میشوم در صورتش:

-ک املادست من ه...ت و ف رارک ردی کی...وقت ی ای ن حس و گذاشتی رودست م  
ن و رفتی مسئولیتش، درد و زجر و تحمل و غ ذابش با من بود و هس ت. حالاهم من  
تصمیم میگی رم دربارش!

لبش را روی هم فشرد و به صورتم خیره ماند...چیزی برای گفتن نداشت.

باز ضربه ای دیگر روی چوبهای داغدار زدم، واکنش آتش دانه های نارنجی بود که زود  
محو

میش دند...دل م میخواست میام د، افتاده و ناچار و سرگردان مثل خ و دم میگفت م  
اهی چه کنیم؟ ام اس رحالتراز همیشه ه، راست راست راه میرفت و میخندی د و میگفت  
ت مگ ر دست تویه.

حس میکردم همه چیز بارش افتاده روی دوش من، همه چیزش مال من بود...

معین داشت نزدی ک میشد و قبل از رسیدنش زمزمه کرد "فقط تونیس تی ک ه عذاب  
میکشی"

به اندازه من .. نه امکان نداشت به اندازه من رنج بکشد...

محمودخان ضبط صوت قدیمی اش رازده بود زیر بغل و معین با دیدنش ابرو انداخت  
بالا و کیا معتقد بود محمودخان در این سفر "چقدرپایه شده"

معین شوخی میکرد "محمودخان با این عتیقه چی گوش

میدادی؟" پپ را گذاشت کنار "عتیقه نسل شماست" از

لحنش لبخند نرمی روی لبم نشست...

یک نفر از ته چاه میگفت -مرا ببوس، برای آخرین بار-

خودم را پیچاندم لای پتو و صدای گل نراقی میوزید بین ما چهار نفر و بیرون نمیرفت از این حصار.

همه جای دیگری بودند، کیا که دیگر ته ته اهنگ

قدیمی اش هتل کفرنیا بود و معین شجریان پس ند. و من هرآنچه زخمم را خ و نین تر میکرد...

سیب زمینی ها را در سکوت خوردیم، نمیدانم انگار امشی زدند که محمودخان

ضبطش را برداشت و رفت داخل... معین چشمانش تب خواب داشت... و کیا با ان سیگار

وصل به جانش هیچ نمیگفت... نمیتوانستم انجا باشم و نگاهش نکنم و در چشمانم سرزنش

نریزم...

معین دستم را گرفت و با هم به همان اتاق قبل رفتیم... لباسم را که عوض میکردم از

گوشه پرده میدیدمش هنوز نشسته و سیگار میکشید و معلوم نبود از جان آتش چه میخواست.

چراغ را خاموش کردم و پشت به جنازه معین دراز کشیدم... هنوز یکی از ته جان میخواند

-بهار ما گذشته-

صدای ضبط کل سالن خلوت خانه را برداشته بود و انعکاسش به ما میرسید.

صدای ترکیدن و سوختن چوبها میامد و صدایی که در سر من میپیچید خیلی بلندتر از این حرفها بود.

باید میفهمید چقدر خسته و خردم ، وجود او این بلا را سر من آورده بود ، باید میفهمید چه با من کرده... چرا فقط من باید از این زخم پیچ و تاب میخوردم و بهم میگفتند دیوانه...

غلت زدم و به حجم خسته و خواب الود معین نگاه کردم ... دوباره برگشتم ... بلندشدم و لب تخت نشستم... به پاهایم خیره شدم و سوز صدا جگرم را سوزاند- شب سیاه سفر کند- بلند شدم شال بافتن

ی را دورم انداختم و در را آرام بستم... مرا دیدی از همان دور چشم بستنی و کنارت که نشستم زمزمه کردی "زخم نزن"

ترس عزیزم من دقیقا ان کسی بودم که فقط زخم میخورد.

دو دستم را بین پاهایم پنهان کردم و مثل تو به جایی خیره شدم که یک درصد هم به تصویر ذهنیمان نزدیک نبود..

کلی حرف داشتم و باز لال شدم اما تو زمزمه کردی "معلومه که فرار کردم"

نفس گرفتی و صدایت چقدر مظلوم شده بود "این چه زندگی که برای من ساختی؟" چانه ام لرزید و گفتم:

-اگه اون چرت و پرتارو روز اخر نمیگفتی زندگی و حال و روزم اینطوری نمیشد.

--چقدر؟ چند روز؟ چه مدت قرار بود خودتو بزنی به اون راه؟!!

بغضم را قورت دادم و نالیدم "حق نداشتی منو تنها

بذاری" سر تکان دادی:

-الان چیکار میتونم بکنم؟

پشت انگشت اشاره ام را زیر چشم کشیدم:

-الان؟ الان دیگه هیچی..دیگه دندال درم ان نیستم فقط زخم عمیقت رازای ن  
نش ه کفایت میکنه. زندگی بی اتفاق من بین یکهو چه بلایی سرش اومد.

-اتفاق...

صدای ضبط کمتر شد و سوختن چوبها بیشتر...

-دوتا اتفاق گنده، دو تا اتفاق وحشتناک تو زندگی من افتاد...دومیش عشق بود.

وقتی از عشق میگفت یعنی حسی که به من داشت همین یک کلمه حرارتم را به هزار  
میرساند.

-اولیش چی بود؟

برگشت سمتم و زمزمه کرد:

-متأسفانه دیدن تو.

اشک سرخر را انداخت امد روی گونه هام شب نشینی. مثل دختر دیرستانی های احمق  
و پشیمان زمزمه کردم:

-اشتباه کردم..همون روزا که صبح تا شب با تو بودم شب تا صبح با معین...اشتباه کردم.



نمیدانم پوزخند زدی یا چی اما صدایت نداشتن داشت:

-شب تا صبح باهم بودن با صبح تا شب باهم بودن خیلی فرق داره.

قلبم حالا که نباید هتّاری... دستم حالا که نباید هری، تمامم حالا که نباید هری...

-کاش همون دوست معمولیه معمولیه معمولی من میموندی...

-دوستی معمولی وجود نداره همیشه یک طرف یه حسی داره.

نشسته بودیم از چه میگفتیم ؟

دقیقا از بلایی که سر هم آوردیم ، همدیگر را مقصر میدانستیم و ته قلبمان معلوم بود  
دل خودمان مقصر اصلیت. حالا که یکدلیم حرفی نمانده اما باز مینالم:

-نباید میرفتی...

صورتش را مالید و صدایش از میان دستانش میامد:

-نکن توروقران.

گریه کنار کسی که عامل اشکهایت بود جور دیگری میچسبید ، دلیل نشسته بود کنارم  
و من...

همانطور که چشم بستم و پیاله پیاله اشک ریختم سرم را گذاشتم روی شانه اش.

تکان خورد، ثابت ماند و بعد چند لحظه لبش را گذاشت روی موهایم و زمزمه کرد:

-آخرین باره...

بینی ام را کشیدم بالا:

-منظورت اخيرين شبى كه زنده ام؟

دستش را انداخت دورم و با خشم و مهربانى گفت:

-نه اخيرين باريه كه اينجايى...

و مرا سخت در اغوشش فشرد...-براي اخيرين بار..خدا تورا نگهدار-

-روبه روي اتاق برادرم دارم چيكار ميكنم!

-از خودم متنفرم.

-عيبي نداره بدش به من.

-از توام متنفرم.

-منم..

و مرا فشرد...

ميان ان ضعف و درد عميق مشت بيجاني به سينه اش زدم..

-فكر ميكنى از وقتى رفتى ديگه نيستى..مرتيكه احمق از وقتى كه رفتى بيشر هستى.

حالا كه اينجا بود...

اما نميفهميد روزهايي كه از دلتنگى در خودم ميپيچيدم بايد چه ميكردم؟ چهار ماه كافي بود؟ هزار ماه هم كافي نبود تا وقتى ميامد و داغ دلم تازه ميشد يك قرن هم كافي نبود.

چندين بار برايش نوشتم و پاك كردم؟ چقدر زنگ زدم و قطع كردم؟. ميخواستم بگويم بيا ببينمت تو كه عاطفه نداري... تو كه چهارماه برايت كافيست، ميخواستم بگويم دو

دقیقه بیا ببینمت نترس عشق مسری نیست ، سرماخوردگی نیست نمیگیری ..اما نشد که ، کلی حرف و فحش و حب و بغض داشتم برایش اما کجایند؟ پرکشیدن رفتند...

سرم را در گردنش فرو کردم و با صدا زدم زیر گریه...

گون ه اش را ب ه گون ه ام کش ید و ص دای ک و ر از س اختمان میام د-دخت رزیب ا امش ب ب ر ت و مهمانم بر پیش تو میمانم تا لب بگذاری بر لب من-

-تو نمیدونی چند ساعت ایستادن تو سرما سر یه کوچه لعنتی فقط برای دیدن چند لحظه عبور یک نفر یعنی چی...وگرنه نمیگفتی فرار کردم...

بیخبر آمده بود؟ مرا میدید؟ منی که سالی یکبار از خانه بیرون میامدم.

-به گور پدرم خندیدم اگر فرار کردم.

دیگر نه خودش را میخواستم نه...کسی را جز او..این سردرگمی را نمیفهمید یعنی چه...

جایی خوانده بودم "آدمها در آخرین تلاش ها برای تجربه عاشقی، سراغ کاراکترهای پیچیده میروند بلکه بتوانند معنا تولید کنند، در صورتی که عشق تن دادن به تکرار چیزهای ساده است"

همین جمله بی سر و ته شده بود کل زندگی من.

سرم را بلند کرد چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت:

-بیا تمومش کنیم ماهی...

گفت ماهی و تنم رقصید در خودش

-ما دوت ا احمق کل ه خر دیوان ه...مگ ه چندبار عاشق میشیم؟ چن دبار میمیریم و  
چن دبارت و سرمای دماوند تو پیش منی؟ مگه چقد...

نمیتوانستم این وضعت را تحمل کنم و کوتاه و کم و خجالت زده بوسیدمش و خ  
و دم را در او مخفی کردم.

زمزمه کردم

"اره تمومش کنیم"

دریغ از آنکه هر لحظه از اول شروعش میکردیم.

دورین عقبتر میرفت...همینطور دور میشد تا جایی که از ما تنها یک توده درهم پیچیده  
مشخص بود که

م[?]رگ ماهی] , [55:21 17.03.06

در عین دوری قرابت جانی دارند...

ضبط عتیقه هنوز میخواند برای عشق عتیقه ما-بهار ما گذشته گذشته ها گذشته-

ادمها مثل اسلحه اند، داغی که ضربه، یک گلوله، یک هدف، یک رگ و یک حادثه ان  
د...و

ادمی نی ز داغی که نگاه، ی که دوست دارم، ی که بوسه و ی که لم س اس ت... درس  
ت پ س از شلیک عذاب وجدان شروع میشود.

نشس ته ای م پشت می ز ص بحانه، مام ان و باب ا چه ار ص بح رس یدند و محم ود خ ان  
ب ه گرم ی ازشان استقبال کرد... حتی در ان تاریکی بامداد از اتاق بیرون نیامدم کنار معین  
افتاده و به صداها گوش میکردم و محمودخان که تا ساعتها دهان گل نراقی را نمیبست.

کیا بهم نگاه نمیکرد، شکر را سرریز کرد و طولانی چای را هم زد...

او از من نگاه میدزدید و من از معین، از معینی که حالش خیلی خوش بود...

بلند شد... چایش را نیمه رها کرد و بلند شد و یکجوری به اتاق اشاره کرد که فهمیدم  
باز میخواهد حسابم را بپیچد و تنبیه و توبیخ و ...

مامان هی میپرسید حال روحیت چطور است؟ و نمیفهمید سوالهایش داشت طول  
میکشید و کیا منتظرم ایستاده بود... جوابها را با نه و اره و هیچی دادم و انقدر پر چانگی  
کرد تا بابا تشکر کرد و بلند شد و محمود خان هم...

بی انکه سوال اخرش را پاسخ بدهم لیوان خالی چایم را برداشتم و میز را ترك کردم.

قلبم گواهی بد میداد و دلم شور میزد... کسی انطرفتر تار و نی با سوز هم میزد برای احوالم.

پشت در پاهایم فلج شد و صدای محمودخان که با تمام قدرت میکوبید:

-تم ام وس ایلتو جم ع ک ن، ت اغ روب از جل وی چش مام گ م میش ی... فقط ب رو، انق  
درب روک ه دستم بهت نرسه کیا... نه فقط از این شهر باید از این کشور گورتو گم کنی...

تمام تنم یخ زد و به دیوار تکیه دادم:

-اتم سفر این خونه الودست به هوای تو، مایه ننگ و ابروریزی بودی و هستی...

یکی قلبم را در مشت گرفته بود و میفشرد:

نه از پول خبریه، نه از ارث نه هیچ کوفت و زهرماری... حتی دلم نمیخواد نام خانوادگی  
ما پشت اسم کثافت تو باشه. برو نکبار و کثافتتم با خودت بپر!

-محمودخان...

-لال ش و کی ا، لال ش و... از اول م میدونس تم م رد نیس تی... خ وب ش دک ه م ه ی ه  
تول ه س گ انداختمت تو دامن مادرت تا نباشی... شهوت و دختر و الکل همه چیزته،  
دنیاي ادم بزرگا با دنیاي ت و ف رق داره.. ب رو دنب ال رویاه ای حق رت... یکبار وقت ی  
بچ ه ت ر ب و دین معین و انتخ اب کردم یکبار هم امروز... حالا میفهمم انتخابم اشتباه نبوده،  
تو نتونستی لیاقتتو نشون بدی..

نه نه نه دست روی نقطه ضعفش نگذار، دست روی نقطه ضعف کیا نگذار محمودخان  
که میشود بمب ساعتی.

-معین از همه خواسته هاش گذشت، از جوونی و نوجوونی و شیطنت و رویا و ارزوه  
اش، روا نبود بهش اینطور خیانت کنی... به من ربطی نداره اون سر داستان کی بوده،  
رابطه دست مرده، رابطه دست تو بود و خاک بر سرت که... آه.. برادر؟ اونم معین؟

-اره معین فرشته.. نکنه معین معصومه از اسمون ها اومده؟

-دهنتو ببند و کثافت نریز بیرون...

-اره من کثافتتم، همیشه از دید شما و همه کثافت بودم... معین اما بی گناه و بی نق...

-صداتو نبر بالا نمیخوام ته مونده ابرومون رو هم ببری.

-نه بذار همه بفهمن من کیم و معین کیه.. بذار..

داشت داد میزد، داشت همه را خبر میکرد و داشت مرا بیچاره میکرد... پریدم داخل اتاق  
و محمود خان با دست جلوی دهان کیا را چسبیده بود و فحشش میداد... بغض  
چسبیده بود به مغزم، به گلویم، به کمرم، به شکمم، کف پایم همه جایم را حبابهای بغض  
گرفته بود...

کوبیدش به دیوار و کیا داد میزد...

- با همون دو لول روی دیوار... کیا به خدا کارتو تموم میکنم اگه خفه نشی.

از زیر دستش فرار کرد به سمت درحجوم برد و من همه تنم را کشیدم دنبالش... بازویش  
را کشیدم و مثل بچه گربه نالیدم "توروخدا"

دستم را پس زد فریادش کل خانه را گرفت "نه بذار همه بفهمن من

کیم" معین موبایل را انداخت روی میز و گفت "چه خبره؟"

محمودخان از اتاق بیرون نیامد، کار را تمام شده میدید؟ دو لول را کجا گذاشته بود؟

- خبری نیست... دیگه هیچ راز و خبر و سری نیست... فقط میخوام همه بفهمن ما دوتا  
برادر کی هستیم...

و برگشت سمت پدرم:

- میدونید معین کیه؟ میدونید این فرشته مظلوم و همیشه ستم دیده و گذشته از ارمانهاش  
کیه؟

نالاه ام تنها خراش ناخن روی تخته گچی

بود سرش را کشید سمت دیوار و فریاد زد:

-محمودخ ان اس طوره پ اکی و نجابت ت میخ واد بدون ه چ ه خب ره... بگ م ه م دل ب  
ی ص احاب خودم قرارشه هم چشماي تو باز بشه؟ بگم محمودخان؟ رفتم روبه رویش زمزمه  
کردم "تورو خدا کیا... تورو جان من"

-برو کنار...

محمود خان فریاد کم جانش امد "برو کیا... برو و کثافت کاریت رو هم با خودت ببر"  
-نه باید بگم کسی که از جوونی و رویاهاش گذشت کیه و کسی که تمام زندگیش تو دختر  
و الکل و شهوت سپری شد کیه...

دستم را گذاشتم جلوی دهانش و اشک ریختم "توروقران.. کیا

توروقران" مامان و بابا و معین مانده بودند، کلام درنمیامد...

معین اخم داشت، ترسناک و کنجکاو "چیو باید بگی؟ این مسخره بازیا چیه؟"

-مس خره ب ازی؟ ت و ب ه چ ی میگی مس خره ب ازی معین؟ ت و ک ه هم ه ای ن  
زن دگی ب رات مسخرست... تو که با هممون بازی میکنی، تو از این حرفا نزن دیگه...

-میتینگ نیا کیا...

-نه نمیام... فقط میگم اگر ازدواج تو با

مهسا و بچه دار شدنش مسخره بازیه، عشق من و ماهیم مسخره بازیه...

درست دریک جمله، درست با همان یک جمله تمام این ویلا را روی سر همه ما  
خراب کرد.



زانویم خم شد و ریختم روی زمین.

-خطا در برابر خطا... گناه در برابر

گناه... منصفانست؟ خانه ساکتتر از قبل، خانه

قبرستان شد:

-محمود خان دیدی چطور از جوونیش گذشت؟ همینی که روزی صدبار تو سر من میکوبیش؟ اینی که به برادریش خیانت کردم سالها پیش به خودت پشت کرد... ماهی رو گول زد، محمودخان تورو... تورو گول زد... با اونهمه اهن و تولپت همه چیزو به راحتی ازت مخفی کرد... با مهسا ازدواج کرد، ثروتتو زد به جیب، ماهی منم الان تو تنگشه... محمودخان تو چی میدونی؟ کدوم دختر؟ کدوم زندگی؟

اون ی که ه تم ام عم ر رازت و س ینش نگهداش ته و لال مون ده م نم... ک دوم فرش ته؟ م ن حاض رم ش یطان ای ن م اجرا باش م ام ا فرش ته ای م ث ل مع ین ن ه... ادم ارو جم ع میکن ه دور خ ودش و عرض ه نگهداشتنش ون رون داره... ب رای ادم ای زن دگیش ت لاش نمیکن ه و وقت ی ت رکش میک نن م ن میش م بن ده س راپا تقص یر... م ن ب از میش م پس ر ب ده داس تان... جم ع کنی د بس اطونو، امپراطوری راه ان داختی محمودخ ان، مع ین پس ر خوبت ه م نم حتم ا اون ی ک ه ی ه عم ر منتظ ر مرگ و تاج و تختته.

با انگشت میزند به شقیقه اش و یک دور به همه نگاه میکند:

-این توهماتو بریزین دور... بریز دور محمودخان... اونی که رفت خودتو دوست داشت،

ارزوهاش و دوست داشت که هواس هپول نمون د...اون ی که هب ا هم ه ای ن  
تبعیض ها و ب دیایی که ه بهش کردی عاشقت بود منم...هنوزم هستم ، خاک برسر من  
که همیشه بزرگترین خواستم

تو زندگی کنار تو موندن بود محمودخان...نه میخواستم ازم یه تاجر بسازی نه یه  
میلیاردر...من فقط میخواستم باهات بیام تو گلخونه ، تو که خاکارو زیر و رو میکنی  
باشینم نگات کنم...من همینو ازت میخواستم.محمودخان تو از من چی میخواستی؟  
نبودن، نموندن...فقط معین، فقط معین...ای لعنت به این معین که بلد نیست یه  
ماهی رونگهداره تو دستاش...ای لعنت به من که یه عمر زندگی احساسیمو گذاشتم  
کنار و جای زد بیرون که زن معین هم تنها بود...

سینه به سینه معین ایستاد:

یک ماه سفرو کردم چهار ماه...کسی نگفت مردی؟ زنده ای!!! کجایی کیا که خط  
ایرانت روشنه...من مردم برای شماها...رفتم جلو چشمای زنت نباشم ، من داشتم  
تلاش میکردم اونکاری که تو نمیکنی...با خودم گفتم کیای احمق تمومش کن...منطقی  
باش...اما تو بیا دوروز باهش باش بین من منطقی ترین ادم روی زمینم که فراموشش  
نمیکنم...معین تو نه لیاقتشو داری نه هب ه ان دازه ک افی دوسش داری...ت و ه یچ  
کس و دوست ن داری معین ام ام ن دارم..من دوسش...

مثل اصابت ماشین پر سرعت به عابر بی حواس ، دست معین با شدت به دهان کیا  
اصابت کرد..و بعد یقه اش را چسبید و چنان زد و چنان زد و دفاع ندید که من روی  
زمین ریخته و انگار داشتند روحم را میجویدند نه میبلعیدند، سرعت این تخریب خیلی بالا  
بود..

بی هیچ رحمی نشسته بود روی سینه و مشت میزد، به چشمانی که با عذاب و عشق نگاهم میکرد، ب ه گوش های ک ه م را میش نید و ب ه لبه ای ک ه ج واب بوس ه نمی داد و حقیقت اواز میکرد... بلند شد و کیا اسبی که ته مانده جاننش با تکان خفیف دست داشت تمام میشد، بالا سرش ایستاد و با پا ضربه محکمی به شکمش زد و تف انداخت توی صورتش و نگاهم کرد... که نگاهش به اندازه صورت زخمی کیا درد نداشت اما کاغذی بود که میکشید روی پوستم...

انقدر نزدیک امد که دست و پایم را جمع کردم...

صدای گریه مادرم میامد و بابا انگار خشک شده بود... چطور خودم را میبخشیدم؟  
-معین...

-فقط خفه شو و تو چشمام نگاه کن!

نمیشد.. فکم را گرفت و نگهداشت، صدای آرامش ترسناکتر از فریادهای کیا بود:

-گفتی من جذب ادمایی مثل کیا نمیشم...

دست خودم نبود... اهنریا خاصیتش کشیدن است، اینکه کشیده شدم سمت کیا دست من نبود.

-گفتی من مثل تو خیانت نمیکنم...

اشکم قل خورد و ریخت روی دستش: *کاش میخواست...*  
-باختن مهم نیست، عیب نداره ما هنوز جوونیم، جبران میکنیم.. اما میخوام بدونم به کی باختم؟ چپو به کی باختم؟ فکم را فشرد و من از درد نالیدم:

-کیا؟ اخه کیا ما هدخت؟

-معین من...

-یادت ه گفت ی رابط ه ت رك برداش ته؟ ق رار ب ود هم ه چی ز درس ت بش ه...گفت  
ی م ادوت اخ ط موازي هستيم...منم چی گفتم؟ يادت هست؟ گفتم اره ما خط موازي  
هستيم بهم نمیرسیم اما به یه جا میریم...من اشتباه می کردم...من قدم تو راهی که  
تو گذاشتی نمیذارم...من مقصدم اونی نیست که تو...دیگه نیست.

-معین تقصیر کیا نبود...

-چرا انتخابش کردی؟ هان؟ کیا چی داشت که انتخابش کردی؟

...

داد زد:

-اینهمه ادم چرا کیا؟ ها؟

تم لرزید و ترسید و فکم داشت خرد میشد و دهانم باز شد:

-من که انتخابش نکردم اشغال...قلبم انتخابش کرد.

خندید سرم را به شدت رها کرد و فریاد کشید:

-پس من چی بودم؟؟؟ مگه غیر از اینه که خودت انتخابم کردی؟ من کجا بودم وقتی  
قلبت اینو انتخاب کرد؟

اشکم را پاك کردم و راه گلویم از حرف پر بود:

-براي ازدواج با تو انتخاب ديگه اي نداشتم..وگرنه کدوم زن احمقی با کسی ازدواج  
ميکن ه که

م[رگ ماهی] , [26:20 17.03.10

دوسش نداره؟ وگرنه کدوم زنی اينهمه دروغو تحمل ميکنه؟

-داري سرکوفت چيو به من ميزنی؟ قضيه اي که یک سال پيش تموم شده؟ رفتی با  
کيا چون من قبلا زن داشتم؟

-من جايي نرفتم...

-اينجا هم ديگه نيستی.

-رفتم با کيا چون قلبم اينو ازم خواست...

-حالمو بهم ميزنی...

-من نميخواستم اينطوري بشه..

-چجوري؟ ها؟ اگه قرار نبود اينجوري بشه پس چی؟ چی ميخواستی پيش بياد؟

م اهی...م اهی...وقت ی ت و فک ر ای ن اش غال ب ودي ب ا م ن ميخواي دي؟ ازم بچ ه ام  
ميخواستی؟ اه...نفرت انگيزه...

انگشت اشاره اش را تکان داد توي صوتم:

-من چيزي ندارم تا با اون ازت انتقام بگيرم...اما تو از يه چيزي هميشه ميترسيدي...تنهاي

وج دای و ط لاق... من میفهمی دم! ح الام ج وری پرت ت میک نم از زن دگیم بی رون م اهی... ک  
ه انگار هیچ وقت نبود... یه جور تفت میکنم انگار ماهی وجود نداره....

بلند شد و در را بهم کوبید و من یک دور چشم چرخاندم در خانه...

مادرم اشک میریخت، بابا سرش را بدست گرفته و کیا افتاده بود انطرف سالن...

تفنگ دو لول روی دیوار، درست بالای شومینه برایم کُری میخواند...

گفتم که ادمها مثل اسلحه اند... معین تیر بود و کیا کسی که ماشه را چکاند... من هم  
... من بیچاره هم پوکه هایی که مرگ را از این تنگ دوست تر میداشت.

مادرم میگفت " حتی نمیخوام ریختتو

ببینم" پدرم نگاه کرد و به جای اشک غم

ریخت...

ام ده بودن د اینج اب ه ق ول مام ان تکل یغم را روش ن کنن د. ت نم میلرزی د و نمیتوانس  
تم از روی تخت بلند شوم.

کی انمیخواس ت بیای د نج اتم بده د؟ میام د ه م ح الا دیگ ر چ ه ب ه درد میخ ورد؟ هم  
ه را از دست داده بودم... پدر و مادر و شوهر و اعتماد ادمها به کنار... من آینده ام را هم،  
حق داشتن یک آینده خوب را هم از خودم گرفتم...

نشسته بودم روبه رویشان...

مامان وقتی خب رگ پدرش را آوردن د، باب اوقت ی اولین کارگ اه نج اریش ورشکس  
ت ش د و من درست وقتی این نگاه غم بار پدرم را دیدم موهایم انگار سفید شد...همیشه  
وقتی کار از کار میگذرد، وقتی میدانی دیگر اخر خط است پیر میشوی.

"چطور دلت اومد اینکارو با ما بکنی؟"

مامان بود که با ان بغض و درد حرف میزد و با پر روسري سیاهش اشک زیر چشمش  
را زدود.

کی انقدر خودخواه شده بودم؟ انقدر که به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمیکردم...این  
جمله مادر انگار یک سطل اب و نور بود که رویم ریخت ، انگار در خورشید را روی  
من باز کرده باشند، اما چیزی که روشن شد ظلمات درون من بود...قد علم کردم  
درست روبه تاریکی و پلیدی درونم و آگاهی به اینکه مدتهاست خودخواهی ام دامن همه  
ادمها را گرفته.

اما آگاهی کافی بود؟ نه...دیگر فایده ای نداشت..

از بلندی سقوط کرده و وسط راه دلم از حقیقت و ترس پر میشود اما چه فایده؟ وقتی  
چند قدم دیگر با مرگ فاصله ست؟

-اخه با برادش؟ با اون برادر یک لا قباش خدایا..

تمام وجودم را حرص پر کرد..اینها به چه نقد داشتند؟ به خیانت یا با چه کسی  
خیانت کردن؟ من گناهکار بودم اما این نوع محاکمه احمقانه بود.

-یعنی هرکسی جز کیا برای من مجاز بود؟

مام ان زذب ه ص ورتش "ماه دخت چ ی داري ميگ ی؟ قب یح ش دي، تاري ک ش دي...خ  
دام ارو نجات بده"

کدام خدا؟ خدا که نشسته بود تخمه ميشکست و به اين داستان سياه سفيد و غم  
انگيز

نگاه ميک رد...ق رار ب رنج ات ب ود؟ هم ان روزک ه ح س ک ردم ب رادرش وهرم ح  
رفم را بهت رازش وهرم ميفهم د، درس ت همان لحظ ه باي دنج اتم می داد.ح الاک ه غ  
رق ش ده ام از اس مان

ميخواست غريق نجات بفرستد؟ به چه درد ميخورد؟ اول و اخر از سرزمين خودم دور  
افتادم...

بابا غريد "خودتو جمع و جور کن ماهدخت"

يکس ال و خ رده اي درد را تنه اتنه اميکش يدم و زخم را تنه اتنه اميخ وردم و گن اه م را تنه ا  
تنها در خودش ميکشيد...حالا صاحب پيدا کرده بودم، حالا به خاطر تمام جرمهاي  
يکنفره بايد دسته جمعی محاکمه ميشدم.

ان وقت که عذاب وجدان و درد و رنج کنار همسر بودن و فکر جاي ديگر بودن همه  
وجودم را ميخورد، تنها تنها...اينها کجا بودند؟

هم ه ادمه ا همين د، وقت ی داري وس يله ه ا را جم ع ميکن ی، وقت ی داري شکس تنی  
ه ا را لاي روزنامه ميپيچی...موقع اسباب کشی هيچ کس نيست، تنهاي تنها کارتن  
موزي ها را جابه جا ميکنی، موقع بستن تنهاي و موقع باز کردن همه سر ميرسند  
...موقع چيدن و نظر دادن و طرح دادن همه آماده اند..



ب ه چ ه جرات ی؟ ب ه چ ه حق ی، وقت ی کسی را درس ختی تنه امیگذاری د موق ع  
قض او تش س ر میرسید؟

حالا همان ادمهایی که دوستشان نداشتم میتوانستند مرا بفهمند، مهسا..ملیحه خانوم.  
زخم خورده ها میدانند چطور خون را میشود بند آورد.

"ماهدخت"

باب اگف ت ماه دخت و در ص دایش و در اس م م ا ث ری از س رزش و ت و بیخ نب و د فق  
ط ی ک ح س داشت انهم درماندگی و عجز بود.

"خودت وسایلتو جمع کن و برگرد خونه نمیخوام با تحقیر پرت کنه بیرون"

مامان اسمش را داد کشید من ناباورانه به بابا نگاه میکردم و همه تنم شده بود بادبادک  
از شوق از امید از اهمیت...

داشتند دعوا میکردند...مامان داد میزد "به همین راحتی؟"

مگر دخترش نبودم؟ میخواست سختتر از اینها را متحمل

شوم؟ و بابا آرامشش بیشتر بود "معین هم کم اشتباه

نداشته" دهانش را باید میبوسیدم...ه...ه..

"اشتباه و کثافتکاری رو باهم مقایسه میکنی؟"

دلم خون شد، به عشق ما گفتند کثافت و من حس میکردم چقدر طفلکی شدم...چرا  
مامان مردم را بیشتر از من دوست داشت؟

"اگر اون عقاید پوسیده قرون وسطاییت رو تو مغز ماهدخت فرو نمیکردی همون اول طلاق میگرفت و اشتباه رو با اشتباه جواب نمیداد."

دلم هی خون میشد هی خنک میشد... پدر مادرم سر من بهم افتاده بودند.. مامان بلند شد زد روی سینه اش "پوسیده؟ من بهش یاد دادم وفادار بمونه... تو من رو به خاطر این سرزنش میکنی؟"

بابا زد روی میز چوبی کنار دستش "وفاداری به چه قیمت؟ به قیمت خیانت به خودش؟ حالا هم به خودش خیانت کرده هم به شوهرش... بیا و با اون راهکارهای احمقانه درستش کن"

بابا همیشه ساکت بود، زیاد حرف نمیزد اما زود میفهمید... مامان با تریلی خاک میریخت توی ذهنم و بابا هر از گاهی فوت میکرد و یک فوت بی رمق مگر جواب انهمه خاک بود؟ نبود...

سال دوم دانشگاه درگیر احساسات عجیبی ش ده بودم، خواستنی نخواستنی، هوس و عادت و بی تکلیفی... تو راه خانه بودیم، برایم با الوارهای دورریز جاسویچی درست کرده بود... سردرگمی را میفهمید، چراغ اتاقم که تا دیروقت روشن بود را میدید و دستپاچی ام

وقتی اسمی از ازدواج و عشق میامد... بابا گفت "هیچوقت یک نفرو در خودت سرکوب نکن یکبار برای همیشه به سوال دلت جواب بده...!"

ای ن ف و ت باب ا ب و د ب ی ن انهم ه خ ا ک و س ن گ و خ ا ر م ا د ر . . هم ا ن ی ک ج م ل ه م را  
از انهم ه سردرگمی رهانید... اما چه میشد اگر بابا نفسش تنگ نمیشد و هی فوت میکرد  
...هی فوت میکرد!؟

"خاک بر سر من که نفهمیدم زن و بچه داره..."

دو دس تش را آورد بالا و داد کشید "من و ت و چشم بسته دادیم ش به م ردی که مطلقه  
بود... بچه داره... بچه داره زن تو میفهمی یعنی چی؟" جلوی دهانم را گرفتم و بغضم را فرستادم  
پی کارش.

"من که نمیگم حق با اینه..."

مجازاتم همین بس که بابا به جای ماهدخت گفت این...

"غلط کرده طرح عشقی ریخته با داداشش... اما اونم دروغ گفته... دروغ بافته به چه  
گندگی... چقدر به ریش من خندیده" انگشت اشاره اش را آورد بالا

"حالا نمیخوام دخترمون اینطوری پرت شه بیرون... خودش خودشو جمع کنه و برگرده"

مامان با غضب نگاهم کرد کیفش را برداشت و رفت سمت در و روبه بابا گفت "من  
ابرومو از سر راه نیاوردم... زن مطلقه جاش تو خونه نیست.. من دیگه باهاش کاری  
ندارم، بفرستش هر جایی غیر از تو چشم فک و فامیل من"

و در را کوبی د به م و رفت... چشم فک و فامیل مهمت راز من ب و د! ح رف ف ک و  
فامیل، نگاه فک و فامیل... ای گه بگیرن این فک و فامیل را.

نشست روی صندلی دستش را به سر کم مویش کشید... و سایش دستان زبرش بهم  
...زمزمه کرد "سهیل رفت سر وقتش.. تا جایی که میخورد زدش"

قلبم تیر کشید ، سرم داد زد "آه" و همه تنم برایش ضعف رفت . جای زخمهایی که معین کاشته تازه بود...مشت روی زخم تازه...آخ.

کاش میمردم...

"این چه مصیبتی بود که سرمون اوردی؟"

مگ ر خودم اینهم ه تحقیر و افتضاح را میخواست تم؟ ن ه نمیخواست تم...م ن چه ک نم که دل میگردد ببیند چه کسی را نباید؟! بعد درست از همان خوشش میاید . قلبم را از جا میکندم میانداختم دور خیال همه راحت میشد؟

"زودتر وسایلت رو جمع کن"

رفت..بابا هم رفت. گفتم که کسی در بستن و جمع کردن کمکت نمیکند...

نشس تم روی مس تطیل زردم ان...دس تی ب ه ملحف ه کش یدم...گ اهی اوق ات اش یاء از حافظ ه ادم بیش ترخ اطره در خودش ان نگهمیدارن د. ای ن ملحف ه حافظ ه اش از اش کهای م ن ت ر ب ود...از عذابها و هم اغوشی های بی معنی و بازی هر شب شبخواب که از حضور معین جذابتر بود .

این اواخر هم افکار مرا در سرش داشت افکاری که اغشته به مرد دیگری بود.

لباسهایم را ریخ تم روی تخ ت...ب ه ک وه لباس ها خی ره ش دم، مش کی و طوسی و س رمه و قه وه ای و یشمی و رنگهای کدر...

کوه اشتباهات من هم به همین بیحالی و افسردگی بود...زنگ در غریبه بود ، در را باز کردم و از می ان زنجی ردو در هم زادم را دی دم...اش تباه ب زرگ ش ده و پی رم را...کسی

ک ه م ن ب ود و بدجاي سر رسيد. پيشانی ام را به در تکیه دادم و نفسم را فوت کردم "آه نه.. " صدای در سرم میپیچید.. بهرام و گور و کوفت و زهرمار...

ملیحه خانوم دیدی که چگونه گور ماهی گرفت؟

نشست مق ابلم، دس تکش ه ای ت وری اش را درآورد، ب ه دس تهایی خ ودم نگ اه میک نم.. ناخنه ای کج و معوجم... زنیت از من رخت بر بسته...

نگاهم کرد چشمانش لبخند زد یک عالمه " ببین رسیدی به همین جایی که من ب ودم " یک عالمه " هوای این شهر غبار گرفته چطور است؟ "

یک عالمه اشنایی در چشمانش داشت. انگار هم اتاق باشیم، در یک هتل وسط یک شهر غریب... فقط ما حرف هم را میفهمیدیم..

در چشمهایم نگاه کرد... نفس عمیقی کشید و حال چشمانش متعادل رو به لبخند ب ود... روش نایی و س بکی حض ورش تح ت ت اثیر ق رارم داد... دس ت روی دس ت گذاشت و زمزمه کرد

" لذت عشق به دیوانگی و رسواییست

رخصت ای عشق که دیوانه شود

رسواتر. " یادش بخیر! ماشینهای

پلاستیکی دوران کودکی که به

انتهایش نخ بلندی وصل میکردیم

و

دنبال خودمان میکشیدیم. کودک همسایه دستانش را دراز میکرد و پیاله پیاله حسرت  
میریخت در چشمانش و دنبال ماشین میدوید...

زمانه نخ به دلم وصل کرده، نخ به گذشته ام بند کرده، نخ به جبران ونخ به آینده ونخ  
به همه دنیای من بسته و میدود... میدود و میدود...

و من که تاوان حسرت کودک همسایه ام!

من تاوان ان هیولایی ام که "درک نشدن"

ازمن ساخت.

پیراهن ابیم را تا میکنم، معین میگفت این پیراهن را میپوشی انگار ماهی گلی میشوی که  
اسیر دریا شده... من مرگ را به اسارت ترجیح میدهم، چه اسارت در دریا، چه در افکار،  
چه در عشق...

مرگ رهایی همه ماست، اما درست زمانی سر وقت میاید که زیادی به همه چیز این  
زندگی دلبسته ای و مرگ مثل نگهبان وظیفه شناسی بازویت را میگیرد و میکشدت سمت در  
خروج دنیا...

سایه ات افتاد روی تخت... سایه ای که داشت از روی سرم کم میشد.

به در تکیه داده و نگاهم میکند... برخلاف این چند روز در چشمانش پیروزی و فتح و پوزخند  
نبود... کاملاً خنثی...

دستش را به پشتش گرفت و داشت نگاهم میکرد.

-قرار بود خیلی زجر بکشی.

شیشه عطر را بین لباسها میگذارم ، من زجر هایم را مثل درد زایمان طبیعی خرد خرد قبل از وضع حمل کشیدم.

-اما من ادم تماشا کردن بدبختی دیگران نیستم...بعد با خودم گفتم اصلا زنی که خیانت میکنه ارزشش رو داره؟ دل تو که با این چیزا خنک نمیشه معین...بذار بره پی کارش،یه کیسه یخ بردار بذار رو جیگرت زودتر اثر میکنه.

انقدر آرام و ناامید و خسته بودم که حتی بغض هم تحویل نميگرفت.

-خوشحالی که همه چیز داره تموم میشه؟

...-

-منتظر این روز بودی نه؟ معین خرکیه...زودتر از شرش راحت شی...

...-

-معین نباشه کیا هست...کیا نباشه بازم هست؟ به خدا که برای تو بازم هست...

...-

روسری سفید را از دستم کشید و انداخت کنار...چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-همه دعواها مونو کردیم...یخ بیارم بذاری رو جگرت شاید زودتر اثر

کنه..؟ پوزخند میزند و موهایش را میکشد عقب:

-من واقعا دوست داشتم اما تو چی جوابمو دادی؟

خسته بودم از این حرفهای تکراری ، پیراهن را انداختم روی چمدان و طولانی پلک گذاشتم روی هم:

نه! انقدر که بتونی یه زندگی رونجات بدی دوستم نداشتی...هیچ کدوممون به اندازه کافی بهم علاقه مند نبودیم...من عشق به همسر رو وظیفه میدونستم و تو کسی رو میخواستی که اشتباهاتو نادیده بگیره..پیدا هم کردی.

تو منو دوست نداشتی...اونی که با وجود تموم اشتباهات پشست میمونه ، اون واقعا دوست داره.

میخندد و یک دور دور خودش میچرخد:

-باب اخیلی باحالی...چشم میبست تم، کرک ررو میکش یدم پ این اق ا بیخی ال با داداش م ریخت ه روهم..اره؟ اینه دوست داشتن؟  
سرتکان میدهم و زیپ چمدانم را میبندم...

-تو که دادخواست طلاق دادی...ماکه هم وگم کردیم...تو که من وگم کردی...دیگه چه حرفی مونده؟

میخندد وانگشت اشاره اش را روبه صورتم تکان تکان میدهد:

-نه، نه، نه من تو رو گم نکردم ، اصلا هیچ کس هیچ کسی رو گم نمیکنه ، این بقیه هستن که پیداشون میکنن.

نمیدانستم چه بگویم، به اندازه کافی در این چند روز باهم دعوا ونیش وکنایه داشتیم...دوسه روز اول من ظالم بودم و او مظلوم، از ان مظلومهایی که اسرائیل میشد بر سر دل اشغالی من . کم کم دیدم نه حالا که وقت گله هاست بگذار من هم بریزم بیرون ..برابر



ش دیم، ی ک اش تباه روی دوش م ن ب و د ی ک اش تباه روی دوش مع ین... ی ک گن اه در  
قل ب م ن ب و د ی ک گن اه در قل ب او... اینط ورش دک ه ح س ک ردیم جن گ دو جانب  
ه باش د دردش کمت راست. باحالی که اصلا درش پشیمانی نبود گفتم:

-معذرت میخوام که باعث شدم ببازی..

با تاسف سر تکان میدهد:

-من نمیبازم، هیچ وقت نمیبازم... من یا میبزم یا تجربه میکنم.

-معلومه که تجربه میکنی.. تو همیشه این بازی رو به نفع خودت تجربه میکنی  
...ماحصل تجربه های تو ماییم.. من، مهسا، عاطفه!

-شما حاصل طمع خودتونید...

برمیگردم سمتش:

-یا نه... ماهمه مهره های سوخته بازی تو و برادرتیم...

میخندد:

-ما بازی نمیکنیم زندگی میسازیم.

لبم را میگزم و میروم سمت در... دست به دستگیره نرسیده پشتم میایستد:

-می دونم چ را انق در اروم ی... خیال ت مک در نیست.. ف ک میکنی ت ه ای ن ج اده کی ا  
منتظرت ایستاده؟ منتظرم بود!

بعد اینهمه بدبختی کیا منتظرم بود.

یعنی اگر او هم میرفت دیگر چه میخواست بماند از من ، برای من ؟ مرگ بر ان زندگی که کسی منتظرت نباشد.

-بذار یه چیزی بهت بگم، عشق من به کیا انقدر عمیق و زیاده که هیچ زنی نمیتونه از بین بیرتش...حتی اگه اون زن تو باشی.

کیا تورو قبول نمیکنه..اون حس رقابت و مقابله با وجود تمام عشق برادرانه اما هیچ وقت از بین نمیره..کیا تورو نمیخواد...میدونی چرا؟

قل بم فش رده ش د و کسی روی سینه ام نشس ته و مریض م میکرد..مریض تر، ضعیفتر...لبش نزدیک گوشم بود:

-چون پس مونده من به کارش نمیاد.چون کیا ریزه خور سفره من نیست..

حبابی در دلم ترکید و غمش به همه جانم پاشید...

برگشتم سمتش:

-الان

کجاست؟

چند لحظه نگاهم کرد:

-رفته شمال...

تنهایی رفته بود شمال...اه خدایا..نمیپرسید من کجایم؟ مرا سراغ نمیگرفت؟

-منتظره جای زخماش زودتر خوب بشه.

نیش میزد به قلبم و برای آخرین بار خانه را خوب نگاه کردم ، چقدر خاطره داشتم ، تلخش بیشتر!

نگاه اخرم به او بوی کافور میداد، بوی مرگ و خونریزی و خداحافظی... او که نمیفهمید.

زمزمه کردم "منو ببخش"

او نیز آرامتر "تو از اون لکه های اسیدی هستی که پاک نمیشن... میبخشم اما چطور پاکت کنم؟"

دیروز گفت خیانت تو جان مرا گرفت ، دلم سوخت ، ازش معذرت خواستم گفت نمیبخشم ، گفت کاری که مهسا و عاطفه و هر خر دیگری کردند در برابر خیانت تو هیچ بود... گفتم چه فرقی داشتیم؟ گفت عشقت... گفت عشقت...

در را بستم و به راننده اژانس گفتم "لطفا برین سمت ترمینال شرق"

اینطور بود که مسیرم را برای روشن کردن چراغ همه تکلیف ها از خانه پدرم چرخاندم به سمت کیا...

پس مانده ب و دم؟ م ن ت ه مان ده معین ب و دم؟ ای ن جمل ه ب ا چن ان زخ م و غم ی روی ج انم نشسته بود که باید همین امروز بهش میرسیدم... همین امروز...

همه این راه سبز به نظرم زرد و کدر و پرسوال و بی تاب میامد.. حالم بد بود ، حالم تلخ بود ، حالم گیج بود...

بهرام رادان میگفت "عشق یعنی حالت خوب باشه"

تکلیف ما چه بود؟ ماهایی که عاشقیم و حالمان اصلا خوب نیست.. یا او دروغ میگفت یا ما عاشق نیستیم... و یا... گزینه تلخ و غم انگیزش اینکه ما عاشق ادم اشتباهی هستیم.

تماس پیاپی بابا را ریجکت کردم، به همه دنیا پشت کردم تا فقط بدانم گیاهم مرا پس مانده معین میدانند؟ خدا چرا غم این جمله رهايم نمیکرد؟

هوا ابري بود و من چرخ چمدان نقره اي و سنگينم را به زحمت از لابه لاي گل و علف و خرچ خرچ شکستن خانه حلزونها میکشيدم... باران بی اجازه شروع کرد باریدن... داشت براي رابطه ما گريه ميکرد يا خبري که قرار بود بشنوم؟

پشت هم در ميزدم و نااميد بودم از اينکه اصلا کيایي اينجا باشد که در را باز کرد، که من

از ن وک بين ی ام اب میچکی د و اوزی ر چش مش کب ود و چان ه اش پ اره و ح الش اص لا روب ه راه نبود...

فقط گفت "اینجا چکار میکنی؟"

کاري نمیکردم، من براي کار هم نیامده بودم... از او کمک نمیخواستم اصلا امدم بگويم من بهت نیاز ندارم... آگه سراغت را گرفتم کارت ندارم، دوستت دارم!

چم دان را از دس تم گرفت و م ن م ث ل گنجش ک خ یس ب ه س مت ش ومینه رف تم و او کن ار در ایس تاده و نگاهم میک رد... مثل شی اض افی که نمیدانی باهش چه کنی، بیاندازی دور؟ نگهداری؟ همانطور نگاهم میکرد.

اشک که روزها از سرزمین چشمانم مهاجرت کرده بود و بغض که با گلویم قهر بود چرا یکهو برگشتند؟ چرا با دیدن چشمانش همه بلاها بازگشتند؟ نالیدم:

-کیا..

و به جاي اغوشش خودم را به گرمای شومینه نزدیک کردم.

ریشش بلن د ش ده ب ود، ی ک پت و س ربازی قه وه ای ه م دورش انداخت ه و عینه و درویش ها در این کلبه بی در و پیکر ایستاده.

-ماهدخت...ماهدخت...ماهدخت!

اس مم را داشت ح رام میک رد، همینط ور از ده انش میریخت زمین بی انک ه فرصت ج انم بدهد...

-جانم.

دست کشید روی دهانش:

-چی میخوای؟ تو چی میخوای؟

چ ه میخ واهم؟ مش خص نب ود؟ اینهم ه ب دبختی ورس وای و ج دای و دع وا وکت ک چ ه ب ود؟ ب رای ک ه ب ود؟ ب رای م ن و ت وی ک ه هم دیگر را دوست داش تیم...ح الاک ه هم ه چی زتم ام شده...حالا که کسی بین ما نیست.

-م ن هیچ ی هیچ ی نمیخوام! اص لا از اول چی زی نمیخواس تم... ن ه از معین، ن ه از پ درم ادرم نه از زندگی..من هیچی نمیخواستم تا اینکه تورو دیدم...اونوقت توقعاتم شروع شد، بهانه ها و راه دروها..بیخوابیها و دردها...تو مسئول همه اینهایی...

-تورو خدا ماهدخت!

نمیفهمیدم، واقعا نمیفهمیدم...

-مگه دوستم نداری؟

-دارم

-مگه منو نميخواي؟

درمانده و ناتوان به اطرافش نگاه کرد و انگار که بخواهد خبر مرگ بدهد آرام شد:

-ماهدخت دوست داشتن و خواستن باهم فرق ميکنه...

خبر مرگ را داد... خیلی زود گرفتم.. اب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-يعني دوستم داري اما منو نميخواي...

-من فقط...

-چون ته مونده معينم منو نميخواي؟

-چی؟

از چه شوکه شد؟ از واقعیت؟ اره از واقعیتی که در سرش میچرخید:

-چون معين انداختم دور تو منو نميخواي...

بغض افتاده بود در دلم چنگ میانداخت دیواره هایم را...

-میدونی کیا... من کنار تو یه حس متفاوت داشتم... اصلا فکر نکن خودم بودم.. نه.. کسی

بودم که تو فیلمای میدیدم و تو کتابا میخوندم... همونقدر شگفت انگیز همونقدر پرانرژی

... من اونى که کنار تو بود رو خیلی دوست داشتم... من اسم اون حس متفاوت رو

عشق گذاشتم! بقیه

به ش م یگن ب ی وف ای، ن امردي و در اخ ر خیانت! م ن به ش م یگم عشقِ احمقان

ه... حماقت عاشقانه، بهش چی میگن؟ همون... اما تو... کیا من همه چیمو فدای یه

حماقت کردم، تو چی؟

-من چی؟ من دیگه چیو باید از دست میدادم ماهدخت؟ ارثیمو، اعتماد خانوادمو.. محمودخانو... محمودخانو از دست دادم... من همه چیمو از دست دادم تو چی داری میگی؟ داد میزنم:

-در راه چی از دست دادی؟ از دست دادی که به چی برسی؟

-اونی که میخوای رو قرار نیست از زبون من بشنوی...  
با

م [رگ ماهی] , [27:02 17.03.14]

گریه و حرص سمتش میروم یقه اش را میگیرم و داد میکشم:

-چرا نباید بشنوم؟ پس من اینجا چه غلطی میکنم؟؟ تو چرا داری از زیر اونهمه مسئولیت فرار میکنی؟

-کدوم مسئولیت؟

-دوست داشتن من مسئولیت نیست؟ پس احساسمون چی میشه؟

دس تم را از یق ه اش ره ا میکن د و روی ص ندلی چ وبی کن ار پنج ره مینش یند... ب ه ب اران نگ اه میکند و صدای دریای طوفانی داشت متلاطم میکرد. صدایش آرام بود:

-میتونستی زندگی خوبی داشته باشی... میتونستی خوشبخت بشی...  
چشم بستم و اشکم قل خورد روی گونه ام:

-اره اما قبل از اینکه تو رو ببینم...

-همش اشتباه میکنی... حماقت پشت حماقت..چه مرگته ماهدخت؟

-من اومدم پیش کسی که باعث شد همه زندگیم زیر و روبشه...تو به عنوان کسی که روزگاریه ادموزیر و رو کردی هیچی نداری بگی؟

-من حرفم و هم ون ش ب ت و دماون د زدم...ی ه جمل ه خیل ی کوت اه، خ اطرت نیست؟ "بای دتمومش کنیم."

ب اور نمیک ردم، ب اور نمیک ردم ح الاک ه از مع ین و خ انواده و هم ه چی زم ران ده ش دم از اوه م مانده شوم. کلی خوف و وحشت ریخت تو دلم نالیدم:

-من از همه چیز میترسم...همه چیز...از تو و تصمیمیما و ایندم و بیشتر از همه خودم...

زمزمه کرد:

-ترس موقته!

اشکم را پاک کردم:

-پشیمونی همیشگی.

-پشیمونی؟

-دقیقا از چی؟

-از دوست داشتن من.

خوب نگاهش کردم و ب ه ج ز خدا حافظی ام از مع ین که ب وی م رگ می داد ح الانگاه و حرفهایم به کیا هم بوی ماهی مرده میداد:



-عشق تو تنها گناهی بود که منو انداخت وسط بهشت... همه جهنمشو دیدن، من اون حس مطبوع رهایی رو.. بذار همه دنیا منو سرزنش کنن... اما کی میتونه جسم یه مرد رو داشته باشه با قلب یه مرد دیگه؟ ادما اونچیزی رو که نمیتونن داشته باشن منع میکنند... من یه ادم استثناییم... کی میتونه دوتا ادمو دوست داشته باشه؟ ها؟

-خدای من... تو عقلتو از دست دادی..

-از دست دادم... دادم...

بلند شدم.. گفتم دوستم دارد اما نمیخواهدم.. گفتم حرف اخرش رازده، از تمام کردن حرف میزد... تمام کردن چیزی که هیچ وقت درست و حسابی شروع نشد.

اه خدای من هیچ وقت در زندگیم به اندازه این لحظه حس حماقت نکرده ام... روی دست دنیا مانده ام... روی دست خدایم مانده ام...

بع د از من چه کسی گرفتارش میشد؟ بع د من می رفتم و ای ن در را میبست و تم ام؟ مگر میشد به هم یکناسی؟ کیا هم که مرا نه... کیا هم که م رانه پس به چه امی داری؟ اخ خدایا... داشتم از درد؟ روحی ام زخم جسمانی میخوردم... داشت تنم پاره میشد و قلبم میافتاد کف اتاق.

-میدونی به چی فکر میکنم؟

-ماهدخت تو نباید اینجا باشی...

-فکرم پیش کسی که بخواد از اول با تو شروع کنه... هرچقدر تلاش کنه، هرچقدر بخن ده، هرچقدر اخم کنه، هرچقدر حماقت کنه، هرچقدر بخواد برای تو جدید باشه نمیتونه.. من همه

اینها رو برات انجام دادم..حافظه توهم انقدرها ضعیف نیست که به راحتی فراموشش کنه...هست؟

-اینکارو نکن...

من که کاری نکردم...من فقط داشتم ناامید میشدم...اه خدایا چرا حالا؟ پشیمانی درست وقتی به سراغت میاید که دیگر خیلی دیرشده.

مثل میت کنار در ورودی مینشینم و به آتش خیره میشوم و به صدای باران گوش میدهم و موج دریا دلم را گرفته.

کاش ادمها بفهمند...بفهمند...بفهمند...

اینکه دیر ازدواج کنند یا اصلا ازدواج نکنند خیلی بهتر است تا با آدم اشتباهی ازدواج کنند.

کاش بفهمند که عشق هم اشتباهی میشود..و من که تماما حرفهای نگاه کیا را از همان اول اشتباه میخواندم...

او فقط دوست داشت، اما من دوست داشتم و میخواستم. چطور نفهمیده بودم؟ چطور؟

ته مانده انرژی و انگیزه ام که به امید کیا بود ته کشید و من پوچ و تهی مانده بودم...مرا نمیخواست؟ بزور که نمیشد..نمیتوانستم مجبورش کنم که...خوب مرا نمیخواست..وقتی او مرا نمیخواست من هم خودم را نمیخواستم. اصلا ماهی بی او چه به درد میخورد؟ بی معنی و نص فیه نیمه و زشت...دوره داشتم، کی او م رگ...ح الاک ه کی انخواست راه بع دی بس یار دلفریب است.

تمام شب روبه روی هم نشستیم..در لیوان لعابی لب پر برایم چای آورد، و من محو دنیای خیالی خودم بودم که یکی یکی داشت شکلاتها از در و دیوارش میریخت...

کیسه خواب سبز را برایم پهن کرد...گفت "ماهدخت بخواب، فردا صبح میرسونمت  
ترمینال..."

و خودش پت وی سربازی را کشید دورش و روی مبل تکتک نفره کهنه گوشه اتاق نشست  
ته خوابید.

باران بند آمده بود و چک چک ته مانده باران...اه ته مانده...مثل من که ته مانده  
زندگی معین بودم و کیا مرا نمیخواست...

دنیا چه ارزشی دارد وقتی کسی را که دوست داری توران خواهد؟ دیگر به چه میشود دلخوش  
بود؟ منی که نه آینده ای دارم، نه حالی..از گذشته گه گرفته هم که چیزی نگویم.

بودنم چه سودی داشت؟ و نبودنم؟

دریا هم آرام گرفته بود، نفسهای کیا میپیچید، صدای ترکیدن چوب میپیچید و صدای  
ته مانده بودن من بیشتر..

بلند شدم و بدون اینکه چیزی دورم بکشم با همان تن نمناک رفتم سمت ساحل..

هواگرگ و میش بود و افتاب نیم ساعت دیگر طلوع میکرد و من میخواهم در انتهای  
این شب که هنوز به پایان نرسیده تمامش کنم...همانطور که کیا میخواست.

دوم دب

ستان که بودم مادرم سه بار مرا گذاشت کلاس شنا...یک جلسه نمیرفتم، یک جلسه  
در

حم ام اس تخرق ایم میش دم و الب اقی پ ارك پش ت اس تخرروي نیمکت میخواپی دم...م  
ن م اهی بودم و از اب بیشتر از هر چیزی میترسیدم.

ماهی امی دیده بودی؟ ماهی که شنا بلد نباشد وجود دارد؟ داشت... من که از غلتیدن میان اب چیزی بلد نبودم...

حماقت مثل پوست روی تنم کشیده شده بود، مثل م و روی پوستم و مثل لب اس روی م ویم... ب الاخره یکجایی که بای دای ن درد و ح س حماقت را تم ام میکردم؟ بای دای ن ت وده بدخیم و زشت را از خودم جدا میکردم و از آنجا که ویروس از بس که همه جایم را گرفته بود دیگر قابل شناسایی نبود، من برای کن دای ن حماقت بای دهم ه خ ودم را از بین میبردم....

یکچیزی روی وجودم و روی تنم سنگینی میکرد... یکچیزی که اگر باهاش به این اب میزدم مرا میکشید آن ته... آن ته ماها که آرامش بود و سکون و زندگی.. اما من میخواستم روی اب بمانم این رو موها که آرامش بود و سکون و مرگ...

حلقه ام را در آوردم و انداختم همان گوشه کنارها... حالا انگار سبک شده بودم، هزارتن وزن روی دوشم بود حالا لاقید و رها هرکاری دلم میخواست با ته مانده زندگی معین میکردم... پاهایم خیس شد و هم ه ج انم.... زیر اب رفتم... کسی دست و پا میزند که ب ه فک رنج ات است، مای که برای مرگ آمده ایم تلاش بی معنیست...

اب از تنم ب الامیام د و ج ای دس تان معین را پ اک میکرد... رد هم ه ادمه ارا ب ر م ن پ اک میکرد... ب ه ل بم رس ید و ردش ه م ک ه پ اک میشد خ اطره ی ک بوس ه نیم ه و ترس یده را از ذهنش نمیبرد... اب هرچه مرا به این طرف و آنطرف میکوبید عشق از سر نمیباید... که اگر میباید همه اب عشقی میشد... همه اب به سمت کیا میچرخید... همه اب احمق میشد... همه اب..

شُشُ پر از اب شد و من بالاخره مثل همه ابریان دیگر اب شش دارم...

بابا میگفت بیا ماهدخت رو نصف کنیم، نصفشو من یادگاری نگه میدارم نصفش رو تو... نمیخواستم مرا نصف کنند من خودم را در مرگ هم کامل میخواستم...

تنم داشت آرام میگرفت... داشتم سبک میشدم... داشتم میامدم بالا...

زندگی من بالاخره جایی شروع شد که حقیقتا به ان تعلق داشتم...

من برگشتم به انجایی که باید باشم...

ماهی...

ماهی خانه اش دریاست و مرگ ماهی زندگی او است.

پایان فاطمه

حیدری سه

شنبه 2:35

بامداد

1395